

رومنہا کی عالمی سمانہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

-نمی تونم و. کوفت.. خجالت بکشه موقع شوهر ته ی کله پاچه بلد. نیست بار بزاره..

کله پااچه.. عامو سخته خب

-فاطمه با من کل کل نکن حوصله ات رو ندارم حالا بابات میاد. غر میزنه سرم ک چرا شام. نداریم

-با. اون شوهر بداخلاقت..

چپ چپ نگام کرد

-چیه خب راست میگم..

-پاشو برو خونه الهام..

همینجور ی ریز ور ور میکنی، خدا ب داد شوهرت برسه

-دلت خوشه ها مادر من شوهر کجا بود.. تا این خوشکل موشکل ها هستن کسی ب من نگاه میکنه

-باز. شروع کرد. پاشو برو حوصله ی آه و ناله ات. رو ندارم...

-خب. چی. میشد من ی کم از خوشگلی شما رو. ب ارث میبرد.. همه اشو دادین ب فرید.. نامردی نیست.. پسرتون

خوشگله دخترتون زشته.. اصلا چرا من پسر نشدم اون. دختر

-استغفرالله.. این دختر باز تو کار خدا فضولی کرد.. پاشو برو ک حوصله ات. رو ندارم... پاشو تا کفریم نکردی

خوشحال از این پیروزی بزرگ دست هامو شستم و دویدم. سمت راه پله

-کجا رم کردی تو.. میخوای بری از. در برو. زشته اینقدر از. رو پشت بوم میری تو. خونه مردم.

ی ب*و*س* ب همراه ی رقص منحصر ب فردمو نثارش کردم بعد در حالی ک هنوز خفت می خوردم با سرعت از

پله ها بالا رفتم.. رسیدم ب پشت بوم. طبق عادت مبارک اول سرک کشیدم. بعله.. امن و. امان...

ی نفس عمیق کشیدم..

دستمو گرفتم ب نرده ها و خودمو بهش چسبوندم و مارمولک وار اومدم پایین..

آغوش تو

الهام طبق معمول توی اتاقش لم داده بود و رمان میخوند..

مطمئن بودم این موقع روز خونه كاملا خاليه... پاورچين پاورچين رفتم پشت در اتاقش و با ی جیغ ۳۸۰ درجه الهامو چسبوندم ب دیوار..

همین ك منو دید دمپاییشو از کنار دیوار برداشت و پرت كرد سمت من. و با جاخالی من صدای آخ ب گوشم رسید
همین ك برگشتم چشمام خورد ب حمید داداش الهام.. چنان جیغی نثارش كردم ك سنگكوب كرد..

چ خبرته!

-تو چرا خونه ای

-بله؟ با منی؟

بله ك. با توام، پسره ی نیم وجبی خجالت نمی كشی

-الهام باز این دوست قاطی كرده

- نخیر قاطی، نكردم ب جای خاله زنك بازی برو تو كوچه با بچه ها بازی كن.. هی عین كنه می چسبه ب آبجیش

الهام غش كرد از خنده و. روی زمین وا رفت

چته تو

ب حمید اشاره كرد.

-روانی این مجیده داداش بزرگم.. دو سال از. ما بزرگتره..اون كوچكتر ه حمیده ك دوسال از ما كوچكتره

زدم ب صورتم

-خاك ب سرم..

برگشتم سمت مجید

آغوش تو

-ببخشید آقا مجید از بس شبیه همین اشتباه میگیریم.. خوبین خوشین خانواده خوبن.. خانم بچه ها رو چرا.
نیاوردین با خودتون..

الهام دیگه از شدت خنده کبود شده. بود.

-چته تو..

-بمیری فاطمی.. اون داداش وحیدمه ک زن داره.. این مجیده بین وحید و سعید.. چرا همیشه یادت میره تو

لبمو گاز گرفتم-اصلا من رفتم خونمون..

-خدا ب داد اون کسی برسه ک قراره دچار تو بشه

چپ چپ ب مجید نگاه کردم

-ببین آقا وحید ن سعید ن. مجید اصن هر کی ک هستی... ی بار دیگه بخوای از این حرفا بزنی با تریلی دنده عقب
از روی. خواهرت رد میشما..

-برو خونه مامانت صدات میزنه

-مجید خجالت بکش.. دروغ میگه فاطمی جون.. این شکر میخوره قندش زده بالا. هذیون میگه..

ب من چ ک همشون شبیه همن... انگار از روشونکپی کردی

خندید

اینو.دیگه از مامان بابام بپرس.. ببینم تو باز از روی دیوار اومدی پایین

نیشم باز شد

-خاک تو سرت.. آخری، بلایی سر خودت میاری با این. نینجا بازی هات..

-دوست میدارم.. بعدم فوق فوقش شوهره ک ب اومدنش امیدی نیست باز برا تو پسر ممد بقال پیدا شد برای من
همونم نیست... جدی جدی با تمام ارکان وجودم حس کمبود شوهر میکنم.. میخوام بگم ی دبه برام بسازن توش جا
بشم.. هم خودم خلاص شم هم خانواده ی عزیز..

آره واقعا کاش ی کم ازاون داداش خوش تیپت چیزی نصیبت میشد.. جدی جدی خیلی خوش تیپه

-اوی من رو داداشم غیرت دارما..

خندید..

-روانی، کجا رفته حالا

شونمو بالا انداختم

-چ میدونم... انگار ب من میگه... اصلا هیچکی منو دوست نداره.. همیشه حس زیادی بودن دارم

اون از.مامان و.بابام ک.هی میپیچن ب پر و.پای هم اونم از فرید.. همیشه مسخره ام میکنه.. خیر سرم داداش دارم...
کلی التماسش میکنم منو با موتورش ببره بگردونه.. حتی حاضر نیست تو حیاط دورم بزنه... منو بگو.. آقا نمی زاره ب
موتورش،دست بزنم انگار ک می خوام بخورمش...

-ادامه نده اشکم در اومد.. شکر خدا عرضه دوست پسرم نداری...

-دلت خوشه ها میگم این ک داداشمه ای مدله دیگه پسر مردم بماند..

-واسه همینه از.تو خونه بیرون نمیای..

-بعله پس چی.. بعدم منو همراه خودشون نمیبرن...

-فاطی بی خیال...

ی نفس عمیق کشیدم

-برو ی لیوان چایی برام بیار .. حلقم خشک شد از بس ور زدم

خندید

بشین تا پیام

آغوش تو

دمپاییم رو دم در بیرون آوردم و رفتم داخل اتاق.

نشستم جای الهام و بالشت رو گذاشتم زیر شکمم و دراز ب دراز مشغول خوندن رمان شدم.. داشت ربکا می خوند.. بدم نمی اومد ازش.

توی اوج خوندن در اتاق باز شد...

درو ببند الی نور اذیتم میکنه

-راحتی

سرمو بلند کردم

خندیدم

-حمید، نبودی باز داداشت رو اشتباهی گرفتم قاطی کرد

گوشیش رو از توی تاقچه برداشت و سری از تاسف تکون داد

-تو خوب بشو. نیستی

اینو گفت و رفت..

هنوز در کامل بسته نشده بود ک الی با سینی چایی و فلاسک وارد اتاق شد.

-مجید تو اتاق چیکار داشت

-مجید.. کو مجید

خندید

-بازم..

آغوش تو

سریع بلند شدم نشستم هر چی فحش بلد بودم نثار خودم و. عمه ام کردم...

همینجور ک غش غش می خندید سینی رو گذاشت جلوم.

-ولی خدایی دوستی مثل تو داشتن نوبره... ب خودم امیدوار شدم..

....

از خونه الی ک اومدم خوشبختانه ن فرید خونه بود ن بابا و مامانم... پناه بردم ب آشپزخونه و. از خجالت شکم عزیزم در اومدم..

-در دیزی بازه.. گربه حیاش کجاس .

دو دستی جلوی دهنمو گرفتم.

فرید بود...

-چیه سلام هم یادت. رفته

-کی اومدی

منو کنار زد بطری آب رو از توی یخچال. برداشت.

-ب تو چ بچه فوضول

-ی بوی خاصی. میداد.

خم شدم و. پیرهنش رو بو کردم..

-سریع ازم فاصله گرفت.

-چته..

مشکوک نگاش کردم

آغوش تو

-چرا بوی عطر زنون....

نگام افتاد ب یقه ی لباسش یعنی آب شدم..

-چ مرگته..

بطری آب رو ازش گرفتم ورفتم سمت در

-ب من ربطی نداره ولی اگه مامان اینجوری ببینت با بابا تو حیاط چالت میکنه..

از من گفتن بود..

تا خواست چیزی بگه خودمو رسوندم ب اتاقم ک ی جورایی انباری خونه بود...

اتاق خوبه رو داده بودن ب فرید و من مثل همیشه مظلوم واقع شده بودم

با نعره ی فرید ک مطمئنم خودشو تو آینه دیده بود چسبیدم ب در

-فاطی وای ب حالت زر بزنی

آب دهنمو قورت دادم

مگه جرات داشتتم...

می خوردم ی قلوپ آبم روش

با صدای بسته شدن،در تموم تنم لرزید

اون دختره بدبخت اگه بدونه چ اخلاق گندی داری توف هم تو صورتت نمی ندازه چ برسه. ب اینکه بخواد

بب*و*س*تت... والا.. حیام نمیکنن... بعد من بدبخت. مثل بچه ی آدم نشستم تو خونه دارم غذا میخورم. اونم ته

مونده دو روز پیش بی حیام...

....

داشتم خونه رو جارو. میکردم ک مامانم درو باز کرد و تو صورت زنان اومد تو خونه.

آغوش تو

نگاش کردم..

-مامان. خوبی

-سر کوچه. بابات رو دیدم... خدا رحم کنه.. با ممد بقال دست ب یقه شد.. الان میاد خونه قشقرق ب پا میکنه..

-خب ب من چ با ممد بقال دعواش شده.. مگه من ممد بقالم

-تو بابات رو نمی شناسی زورش ب ی نفر نرسه سر من و تو خالی میکنه...

اینو راست میگفت...

تو بدن منو و مادرم تا دلتون بخواد پراز جای زخم و سیاهی کمر بند....

مهر پدری ازش فوران میکرد

..در حیات ب طرز فجیعی باز شد

همون لحظه فاتحه خودمو و مادرم رو خوندم...

-کدوم الاغی شلنگ آبو اینجوری پیچیده..

یا خدا ک الان قراره از عالم و آدم گله کنه و عیب بگیره... حتی از شکاف دیوار

-زری بی پدر کدوم جهنم دره ای رفتی

مادرم زد تو. صورت. خودش

-خدایا خودت. ب دادمون. برس..

ب من نگاه کرد

-برو تو اتاقت در نمیا.. تو خونه. آفتابی بشی خونت. حلاله..

اینو گفت و رفت توی. حیات

مثل همیشه پناه. بردم ب انباری تا خفه بشم..

دلم برای مادرم می سوخت ی عمر تو خونه پدری از دست نامادریش زجر کشیده بود و الان هم از دست شوهرش....

چرا ی مرد اونقدر باید ضعیف باشه ک ضعف خودشو با زدن زن و بچه اش. برطرف کنه....

صدای. کمر بند بابام ب گوشم رسید..

پشت در اتاق سر خوردم روی. زمین...

گریه ام گرفت..

خدا لعنتت کنه ممد بقال.... خدا لعنتت کنه ک مسبب این اشک ها و زخم های. مادرم ی دعوای. بی مورد توهه..

با بسته. شدن. در مطمئن شدم. بابام رفته....

درو باز کردم.

دلم برای. مادرم کباب شد وسط حال بی جون افتاده بود نامرد طوری زده بودش ک لباسهاش، جر خورده. بود..

-فقط تونستم ب*غ*لش کنم و سر و صورتش رو غرق در ب*و*س*ه. کنم...

-من از کل دنیا همین مادرو داشتم... ک دوستم داشت و دوستش داشتم...

حالا جدا از همه ی این ها ک اون. فرید بی غیرت براش. عزیز تر بود تا من.. اما من با تموم این ها می. پرستیدمش

....

کمکش کردم. لباسش رو عوض کنه و با آه و ناله ای. ک سر میداد خوابوندمش روی تشکش و. ملافه رو کشیدم

روش..

زمین و زمان رو. لعنت میکرد ب خاطر بخت بدش.. دلم براش کباب بود اما جز تسکین. درهاش. کاری ازم بر

نمی. اومد... باید می سوختم و. می ساختم....

صدای در خونه اومد..

آغوش تو

دمپاییمو تا ب تا پوشیدم و. با سرعت خودمو. رسوندم ب در...

نمی خواستم مادرم بیدار بشه.. تازه خوابش برده بود...

درو باز کردم...

پوفی کردم...

-حمید. تویی

سر تا پامو برانداز کرد

-فرید خونه اس.

ی نفس عمیق کشیدم

-ن بابا فرید کی خونه بوده ک. حالا بار دومش باشه...

مشکوک نگاش کردم

...اصلا ببینم تا با فرید چیکار داری هان؟؟؟ خجالت نمیکشی با بزرگتر از خودت. میگردی؟ برو با هم سن و سال خودت بازی. کن..

-ای بابا... امروز س بار منو دیدی باز میگی حمید... بابا من مجیدم مجید... اصلا همه چی رو بی خیال بشم تو این پیرهن برات. آشنا. نیست..

نگاش کردم؟

-داری. اذیتم میکنی؟ اونسری هم پیرهن مجیدتون رو پوشیدی گولم زدی...

-خدا. لعنت کنه حمید رو خوبه..

-اصلا ب من چ.. حمیدی یا سعیدی یا وحید.. برو خونتون من کار دارم..

آغوش تو

-چیکار؟

ی تای ابروم پرید بالا..

-فک کنم ب خودم. ربط داشته. باشه...

بهم نزدیک تر شد..

-گوشی داری؟

-چی؟

-گوشی؟

-برای چی؟

-بگو داری یا ن

-آره ولی از اون. ساده هاست

ی پوز خند تحویل داد...

-همونم خوبه...

شماره ات رو بده..

چشم شد اندازه ی نعلبکی

-شماره ی منو میخوای چیکار

-نترس بابا نمی خورمت.. بعد می فهمی واسه چی می خوام

-نمیدم

-ببین برام کاری نداره می تونم ار الی بگیرم.. گفتم از خودت بگیرم... اینجوری. بهتره

آغوش تو

-نگاش کردم

-بگو واسه چی می خوای؟

-می خوام چیز بدی نیست نترس.. فقط...

فقط چی؟

-قول میدم پشیمون نشی خوبه؟

نمی دونم چرا بهش اطمینان کردم و شماره تلفنم رو ک تا حالا هیچ احدی نداشته بود رو دادم. بهش..

سریع سیوش کرد..

-ب الی چیزی نگو..

متعجب. نگاش کردم

-چرا

نیشخند زد

-بعد میفهمی..

اینو. گفت و رفت..

پسره ی روانی...

.....

شب شد و کله پاچه ای ک مادرم درست کرده بود عین خاری بود تو گلوم پایین. نمی رفت لامصب ... پدرم طبق معمول همیشه بعد از کتک کاری مادرم رفته بود پی عیاشی و الکل و هزار کوفت و زهر مار دیگه مرض دیگه..
و فرید هم دنبال دختر بازیش..

باز من بودم و تنهایی مادرم... سر جمع پنج قاشق هم نخوردیم ...مادر بیچاره ام زودتر ب بستر رفت و خوابید

منم بعد از شستن ظرف ها رفتم تا بخوابم ک متوجه روشن شدن صفحه ی گوشی زوار در رفته ام. شدم...
برش داشتم..

باورم نمیشد پیام داشتم اونم از ی شماره ناشناس
ذوق مرگ شدم.. من اینقدر بد بخت و تنها بودم ک حتی. مزاحم تلفنی هم نداشتم....
پیام رو خوندم.. عاشقانه بود..

شاخم در اومد..
حتما اشتباه. فرستاده مگر نه منو چ ب پیام. عاشقانه
-پیام. بعدی منو متعجب کرد

مخصوصا. زمانی ک نگام ب اسم آخر پیام. افتاد
باعث شد تا سیخ. سر جام بشینم...

مجید؟؟؟؟
چشام.رو.باز.و.بسته کردم و دوباره ب صفحه گوشی نگاه کردم..
تا شقایق هست زندگی باید کرد...

ن عاشقانه نبود ولی خب همینم یعنی چی؟
یادم افتاد ب عصر... ب غیر از مجید من مجید دیگه ای. رو نمی شناختم...
نمی تونستم پیام بدم ک شما ،

هم می ترسیدم ک ضایع بشم هم می ترسیدم ک جوابمو نده..
بی خیال شدم و گوشیمو پرت کردم روی تشک...

اما دو ثانیه نشد دوباره برش داشتم و متنش رو خوندم....

هزارتا فکر تو سرم می چرخید هزارتا سوال.. نمی خواستم ب الی چیزی بگم.. اولاً چون چیز بدی نفرستاده بودو دوما اینکه شاید مجید الی اینا نباشه و من ضایع بشم.. همینجوری ضایع هستم دیگه بخوام آتو هم بدم دستش دیگه. هیچی...

سرم رو گذاشتم روی بالشت

ولی مگه خوابم میبرد

تا صبح پهلوی ب پهلوی شدم از فکر این پیام مشکوک....

صبح ک از خواب بلند شدم بابا رو، دیدم ک مست و خمار وسط حال ولو شده بود...

پاورچین پاورچین خودمو رسوندم ب اتاق مامان...

درو ک باز کردم خوابیده بود.. بی خیال شدم. رفتم توی. آشپزخونه... مادرم عادت داشت تا بلند میشد چاییش دم کشیده باشه.. حداقل این ی کار ازم بر می اومد... ی نفس عمیق کشیدم رفتم توی حال...

اینقدر اون. کوفتی رو خورده بود ک فرقی با جنازه نداشت

لب گزیدم.. بالاخره بابام بود... خدایا ببخشید...

صدای کتری ب گوشم خورد.. چایی رو دم کردم و با ی صبحونه مختصر ک توی سینی گذاشتم رفتم توی اتاق مادرم..

پتو روی صورتش بود..

سفره کوچیک رو پهن کردم روی زمین و صبحونه رو چیدم

-مامان گلم پاشو برات. صبحونه آوردم...

نگاش کردم...

-مامانی تو ک خوابت سنگین نبود....

آغوش تو

تکونش دادم..

-مامان.. مامان

ترس ورم داشت

پتو رو زدم کنار اما همین ک نگام ب چشمای باز مادرم و گردن کبودش افتاد جیغ زدم.... قلبم تند تند میزد..
تکونش دادم.

مامان تورو. قرآن بلند شو.. مامان.

سرمو گذاشتم روی قلبش....

نفسم در نمی.اومد..

نمی زد

نفهمیدم با چ وضعی خودمو انداختم تو کوچه و جیغ زدم.. گریه کردم...

همه همسایه ها جمع شدن در چند لحظه خونمون غلغله شد..

آمبولانس اومد.. مادرم رو برد... پدرم رو با زور سطل آب بهوش آوردن گیج بود نمی فهمید چ خبره..

سگ شدم و پاچه گرفتم

مادرم بر اثر خفگی مرده بود و جز پدر مستم کی دیگه می تونست قاتل تنها عشق زندگیم باشه....

مشت میزدم ب بدنش و نفرینش میکردم..

ب زور جدام کردن.

برام مهم نبود ک لباس هام چجوریه برام مهم نبود ک این همه آدم دارن نگام میکنن.. برام این مهم بود ک مادرم
دیگه نبود..وقتی بابامو دستبند ب دست بردن آگاهیدیه هیچی برام مهم نبود...

حالا دیگه من بودم و ی خونه بدون مادر...

کاش هیچ وقت بیدار نمی شدم تا شاهد این روز شوم باشم

شب شد و همه تنهام گذاشتن جز الی و مادرش.

اشک می ریختم از خدا گلایه میکردم...

هر چی می خواستن آروم کنن فایده ای نداشت.. هیچ چیز و هیچ کس برای من مادر نمیشد.. ناامید برگشتن خونه و من توی اون ظلمات بی مادر تنها شدم

صدای در حیات ک ب گوشم خورد فهمیدم ک فرید بالاخره از دختر بازیش دل کنده و برگشته خونه..

-مامان... فاطمی چیزی بیار بخورم حسابی گشمنه..

داغ دلمو تازه کرد. شدم ی ببر زخمی و از سر جام بلند شدم و ب محض اینکه درو باز کرد یکی خوابوندم تو گوشش.

با چشم های گرد شده نگام میکرد

-هیچ معلومه کدوم قبرستونی بودی اون گوشی بی صاحب تو چرا جواب. نمیدی

ی دفعه چسبوندتم ب دیوار

-تو ب چ حقی دست رو من بلند میکنی، خر کی باشی..

مامان کجاس ببینه چ دختری تربیت کرده

اسم مامان رو ک آورد دوباره اشکام جاری شد.

-مامانم مرد...

-چرا چرت میگی.

گریه ام شدت گرفت..

-فرید مامانم مرد. صبح پاشدم بهش صبحونه بدم.. از بس دیشب از اون نامرد کتک خورده بود جون اینکه بخواد از سر جاش بلند بشه رو نداشت.

ب وسط سالن اشاره کردم..

-اینجا دراز ب دراز افتاده بود. مست مست.. رفتم تو اتاق سفره پهن کردم.. مامان رو صدا زدم. جواب نداد. پتو رو زدم کنار..

نتونستم ادامه بدم.. گریه امونم نمی داد..

کشته بودتش.... با دستاش خفه اش کرده بود...

دست های فرید شل شد و من سر خوردم روی زمین.. ادامه دادم

-همه اومدن.. مامان رو بردن اون نامرد هم بردن.. اینقدر زهر ماری خورده بود ک نفهمید چ خبره.. جفت دستامو گذاشتم روی صورتم.. -من تنها بودم.. درست موقعی ک باید باشی نبودی.. همه بودن جز پسرش... پسری ک رفته بود دور و ور دختر بازی خودش.

-خفه شووووو

با حق حق نگاش کردم

-باشه خفه میشم.. تو منو خفه کن مثل مامان ک بابا بهش کی گفت خفه شو و بالاخره خودشم خفه اش کرد.. تو هم منو خفه کن..

دستم از پاچه شلوارش جدا کرد و با ضربه ای ک ب جا کفشی وارد کرد عصبی از خونه زد بیرون...

همه چی سریع گذشت...

مادرم رو ب خاک سپردیم.. ضجه میزد.. خاک ب سر و روم می ریختم.. اما هیچی نمی تونست جای مادرمو برام پر کنه.. تنها بودم.. بی کس بودم.. فرید حتی ی قطره اشک هم نریخت.. خودشو ناراحت نشون میداد ولی گریه نکرد. فقط و فقط زل زده بود ب قبر..

...

رفت و آمد.. همسایه ها همه اش تا چند روز اول بود. ک اونم بعد از ی هفته باز من بودم و ی خونه خالی

دلم کباب بود برای مادری ک مظلومانه رفت و. پدری رحمی ک گوشه زندان آب خنک میخورد و منتظر حکم دادگاه بود و برادری ک فقط چند روز اول دست از دختر باز هاش کشیده بود بود و. بعد از ی هفته باز تا نیمه شب خونه نمی اومد....

تنها دلخوشی من هر شب ساعت یازده پیامک از طرف مجیدی بود ک هنوز نمی دونستم ک پسر همسایه اس یا ن...

توی این مدت حتی ی بار هم جوابش رو نداده. بودم اما ب پیامک های شبانه اش عادت کرده بودم و اون انگار از حس من باخبر بود ک هر روز متنش رو احساسی تر میکرد.....

بعد از مدت ها دلم برای باغچه ای ک مادرم حتی نمی داشت ی برگ زرد داشته باشه و. الان خشک شده بود سوخت

شلنگ آبو. برداشتم و. مشغول آب دادن ب باغچه شدم...

تو دنیای خودم و خاطرات مادرم غرق بودم ک زنگ در حیاط ب صدا در اومد

شلنگ رو رها کردم توی باغچه و. رفتم سمت در..

بازش کردم.. اما نمی دونم چرا برای ی لحظه قلبم ایستاد

با اون لبخند جذابش پشت در ایستاده. بود..

-سلامت کو.

لب گزیدم

برای اولین بار بود از کسی خجالت می کشیدم..

ی ظرف آش رشته گرفت سمتم

-مامان پخت گفت برات بیارم.

-الی کجاس

آغوش تو

اخمش توی هم رفت

-ناراحتی من آوردم

ب خودم لعنت فرستادم ک چرا اینو گفتم..

-منظورم این بود الی کجاس چند.روزه ندیدمش..

-چند روزه رفته شهرستان پیش خاله ام

کاسه آش رو.گرفت سمتم

نمی خواای بگیری

دستمو دراز کردم ک آش رو بگیرم اما دستم ک ب دستش خورد سریع کشیدم عقب

-مریضی ندارم نترس..

سر ب زیر شدم...

-برای مامانت متاسفم زن خوبی بود

بغضم گرفت.. ب خاطر اینکه اشکم جاری نشه نگاهم رو.دو ختم ب آش..

-چیزی لازم نداری

نگاش کردم..

اونی ک برادرم بود ازم نمی پرسید چی داریم و.چی نداریم.. نمی فهمید دو روزه تمومه من لب ب غذا نزدم چون

چیزی تو خونه نداریم.. نمی پرسید ک.من چجوری زنده ام و.حالا ی غریبه ازم می پرسید چیزی لازم نداری....

نتونستم غرورمو بشکنم

ب نشونه ن سرمو تکون. دادم.

-بابت آش ممنونم..

آغوش تو

رفتم عقب...

-خواستم درو ببندم ک مانع شد نگاهش کردم

-چرا شبا جوابمو نمیدی؟!

قلبم اومد توی دهنم.. پس خودش بود.. دست پاچه شدم از اینکه واقعا گناهی کردم و خبر ندارم،

نمی دونم چرا یهو درو بستم و با سرعت خودمو رسوندم ب خونه

اولین بار بود کسی بهم توجه میکرد... اولین بار بود تونستم مجید رو از حمید و وحید تشخیص بدم..

دست گذاشتم روی قلبم..

-اولین بار بود ک صدای قلبمو با این شدت می شنیدم

تا شب ب ظرف آش خیره بودم.. دلم نمی اومد بهش دست بزنم.. حس ی چیز ارزشمند رو داشتم... مثل ی گنج

گرانیه بود... از طرفی هم دلم نمی اومد تنهایی بخورم این از خود گذشتگی مادرم ب منم سرایت کرده بود...

تا شب منتظر پیام ساعت یازده مجید شدم...

اینبار ب وضوح منو مخاطب قرار داده بود

تا تو نگاه میکنی کارم من آه کردن است.. ای ب فدای چشم تو این چ نگاه کردن است..

ضربان قلبم ب حدی شدت گرفت ک انگار خودش روب روم نشسته و این شعر رو برام میخونه... از خجالت گر

گرفتم.. حالا ک می دونستم این مجید همون مجید همسایه اس ی حس خاصی سراغم اومده بود.. دیگه دوست

نداشتم ب الی چیزی بگم شاید ب خاطر اینکه نمی خواستم تنها همدم شب های تنهاییمو از دست بدم...

صدای گوشیم خبر از پیام دوم داد..

نگاش کردم..

-جواب نمیدی؟

لب گزیدم اولین بار بود ازم چیزی می پرسید.. دستپاچه شدم واز گوشی فاصله گرفتم.... چرا می ترسیدم خودمم نمی دونستم...

اون لحظه منم یکی از تنهاترین انسان های این کره خاکی ب حساب می اومدم.. ک ی،نفر منو مهم دونسته و هر شب راس ی ساعت مشخص بهم پیام میدده... یعنی واقعا براش مهمم..... فکرهای درست یا غلط فرقی نمیکرد مهم این بود ک نمی خواستم از دستش بدم....

با دست های لرزون گوشی رو برداشتم..

سخت بود برای من ارتباط داشتن با جنس مخالف اما تنهائیم این سختی رو نادیده گرفت..

تایپ کردم

ب خاطر پیامتون ممنونم.. خیلی قشنگ بودن

صدبار این متن رو با خودم تکرار کردم و با هر جون کندنمی بود دکمه ارسال گوشی نوکیا ۰۰۱۱ رو فشار دادم...

وقتی تاییدیه ارسال اومد نزدیک بود وا برم اما صدای پیامک دوم و جوابی ک داد تنمو لرزونند

-قابلی نداشت.. تقدیم ب تو

تو....همین دو حرف بدون هیچ کلمه ای اضافه حالمو دگرگون کرد..

صدای در حیات ک اومد

سریع گوشی رو.خاموش کردم و.خودمو زیر پتو مخفی کردم..

از ترس تند تند نفس می کشیدم و.ضربان قلبم روی هزار بود..

ترس از اینکه فرید بیاد توی اتاق و.منو ب گناه ی پیام ب باد کتک بگیره منو تا مرز جنون می کشوند...

می ترسیدم هرآن در اتاقم کوبیده بشه و فرید با خشم تمام بیفته ب جونم.. اما همه ی این ها ی خیال واهی بود.. پنج دقیقه ک برای من پنج سال طول کشید با بسته شدن در اتاقش فهمیدم ک خیال بی خودی دارم ک فکر میکنم براش مهمم..

از بعد از فوت مامان ب ندرت میبینمش... اصلا نمیاد ببینه من مرده ام یا زنده... کاش مثل خیلی از برادرها برادری میکرد در حق خواهر تنهاش... کاش

صبح میشه و من با ی، حس جدید از خواب بیدار میشم.. حس با ارزش بودن حس مهم بودن...

سریع رختخواب و تشکم رو جمع میکنم و با ی لبخند ک روی لبام نقش بسته از اتاق میام بیرون..

خونه مثل همیشه در سکوت کامل فرو رفته..

فرید چند ساعتی رو در روز میره توی ی بوتیک فروشی و کار میکنه و بقیه روزش رو پی خوش گذرونی و منم تمام مدت توی خونه ب در و دیوار خیره میشم و فقط و فقط از دعوای مورچه ها سر ی تیکه نون یا سوسک مرده سرگرم میشم...

تلوزیون خنمون ماههاست خرابه و در برابر اون همه اصرار مادر بیچاره ام برای تعمیرش، پدر و پسر خودشون رو ب بی خیالی زدن، حقم داشتن وقتی تو خونه نبودن و سرشون ی جای دیگه گرم میشد چ کاری بود هدر دادن پول برای ما...

دستامو کشیدم و با لبخند رفتم سر یخچال از دیروز دلمو برای خوردن اون آش صابون زده بودم.. مطمئن بودم فرید قبل از خواب وقتی برای آب خوردن شیشه آب رو سر میکشه نگاهش هم ب کاسه آش میفته و چند قاشقی رو میخوره...

در یخچال رو ک باز کردم لبخند روی لبم ماسید...

یخچال کاملاً خالی بدون کاسه آش

درو بستم و برگشتم اما همین ک نگاهم ب ظرف خالی توی سینک افتاد آه از نهادم خارج شد و روی زمین وا رفتم... بغضم گرفت.. بی انصاف حتی ی قاشق هم برام نداشته بود...

ناراحتیم و بغضم ب خاطر گرسنگی نبود چون خیلی راحت می تونستم تحملش کنم.. ب خاطر این بود ک مجید اونو آورده بود و من حتی نتونسته بودم قدر ی انگشت بچشم...

توی اوج ناامیدی ی فکری زد ب سرم از سر جام بلند شدم ظرف چینی رو با احتیاط شستم و خشک کردم.

آغوش تو

روسریم رو سرم کردم و بعد از مدت ها از خونه زدم بیرون

پشت در.خونشون ایستادم دلهره داشت ک در بزنم. دستام می لرزید ی نفس عمیق

کشیدم با دست های لرزون در زدم.

کیه..

مادرش بود اعظم خانم خیلی با من خوب نبود البته

-منم اعظم خانم

درو باز کرد چادرش رو پیچیده بود دور خودش منو ک دید با تعجب نگام کرد

-سلام

-علیک سلام... اومدی پیش الهام؟ نیست خونه خبر نداری؟

هول شدم..

-چرا چرا.. مزاحمتون نمیشم

کاسه آش رو گرفتم سمتش

-اینو آوردم براتون ممنونم خیلی خوشمزه بود

کاسه رو ازم گرفت

-اتفاقا تو فکر بودم واسه تو دادم یا نه.. آخر کار یادم افتاد... کی برات آورد مجید

اسمش هم تپش قلبمو تند میکرد

-آره.. دستتون درد نکنه

-پسره ی حواس پرت بهش گفتم اینو ببره برای خاله اش... ن ک قراره دخترش رو بگیریم برای مجید باهاش

رودرواسی دارم آش رو ریختم تو این کاسه..حالا بیاد خونه حسابش رو میرسم..

آغوش تو

وا رفتم... دختر خاله اش...

کاش قلم پام میشکست و از خونه. نمی اومدم بیرون...

تمیز بهم فهموند فکر الکی نکنم و اینکه پسرش صاحب داره، و تو هم آدم حساب نمیشی ک بخوایم برات نذری
بیاریم..

ی جورایی پنجر برگشتم خونه...

تمام امیدم نا امید شده بود و بی توجه ب صدای قار و قور شکم گرسنه ام نشستم لبه ی باغچه...

یعنی تنهاتر از منم تو دنیا هست... فکر نکنم.....

باز شب شد و من با اینکه می دونستم ی امید واهی دارم دیوانه وار منتظر پیام ساعت ۱۱ مجید شدم

لبخندت ...

جان میدهد...

به ...

قلب خسته ام...

پس ...

بخند..

با تموم نا امیدی لبخند نشست کنج لبم...

-امروز ک اومدی خونمون برای دیدن من اومدی مگه نه

بازم پیام دوم..

دست گذاشتم روی قلبم...

هول بودم اما ی دفعه ناخواسته آره رو فرستادم و همون لحظه هر چی نفرین بود بار خودم کردم

آغوش تو

-دلت برام تنگ شده

لب گزیدم

خجالت کشیدم گر گرفتم... اون مال من نبود... سهم ی نفر دیگه اس ولی من چی؟ یعنی اون ی نفر دیگه از من
تنهاتره

با دست های لرزون تایپ کردم

مادرت میگفت می خوای نامزد کنی تبریک.میگم

دعا دعا میکردم تایید نکنه

-ن.بابا اون دختره با صدتا میپره بمونه ور دل مامانش بهتره

از خوشحالی جیغمو خفه کردم

-فرید نیومده هنوز؟

لبخند روی لبم ماسید از این حرفش

-ن

-چطور دلش میاد تنهات بزاره تا این موقع

خواستم جوابش رو بدم اما شارژ گوشیم تموم شد...

دلم می خواست گوشی رو بکوبم توی دیوار

حالا من از کجا پول شارژ گیر بیارم

-جواب نمیدی؟

چیکار می تونستم بکنم فقط با افسوس ب صفحه موبایل خیره شدم....

-هر جور راحتی شب بخیر..

حتی نتونستم جواب شب بخیرش رو بدم...

خواست گریه ام بگیره ولی مانع ریختن اشک هام شدم

در بدبختی بی نظیر بودم

حتی بعد از اینکه فرید برگشت خونه هم تا چند ساعت بعد نتونستم ک بخوابم... هی ب صفحه گوشی خیره میشدم و آه میکشیدم...

آخر سر هم مچاله شده کنار رختخواب تشکم خوابم برد...

صبح تمام. خونه رو زیر و رو کردم امان از ی ریال پول... از خودمم بدم اومد همیشه ک نمی تونستم اینجوری باشم همون لحظه تصمیم خودمو گرفتم تا ی کار برای خودم دست و پا کنم... حالا هر چی ک میخواد باشه....

از خونه زدم بیرون...

از محله و خیابون خودمون هم خارج شدم... جایی رو درست و حسابی بلد نبودم ولی حتما باید ی کار پیدا میکردم...

ب خیلی جاها سر زدم.. ب عنوان فروشنده ک قبولم نمیکردن چون برای فروشنده گی ترگل ورگل لازم بود.... درس هم فقط تا سیکل اونم با التماس مادرم ب بابام تونستم بخونم.. پس قاعدتا شغل مناسب من پیدا نشدن بود با این حساب ک حرفه خاصی هم بلد نبودم.....

اون روز تموم شد با حال زار برگشتم خونه از

بس راه رفته بودم پاهایم تاول زده بود...

ی تشت پراز آب کردم و مشغول ماساژ دادن پاهام شدم...

وقتی مجید پیام شبانه اش رو فرستاد انگیزه ی من برای پیدا کردن ی شغل حتی با کمترین حقوق ممکن بیشتر شد....

صبح فردا بازم راه افتادم اینقدر گشتم و گشتم

تا بالاخره توی ی خونه بهم ی شغل رو دادن.

رفتم باید از صبح پرستار ی پیرمرد باشم ک داعم جاشو. خیس میکرد.. منو تنها و.تنها ب این دلیل قبول کردن ک هیچ کس دیگه ای حاضر ب قبول این کار نشده بود.. خدایی هم تحمل ی پیرمرد ک دائم خلط بالا می آورد و اراده ی دستشویی خودشو نداشت سخت بود اما من چون انگیزه داشتم سریع قبول کردم اما اون نامردا بی تجربگی و نداشتن ضامن رو بهونه کردن و حقوقم رو ب یک سوم ی پرستار معمولی رسوندن نهایت بی رحمی بود ولی برای من همینم کافی بود....

.....یک هفته تمام ب عشق مجید همه ی کثیف کاری پیرمرد ک اسمش آقا کاوه بود رو انجام دادم و وقتی بچه هاش فهمیدن می تونم از پس این کار بر پیام اولین حقوق زندگیم رو بهم دادن.. با اینکه ناچیز بود اما واسه من ی دنیا ارزش داشت...

اولین کاری ک کردم ی کارت شارژ گرفتم و بدون در نظر گرفتن ساعت ک وسط روز بود ی پیام ب مجیدی ک سه روز بود پیامک های نیمه شبش قطع شده بود دادم

بدترین قسمت زندگی

انتظار کشیدن است

و بهترین قسمت زندگی

داشتن کسی است که

ارزش انتظار کشیدن را داشته باشد ...

ارسال ک شد گوشی رو چسبوندم ب قفسه سینه ام.. انتظار نداشتم جواب بده چون احتمال میدادم سر کار باشه... تا رسیدن ب خونه ک شب شده بود چند بار گوشیمو چک کردم جوابی نداد

دست و.صورتمو شستم و باقیمانده ی غذایی ک تو قابلمه برای آقا کاوه مونده بود رو ساندویچ کرده بودم تا حداقل جونی داشته باشم برای پیاده روی این مسیر طولانی

ی نفس عمیق کشیدم و ی گاز ب ساندویچ زدم... خدایی سرکار نمی رفتم تو این خونه از گشنگی تلف میشدم... پس همون بهتر ک شارژ گوشیم تموم شد تا ب خودم پیام ،

با اومدن مسیج و روشن شدن صفحه گوشیم بال در آوردم

-دیگه ازت ناامید شده بودم چرا جواب نمی دادی..

نمی خواستم بفهمه اینقدر بدبختم ک پول شارژ ندارم

-گوشیم خراب شده بود...

البته خیلی هم دروغ نگفتم چون حسابی زوارش، در رفته بود.

-می خوام ببینمت

قلبم وایساد

-می دونم فرید دیر وقت میاد پشت درتونم درو باز کن

بگم سخته رو زدم دروغ نگفتم..

اینکه اینقدر یهویی می خواست منو ببینه مثل ی شوک بزرگ بود

گوشیم ک زنگ خورد و شماره اش روش نقش بست تموم تنم.رو استرس گرفت

با دست های لرزون دکمه سبز رو فشار دادم

-الو

آب دهنمو قورت دادم

-سلام

-سلام مگه پیام رو نخوندی درو باز کن تا کسی نیومده منتظرما

تماس رو قطع کرد

می ترسیدم خودمم نمی دونستم چرا

از سرجام بلند شدم لباسهام بدک نبود جلوی آینه خودمو برانداز کردم.. روسریم.رو مرتب کردم و از اتاق خارج

شدم..

آغوش تو

نمی دونستم چرا می ترسیدم ک اگه نرم از دستش میدم

در حالی ک بدنم عین ویبره می لرزید درو باز کردم هنوز کامل باز نکرده بودم ک ی نفر خودشو انداخت توی حیاط و
درو بست

مجید بود

اشاره کرد ساکت باشم

-مش اصغر داشت می اومد مجبور شدم

فقط سرمو تکون دادم

ب ساعتش نگاه کرد

-چند دقیقه دیر کردی

سر ب زیر شدم

-ببخشید

اومد سمتم

-اشکال نداره

چونمو با دستش گرفت بالا

-ولی دیگه تکرار نشه

اگه بگم از این نزدیکی و عطر تنش و لمس دستش آتیش نگرفتم دروغ نگفتم.. فقط تونستم سرمو تکون بدم

چونمو رها کرد

-خب گوشیت چش بود درست شد

آب دهنمو قورت دادم تا بتونم حرف بزنم

آغوش تو

-آره درست شد

-مدلش چیه؟

ب گوشي لمسي توي دستش خيره شدم

-۱۱۰۰

خندید

-فرید نترکه این همه ولخرجی میکنه نمی تونست ی چیز بهتر برات بگیره

خبر نداشت همینم چند سال پیش ک بابام عصبانی شده بود با خشم کوبنده بود ب دیوار جنازه اش تو خونه مونده بود تا اینکه پارسال مامانم دلش برام سوخت و همونو داد تعمیر تا حداقل منم گوشي داشته باشم حالا جدا از این مسئله ک فرید هر از مدتی از گوشي لمسیش خسته میشد و یکی بهترش رو می گرفت و من حتی اجازه دست زدن ب گوشیش رو نداشتم حتی یادمه سر همین گوشي ک ی بار از روی کنجکاوی ک بدونم چجوری کار میکنه برش داشتم و وقتی فرید منو دید چنان کتکی ازش خوردم ک توی تاریخ ثبت شد

-الو کجایی

دستش رو جلوی صورتم تکون داد

دستپاچه نگاش کردم

-همینجا.. چایی بیارم

خندید

-مگه اومدم خواستگاری

گر گرفتم

نشست لب.باغچه

راستش دلنگرانت شدم از اون طرف هم گفتم شاید دیگه نخوای بهت پیام بدم

آغوش تو

سریع گفتم ن

متعجب نگام کرد

-ن چی؟ یعنی بهت پیام ند

سرمو تکنون دادم

-ن یعنی بده

از دستپاچگیم خنده اش گرفت

-چون فکر کردم نمی خوای این چند روزه رو بی خیالت شدم

از سر جاش بلند شد و پشت لباسش رو تکنوند.

-از این ب بعد همین ساعت منتظرم باش یا زنگ میزنم یا پیام میدم یا میام پیش

اومد سمتم

-تو ک مشکلی نداری

بدون ذره ای فکر گفتم ن

بهمن نزدیک شد

زل زد تو چشمام

-نمی خواد ازم بترسی من فقط می خوام از تنهایی درت بیارم، باشه

قلبم مثل قلب گنجشک تند تند میزد.. نفسش ک میخورد ب صورتم حال عجیبی داشتم

وقتی گونمو ب**و**س* ید ب تمام معنا هنگ کردم... یعنی اینقدر قیافه ام مسخره شده بود ک خنده اش گرفت

رفت سمت در

-خداحافظ پیام شب ب خیر هم برات می فرستم

درو باز کرد اول کوچه رو واریسی کرد بعد ک مطمئن شد رفت بیرون و.درو.بست...

بلافاصله روی زمین وا رفتم

دست گذاشتم روی گونه ام... داشتم می سوختم نفس نفس میزددم... چشمو بستم چند لحظه قبل رو تصور کردم

اصلا نمی فهمیدم کارش اشتباه بود یا نه.. چون هیچ وقت با جنس مخالف چنین برخوردی نداشتم فقط و.فقط می

دونستم ک من این حس رو دوست دارم

.....

با اینکه داشتم کثیف کارهای آقا کاوه رو تمیز میکردم اما تمام مدت ی لبخند عمیق روی لبم نقش بسته و.پیرمرد با

اینکه نمی تونست باهام حرف بزنه متعجب از این لبخند پرستارش و کاری ک میکرد متعجب نگاش. میکرد...

سطل پراز کثیفی رو بردم و توی. دستشویی خالی. کردم دستمو کاملا ضد عفونی کردم و برگشتم و ب پیرمرد کمک

کردم تا روی ت*خ*ت* دراز بکشه...

یک ماه از اون شب می گذشت و توی این مدت مجید چند بار. دیگه اومده بود سراغم

با اینکه شاید ده دقیقه هم پیشم نبود اما همین برای من ی دنیا ارزش. داشت

با ویبره ی گوشیم دست بردم و از توی. جیبم گوشیم رو کشیدم بیرون

مجیدم بود..

ی نفس عمیق کشیدم و جواب دادم

-الو

-فاطی پشت درم درو باز کن کارت دارم

لبخندم ماسید

آغوش تو

-الو

-من خونه. نیستم

-کجایی؟

دستپاچه شده بودم

-اومدم بیرون کار. داشتم...

!کارت چقدر طول میکشه

ب ساعت دیواری نگاه کردم

-ی ساعت. دیگه. خونه ام

-نمی خواد بیای خونه آدرس هر جایی هستی رو بده میام دنبالت

نزدیک بود سخته کنم عمرا می داشتم. منو با این وضع ببینه

-الو فاطمی

-میام خونه

-نمیشه الان هم دیر شده

آدرس بده ی ساعت دیگه. اونجام...

نمی تونستم روی حرفش ن بیارم

آدرس پارک نزدیک خونه رو دادم

بعد از تماس مجید تند تند کارهای. باقی مونده رو انجام دادم پیرمرد ب خواب. رفته بود خوشبختانه، ی دست لباس همیشه همراهم بود ی دوش گرفتم و لباسمو عوض. کردم و لباس کثیف ها رو. چپوندم توی کیفم ب ساعت نگاه کردم

ده دقیقه مونده تا بیاد خیالم از بابت پیرمرد راحت شده بود درو بستم و سر ساعت همیشگی خونه اشو ترک کردم...
خدا می دونه با چ سرعتی خودمو. رسوندم ب پارک نشستم روی یکی از نیمکت ها و.منتظر مجید شدم

اولین بار بود بیرون از خونه همو می دیدیم..

کلی خودخوری. کردم تا بالاخره دیدمش ک اومد توی پارک و دنبال من میگشت

با سرعت خودمو رسوندم بهش و سلام کردم

جوابمو داد

-کجا بودی

-ی جا کار داشتم...

ی آهان تحویلیم داد و دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت پراید هاچ بک آبیش..

نشستیم توی ماشین

-چیکارم داری؟

دنده رو جا انداخت ماشین رو ب حرکت در آورد

-می فهمی. عجله نکن..

پخش ماشینش رو روشن کرد و.ب رو ب رو خیره بود

-مجید

-دستمو گرفت

-نترس جای بدی. نمی برمت

آب دهنمو قورت دادم..

ی حس بین ترس و دلهره و هیجان داشتم...

آغوش تو

جلوی ی بستنی. فروشی. نگه. داشت ی کیف زنونه از صندلی عقب برداشت و داد دستم...

متعجب نگاش کردم

-برای منه

خندید و پیاده. شد...

ب دنبالش از ماشین پیاده شدم... باهم وارد بستنی فروشی شدیم نشستیم سر ی میز....

دستم رفت ک در کیفو باز کنم دستمو گرفت

نگاش. کردم

-بعد باز کن باشه

ب نشونه مثبت سرمو. تگون. دادم

ب کوه،روب.رو اشاره کرد

-پایه ی پیاده روی هستی

بدم نمی اومد یعنی حاضر بودم هر جایی ک میره برم... بهش اطمینان. داشتم با سر. تایید کردم

خوشحال شد و سفارش. بستنی داد...

بعد از خوردن بهترین بستنی عمرم با خنده و تعریف های مجید هر دو دست در دست هم از کوه بالا رفتیم.. زوج

های زیادی دیده میشدن و من خوشحال بودم ک برای اولین بار ی زوج شدم

-مجید

نگام کرد

-بله

-الی کی میاد خیلی وقته رفته؟

آغوش تو

-تو چیکار ب الی داری خودمو و خودتو عشقه

دوباره گر گرفتم و سر ب زیر شدم..

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد... تا بالای کوه از زمین و زمان برام. تعریف میکرد و منم فقط با عشق تمام ب حرفاش گوش میکردم

دنچ ترین جای ممکن رو پیدا کرد و دوتایی دم غروب نشستیم کنار. ت*خ*ت*ه سنگ...

گوشیش رو بیرون آورد و چندتا فیلم باحال و خنده دار نشونم داد از خنده روده بر شدیم.... طوری ک تو ب*غ*لش وا رفتم و اشک می ریختم...

نگاش کردم

-کار مهمت چی بود

-میخواستم برای اولین بار باهم باشیم چی از این مهمتر

از شدت خجالت سر ب زیر شدم

-باز خجالت کشید ن ب اون زبونت ک قبلا داشتی ن ب این خجالتت.. لب گزیدم

با گوشیش ی آهنگ پلی کرد و گذاشت حس خوبیه شادمهر عقیلی....

چ باب دلم بودم طوری ک زل زدم تو. چشماش

نگاهش ب غروب خورشید بود...

-مجید

نگام کرد

توی این یک ماه حس میکردم قدر یکسال بهش نزدیکتر شدم

آغوش تو

-چیه

گوشه پیرهنش رو گرفتم

-تا حالا دوست دختر داشتی؟

تکیه زد ب ت*خ*ت*ه سنگ پشت سرمون

-چ فرقی میکنه

نگام کرد

-خودت چی؟

چند لحظه نگاه کرد و زد زیر خنده -معلومه ک ن چی می پرسم آخه گوشیش رواز روی زمین برداشت نگاش کرد ،

لبخند زد بعد سرشو چرخوند سمت من

-میخوای ی چیز توپ رو. تجربه کنی

متعجب نگاش کردم

خندید و.منو کشید سمت خودش افتادم توی آغوشش سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش

-ی کاری میکنم هیچ وقت امروز رو فراموش نکنی سرشو بهم نزدیک کرد و.ب*و*س* یدتم..

آتیش گرفتم.. نفسم برای ی لحظه بند اومد و.قلبم از حرکت ایستاد...

منو آروم از خودش جدا کرد

روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم سر ب زیر نشستم کنارش..

ی نفس عمیق کشید و.از سرجاش بلند شد

-پاشو بریم ک تا فرید نیومده برسونمت خونه

باشه ای تحویلش دادم و.سرمو برگردندم تا کیفی ک بهم داده بود رو بردارم اما نبود.. قلبم وایساد همه جا رو گشتم

آغوش تو

!مجید.. مجید کیفی ک.بهم دادی نیست

-چییی؟

از سر جاش بلند شد با نور گوشیش همه جا رو گشت آخر کار هم کلافه دستمو گرفت و.از سر جام بلند کردم

-برات ی چیزی خریده بودم توی کیف بود می خواستم وقتی رفتی خونه بازش کنی... اااه

هزار بار خودمو لعنت کردم برای این کم حواسیم

-ببخشید

-مگه دستم ب اون دزد نامرد نرسه.. حسابش رو میرسم...

همینجور ک از گشتن منصرف شده بودیم دست در دست هم از کوه پایین می رفتیم

-حالا ک اون هدیه نصیبت نشد قول بده پنج شنبه ات واسه من باشه

نگاش کردم

-یعنی چی؟

-بریم ی جایی؟

-کجا

-می فهمی پنج شنبه

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم

با اینکه اون دزد نامرد رو نفرین میکردم اما از اینکه برام چیزی خریده بود ذوق مرگ شده بودم

.....

سر خیابون منو پیاده کرد و منتظر شد ک برم بعد خودش رفت...

کلیدو توی قفل چرخوندم.... از دیدن خونه ی سوت و کور دلم گرفت...

ی نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدم....

مطمئنم حتی اگه خونه هم نیام فرید متوجه غیابم نمیشه..

شالمو از روی سرم برداشتم نسیمی ک می وزید حالمو خوب میکرد

غرق در این لذت بودم ک در خونه باز شد

نزدیک بود سخته کنم.. برگشتم ب عقب

-فرید بود...

اصلا منو ندید موتورش رو آورد داخل و درو بست داشت با گوشیش حرف میزد و میخندید

-آره عزیزم... باشه هر چی ک تو بخوای... باشه..

سویچشو توی دستش می چرخوند و از کنارم رد شد بدون اینکه تک نگاهی بهم بندازه

از رو نرفتم و سلامش کردم

برگشت سمتم و با اخم سر تا پامو برانداز کرد

صدای کی بود دختره ب گوش منم رسید

-هیچکی عزیزم...

قلبم شکست.. یعنی واقعا من هیچکی بودم.... کفششو دم در بیرون آورد و رفت داخل خونه...

چرا دوسم نداره؟ چرا بود و نبودم براش فرقی نمیکنه.. نباید پرسه کدوم گوری بودم ک این لباس ها تنمه

ی آه جانسوز کشیدم و رفتم توی خونه....

گذشت... روزها از پی هم و دلبستگی من ب مجید چند برابر شده بود... طوری ک بغضی وقت ها از دستم کلافه میشد... هر جا میگفت می رفتم و هر کاری می خواست انجام میدادم... رابطه امون در حد ب*و*س* ه و آغوش

بود... ک بی نهایت ب این نوازش هاش عادت کرده بودم با اینکه الی برگشته بود ولی حتی بهش سر هم نزدم البته اون هر از گاهی کحی اومد پیشم اما از رابطه ی من و برادرش کاملاً بی، اطلاع بود... از طرفی هم ب خاطر مادر مجید دل نمیکردم برم خونشون.. بعضی شب ها مجید می اومد پیشم و بعد از بگو و خنده بر می گشت خونشون با اینکه هر وقت مادرش منو می دید چشمش رو ریز میکرد اما من مطمئن بودم هیچ بویی نبرده... از اون طرف هم هفته ای ی بار باهم میرفتیم بیرون و دلی از عزا در می آوردیم...

اون روزا احساس میکردم کنار مجید خوشبخت ترین دختر دنیام تا اینکه مجید پیشنهاد رفتن ب ی مهمونی شبانه رو بهم داد حتی برام لباس هم خرید و من هم چنان در برابر خواسته هاش مهر سکوت ب لب زده بودم

سر شب بود ک باهاش راهی مهمونی شدم

آدرسش بالا شهر بود

حقیقتش خیلی دوست داشتم ی، بار چنین مهمونی هایی رو تجربه کنم ب خاطر همین هیچ مخالفتی نکردم

ی خونه ویلایی بالای شهر...

دست در دست مجید وارد خونه شدیم..

وارد ساختمون اصلی ک شدیم غوغا بود...

همه از دم جوون و مشغول بزن و برقص

مجید بردتم سمت ی اتاق و اشاره کرد برم داخل

لباسمو عوض کردم ی لباس مشکی رنگ ک. بدون آستین بود و بالای زانو. اما خیلی بهم. می اومد... عاشق پولک دوزی های بالای لباس شدم.. برای اینکه زیباتر ب نظر برسم شب قبلش ک از حموم ک اومدم بیرون موهامو گیس کرده بودم

بازشون کردم.. فر فر شده بود و تا. گودی کمرم رو میگرفت..

رژ لبی ک روز قبل خریده بودم رو کشیدم روی لب هام

از.توی آینه ب خودم نگاه کردم خدایی خیلی فرق کرده بودم

لبخند زدم و از اتاق اومدم بیرون دوست داشتم عکس العمل مجید و.ببینم

پشت در نبود دور و.برمو نگاه کردم داشت با ی پسره مو سیخ سیخی حرف میزد هنوز نرسیده بودم بهش ک باهم دست دادن و پسره رفت

صداش زدم برگشت سمتم برای ی لحظه جا.خورد سر تا پامو برانداز کرد و اومد سمتم..

جون چی ساختم..

نمیدونم چرا از تعریفش ی جوری شدم ی جورایی بهم برخورد ولی مثل همیشه خودمو زدم ب بی خیالی و رفتم سمتش

-بهم میاد..

-خیلی فرق کردی.. موهامو تو دستش گرفت

-فکرش هم نمی کردم موهای ب این بلندی داشته باشی

سر ب زیر شدم

-پایه ای بریم وسط تا خواستم جواب مثبت بدم خودش کشیدتم و برد سمت جمعیت... دختر و.پسر با قیافه های آنچنانی در حال بزن و برق... نمیخواستم کم بیارم هر چی ک می دیدم کپی میکردم و می رقصیدم و.همین باعث خنده مجید شد.. غیر مستقیم مسخره ام میکرد...

سینی حاوی شربت های رنگارنگ بین بچه ها پخش شد

مجید یکی برداشت و یکی رو هم داد ب من...

جام ها رو زد ب هم و سر کشید... مثل خودش سر کشیدم ولی ب حدی بود ک گلومو سوزوند...

-آروم چ خبره..

لبخند زدم...

دستشو دور کمرم حلقه کرد..

تو ی حالت خاصی ب سر میبرد... سرمو چسبوندم ب سینه اش و مثل خودش آروم مشغول رقص شدم..

تلخی شربت برام مهم نبود.. مهم وجود خودش بود عطر تنش بود ک دلم می خواست ببلعمش... کمرمو نوازش میکرد باعث شد از خودم بیخود بشم سرمو بلند کردم... زل زدم ب چشماش و بی اراده گلوشو ب**و**س* یدم... یهو وحشی شد و شروع ب ب**و**س* یدن من کرد...

انگار توی ی رویا ب سر میبرد... همینو فهمیدم ک دستم کشیده شد و به دنبال مجید وارد ی اتاق شدیم..

منگ بودم و حالمو نمی فهمیدم... پرتم کرد روی ت*خ*ت* نگاش کردم.. نمی دونم اون لحظه این حس از کجا ب سراغم اومد ک اینکار اشتباهه

دستمو زدم ب سینه اش

-مجید کافیه

محل نداد

-مجید

-هیش... دستمو فشرد اون لحظه نگاهم ب کیف دستی ک برام خریده بود و روی ت*خ*ت* افتاده موند، خیره شد خیلی تاکید کرده بود از خودم جداش نکنم..

بی خیال از اون برگشتم سمتش با دیدن نیم تنه برهنه اش تموم تنم لرزید.. تموم مستی ک وجودم رو گرفته بود از بین رفت

-مجید چیکار میخوای بکنی

-تو هم خوشت میاد

اون لحظه انگار بهم الهام شد در یک قدمی بدبختی ام

خواستم از دستش فرار کنم نداشت

آغوش تو

-کجا؟

-مجید تورو خدا، می فهمی داری چیکار میکنی

دستشو آورد سمت لباسم ک پشش زدم چندبار تکرار کرد ک آخر کار عصبانی شد و بهم سیلی زد...

لباسمو پاره کرد

جیغ زدم التماس کردم فایده نداشت.. ازش می ترسیدم

از این هیولایی، ک رو ب روم بود. می ترسیدم..

اشک ریختم التماس کردم....

بی توجه ب التماس هام ب جونم افتاده بود، با تموم وجودم خدا رو صدا زدم... چاهی بود ک خودم برای خودم کنده بودم... درست توی اوج ناامیدی در اتاق باز شد و ی پسره خودشو پرت کرد داخل..

همون پسری ک با مجید دیدمش بود.. اول خشکش زد اما ی دفعه انگار چیزی ی خاطر آورد اومد سمت مجید و بازوش رو گرفت

-مجید

-گمشو بیرون اینجا چ غلطی میکنی

-مجید مامورا... بگیر تنمون کارمون ساخته است

رنگش پرید و منو رها کرد از سر جاش بلند شد

-کجاستن؟

-فقط دررو هیچی نپرس

پیرهنش رو ک برداشت ب من نگاهی کرد

-بی خیالش شو وقتی نداریم

پسره مجید رو با خودش کشید و از اتاق برد بیرون...

بی توجه ب اتفاقی که می خواست بیفته حق هقم اوج گرفت... خدا ب دادم رسیده بود اما چون اینکه ب خودم پیام و بلند بشم رو نداشتم....

بی توجه ب صدای جیغ و دادی که می اومد از سرجام بلند شدم لباسم قابل پوشیدن نبود ملافه رو پیچیدم دور خودم و دنبال ی چیزی گشتم که تنم کنم که با کوبیده شدن در اتاق ب دیوار باحالتی سخته مانند برگشتم سمت در..

ی، زن چادری

ب این سادگی من دستگیر شدم... ن تنها من بلکه خیلی های دیگه که مثل اون مجید نامرد زرنک نبودن دستگیر شدن....

هر چی ازم آدرس خواستن ندادم.. امیدی هم ب اومدن مجید نداشتم... فکر میکردم فقط جرمم ب همین حضور در پارتیه اما اشتباه محض بود... اشتباهی که از روز اول با قبول کردن و راه دادن مجید ب تنهایی و زندگی خودم کردم.... وقتی کیف پول رو توی جمع نشون دادن خیلی راحت گفتم مال منه... دروغ نگفتم... مال من بود اما خبر نداشتم مواد مخدر داخلشه... خبر نداشتم که تا چه حد ساده ام... همه چی مثل ی فیلم از جلوی چشمم عبور میکرد.. اون بسته ها بیرون رفتن.. محبت های یهویی... همه و همه برای رد و بدل کردن مواد بود....

دیگه قضیه ب این سادگی نبود.. مجبور شدم آدرس خونمون رو بدم... فرید اومد.... وقتی فهمید چی شده چنان خوابوند تو صورتم که تا مرز فلج شدن ی طرف صورتم پیش رفتم

اما بازم هیچ کاری نکرد.. گفت خواهی ب اسم فاطمی ندارم...

رفت... ب همین سادگی انگار ن انگار منی وجود داشتم... هیچ کسو نداشتم... آدرس مجید رو ندادم..

هر چی سوال کردن هیچی نگفتم.. علنا همون لحظه که پی ب نیت کثیفش بردم فاطمی مرد.... فاطمی مرد و ی فاطمی دیگه متولد شد..

فاطمی که تمام فکر و ذهنش شد انتقام....

دو سال تمام زندان رو ب جرم گناه نکرده تحمل کردم... ب امید انتقام از نامردی که آبروم رو ازم گرفت..

از زندان ک آزاد شدم برگشتم ب محله قدیمی...

اثری ن از خونه ی ما بود ن مجید... هر دو فروخته شده بود و خراب شده بود برای ساختن ی ساختمان مسکونی... ن
فریدی بود ن مجیدی... من بودم و تنهایی و ی جامعه پراز گرگ های کثیف

چهارسال بعد.....

ذلیل مرده کدوم.گوری بودی؟

-جون فاطی رفتم برا کار.. منتها خونه اشون گنده بود واس همین دیر شد

-الهی حناق بگیری... خبرت مگه من تو این خراب شده قانون نداشتم کسی بدون اجازه من قدم از قدم بر نمیداره

رها ازم آویزون شد ومالاچ و ملوچ منو می ب*و*س* ید

-جون.رها کوتاه بیا پولش توپ بود... باشه

از خودم جداش کردم...

بدبخت واسه خودت میگم... فردا روزی ک همین جور سرخود میری تو ی خونه ی دفعه دیدی بلا ملا سرت آوردن و
سرتو کردن زیر آب... اون موقع می خوای چ غلطی بکنی... اون بی صاحب دستته ک خبر بدی کجا میری کجا میای
فهمیدی

رها سرب زیر شد

-پولش خوب بود..

-پول بره ب جهنم... خودت مهمی.. می فهمی،..... خودت..

-اگه پول نداشته باشیم چجور از پس شکمون بر بیایم..

-آخه فنچول بچه ک از توی ی وجبی توقع پول داره.. تو همین خونه بمون کارهای اینجا رو بکن..

من و ساقی و معصومه اینقدر عرضه داریم ک از پس شکمون بر بیایم..

- شما خیلی کار میکنید

-ای بابا.. بچه بیا برو تو... هی وز وز میکنه بار آخرت باشه پاتو از این خونه میزاری بیرون.... خیلی محله تمیزی داریم.. معتاد دزد و خراب از سر و روش میباره... همین ک میری بیرون باید فاتحه خودتو بخونی.. ب من و اون دو تا نگا نکن.. اینقدری کشیدیم ک خودمون شدیم سگ و پاچه میگیریم... ولی تو چی؟ اول راهی.. ۱۵ سالت و بی تجربه....

-ای بابا فاطی تو باز گیر دادی ب این بدبخت...

معصومه بود

-گیر ندم ک خودشو بدبخت کنه... میدونی اگه بلایی سرش بیاد آینده اش تباه میشه میره..

خندید.. حالا من و تو چ آینده ی درخشانی داریم ک قراره همون نصیب رها بشه... بی خیال بابا اینقدر بهش گیر نده...

-هر چی ک باشیم هر کاری ک میکنیم ولی ه*ر*ز*ه نیستیم.. تو پیشونیمون ننوشته آشغال جامعه... میفهمی یعنی چی... با همه بدبختی هامون و نادادیم.... گوشه خیابون خوابیدیم آشغال خور شدیم ولی ی شب رو توی ی خونه نامرد با ی ت*خ*ت* گرم و نرم سر نکردیم.... ما دختریم ک ارزش داریم حق ندارین هیچ کدومتون خودتونو دست کم بگیرین... فهمیدین..

در خونه باز شد

ساقی با ی، پلاستیک تخم مرغ و دو تا نون سنگک در حالی ک دماغشو با آستینش می خاروند وارد شد

-به به جمعتون جمعه.... باز فاطی پاچه ی کی رو گرفته...

آخرین نگاهمو ب رها انداختم

-میری سر درس و مشقت تا کسی بشی برا خودت ن ی گوهی بشی مث ما حالا هم هررری

با سرعت رفت توی اتاق درو بست

-ن ب اون سخنرانی ما اینیم و اونیم ن ب گوه بودنمون.. حالا من نفهمیدم ما خوبیم یا بدیم

-معصومه خیلی ورور میکنی پاشو این تخم مرغ ها رو از ساقی بگیر دوتا نیمرو بزن از صبح تا حالا سر پام آخر کار هم بعد از این همه بشور و بساب نامرادی چند قاز انداختن کف دستم... ب گدا بیشتر پول میدن بی شرفا
-باور کنم تو هم فقط نگاشون کردی و هیچی نگفتی؟

پوزخند زدم

-فکشو چسبوندم ب زمین زنیکه نجسب

-ای خدا کی روز از دست تو. همه امون رو میندازن زندان.

با اخم نگاش کردم...

معصومه از سر جاش بلند شد و رفت سر تک شعله ای ک گوشه خونه بود ی ماهی تابع برداشت و مشغول درست کردن نیمرو شد.....

برگشتم ب عقب ب روزهای بدبختی ب در ب دری خیابون گردی... وقتی نا امید از همه جا رو زدم ب خانواده آقا کاوه... نامردی کرده بودن اما از، شانس خوبم آقا کاوه هنوز زنده بود و چون هر کی می اومد تو کارش کوتاهی میکرد من، شدم پرستار شبانه روز آقا کاوه.

اینقدر بهش رسیدیم ک پیرمرد خیال برش داشت ک عاشقشم....

ب شش ماه نکشیده بود ک پیرمردی ک رو ب موت بود سر پا شد اونم از شانس گند من بود.. ی شب ک خواب بودم واومد سر وقتم فهمیدم مردا از دم کثیفن و کاری ب پیر جونش نداره.. برای دفاع از خودم هلش دادم و فرار کردم بماند چی کشیدم ک من ی قاتلم اما با کشیک ایستادن دم خونشون سر و مور و گنده رویتش کردم....

از اون روز دیگه راهی خیابونا شدم.. اشغال خور شدم.. کارتون خواب شدم.. دم ب دقیقه از ترس چشم های هرز یا مامورهای شهرداری آسایش نداشتم همه اش در حال فرار.

توی همون فرارا با معصومه و ساقی دوست شدم... وقتی حسابی باهم مچ شدیم زد ب سرمون ی خونه حتی گندترین جای دنیام باشه گیر بیاریم.. ن پول داشتیم ن ضامن.. اینقدر گشتیم تا ی بیغوله ک فقط اسمش خونه بود نصیبمون شد. خیالمون ک راحت شد افتادیم دنبال کار قول داده بودیم هفته اول اجاره ماه اول رو در بیاریم.. هر کاری رو ک فکرش بکنید کردیم برای ی لقمه نون حلال.. هر خفتی رو تحمل کردیم تا افتادیم روی دور... اینقدر ک بعد از ی سال با پس انداز هر سه تامون از اون خونه اومدیم توی این محل..

درسته پراز قاتل و جانی و دزده ولی بهتر از اونجاس

رها هم پارسال خودم توی یکی از پارک ها پیداش کردم نا پدری نامردش بهش نظر داشت..

نمی خواستم مٹ ما بدبخت بشه و بی سواد از دونگ خودم میزدم برای رها و فرستادمش مدرسه تا حداقل اون کسی بشه برای خودش..

-فاطی بیا دیگه کجا سیر میکنی

ی نفس عمیق کشیدم و از سر جام بلند شدم..

رها رو صدا زدم و هر چهار نفر نشستیم سر سفره ای ک از هفت روز هفته شش روزش رو با تخم مرغ شکممون رو سیر میکردیم

-من بعضی موقع ها سر کار قد قد میکنم شما ها چطور..

خندمو خوردم از این مزه پرونی معصومه.. ولی اون دو تا غش کردن از خنده....

-والا من کتف و بال مرغم راضی ام منتها نمی دونم چرا همونم نصیبمون نمیشه

پوفی کردم

کجای کارین ک از فردا باید ب جای چهارتا تخم مرغ سه تا بخوریم کجای کارین ک باید وعده ی غذاییمون از اینی ک هست هم باید کمتر بشه.... اون صاحبخونه ی نامرد پول اجاره رو ب بهونه نداشتن پول پیش زیاد کرده و فقط من از این موضوع با خبر بودم.. باید بیشتر از قبل کار میکردم تا وضعیتمون از همینی ک هست بدتر نشه

مدرسه رها مریضی ساغر فقط معصومه بود ک.اونم درد مادر پیرشو داشت ک توی شهرستان تنها چشم امیدش ب خرجی بود ک ماه تا ماه معصومه بیچاره از شکمش میزد و می فرستاد براش...

این وسط من بی دردشون محسوب میشدم.. پس باید بیشتر از قبل کار میکردم بدون اینکه بچه ها بویی ببرن

.....

صبح زود بعد از اینکه خانم ایزدی باهام تماس گرفت آماده شدم و قبل از بیدار شدن دخترا زدم بیرون... هوا سوز داشت...

شال گردنی ک رها برام بافته بود رو محکمتر دور گردنم پیچیدم

-خفه نشی بانو

پوفی کردم... باز این خرمگس پیداش شد..

برگشتم ب عقب..

ابی گفت باز بود ک طبق معمول ی چوب کبریت توی دهنش می چرخوند

-چه مرگته بازم دلت کتک کشیده؟

از روی دیوار کوتاه آجری پرید پایین

-نفرمایید.. شوما روی تخم چشم ما جا دارید

-هزار بار نگفتم دور و ور من نپلک اعصاب ندارم میزنم با اسفالت یکیت میکنم

-ما فدای اعصابتم میشیم.. شوما اجزه بده با ننه امون بیایم دست ب*و*س* دیگه هیچی نمی خوام..

-بین ابی من ن اعصاب در افتادن با تورو دارم ن ننه اتو... خوشم هم نمیاد هی دور تا دورم میچرخه.. فردا روزی یکی بخواد ب خاطر این چرخیدنات پشت سرم حرف بزنم ن تنها خودتو بلکه تک تک اون کفترهای دردونه ات رو خفه میکنم..

-بشین باووو باز قاط زده... مرگ ابی اگه بزارم کسی بخواد راجعت فکر بد کنه.. خودم عین ببر پشتتم..

-تو اگه عرضه داشتی میرفتی سرکار تا.اون ننه بدبخت نره کلفتی این و.اون.. بدبخت فلک زده ب تو هم میگن مرد بی غیرت..

-هوووش.. دیگه داری تند میری.. من هر چی باشم بی غیرت نیستم.... افتاد

-نوچ.. تا نری سر ی کار درست و حسابی و نزاری اون ننه پیرت دست ب سیاه و سفید نزنه تو کتم نمیره

یعنی برم سرکار نزارم ننه ام کلفتی کنه باغیرت میشم واس شما

بند کوله ام رو فشردم

-ثابت کن تا بهت بگم.. فقط نونش باید حلال باشه.. افتاد...

-افتاد... حالا بزن قدش تا بفهمی مرده و حرفش..

-اول برو ثابت کن مردونگیت رو...

چوب کبریتش رو توف کرد بیرون...

-میرم ثابت کنم.. فعلا..

زودتر از خودم رفت..

آره جون عمه ات ک میری و ثابت میکنی

گوشیم ک زنگ خورد زدم ب پیشونیم خدا لعنتت کنه ک از کار و زندگی انداختیم....

سرعتمو.زیادتر کردم و با تموم توانم رفتم سمت خط واحدی ک از ایستگاه دور میشد اینقدر دویدم و زدم ب ته اتوب*و*س* ک راننده دلش سوخت و نگه داشت..

وارد خونه خانم ایزدی شدم از شانس گندم سحر خیز ترین مشتریانم بود..

-میدونی ساعت چنده فاطمی

-ببخشید دیگه

آغوش تو

پوفی کرد و وارد ساختمون شد

کفشمو از پام کردم و وارد شدم

خانم وسواس تشریف داشت

دست و.پاهامو شستم و دمپایی مخصوص خودمو پوشیدم

-فاطمی خیلی کار دارم.. تا ظهر پنجاه تایی مهمون دارم... ب، غیر از غذا و. تمیز کاری دسر هم میخواد

بعدشم باید بیای بالا خودمو درست کنی...

پس سریع باشی

از پله ها ک بالا می رفت سری از تاسف برآش تکون دادم واقعا در تنبلی نوبر بود.. نمی دونم اون ذاکری بدبخت از چی تو خوشش اومده.. والا....

ب خونه ب هم ریخته اش نگاه کردم

خدمتکار نمی گرفت ک بگه من من کدبانوام بعدم می داشت چند روزی ی، بار من این آشغال دونیش رو صفا بدم...

شوتی تمام کارا رو کردم از کت و. کول افتاده بودم.. ژله هام رول کردم و چیدم گذاشتم توی یخچال...

تو این چهار سال اندازه موهای سرم هنر یاد گرفته بودم...

کمرم ب زور صاف میشد ک صداش بلند شد

-فاطمی من هنوز موندم..

دلم می خواست موهاشو بکنم وقت نمی داد ی قلوپ آب بخورم

کمرمو صاف کردم و رفتم بالا..

بله ، خانم روی ت*خ*ت* سلطنتیش لم داده بود...

ب جز زیبایی هیچ چیز دیگه ای نداشت ک اونم باید خودم زحمتش رو میکشیدم

آغوش تو

-شمع یا نخ

دست کشید ب صورتش

-شمع بهتره

ی نفس عمیق کشیدم و دستگاه رو روشن کردم.. ب خودش زحمت داد و نشست روی صندلی...

چند قطعه شمع انداختم توی دستگاه و منتظر شدم آب بشه بعد مشغول اصلاح صورتش شدم..

-فاطمی چجور بدون دوره اینقدر خوب و تمیز کار میکنی؟ والا آرایشگر قبلیم با اون همه فیس و افاده و مدرکی ک داشت انگشت کوچیکه تو هم نمیشد

-وقتی پول لازم باشی مجبوری هر چیزی رو یاد بگیری

شمع رو کشیدم روی صورتش

-کی یادت داده.

پوزخند زدم

-هیچکس ی آرایشگاه کار میکردم.. نظافتش با من بودم تا ب شاگرداشون آموزش میدادن من رو هوا می گرفتم.. چند باری هم دور از چشم استادشون خودم بجای شاگردا کار میکردم

-خیلی دل نترسی داری..

ی نفس عمیق کشیدم و تا تموم شدن. کارش لام تا کام حرفی نزدم..

لباسشو پوشید و خودشو برانداز کرد. کم کم سه چهار میلیونی براش پول داده بود و من و امثال من برای هزار تومن بیشتر باید عین سگ جون میکندن...

-بهم میاد

ب تگون دادن سر اکتفا کردم

نشست روی صندلی و منم مشغول آرایش صورتش و موهاش شدم.. ب قول خودش معرکه شده بود...

-فرهاد منو اینجوری ببینه چی بکشه طفلی....

نگاهش رو از آینه گرفت و برگشت سمت من

-راستی، تو ک اینقدر کارت بیسته چرا دستی ب سر و روی خودت نمی کشی؟! این دوره پسرا عقلشون ب چشمشونه.. ی کم ب خودت برس.. شاید ی شوهر خوب ب تور زدی... این پسرا رو میشه با ناز و عشوه خر کرد میخوای یادت بدم...

آخه یکی نیست بهش بگه از خدومه روزا بیشتر از ۲۴ ساعت طول بکشه تا سنار سی شی بیشتر عایدم بشه.. وقت سر خاروندن ندارم پیام عشوه یاد بگیرم.. اصلا پسرا آدمی... ی مشت آشغال پست فطرت بیشترن...

-فاطی جوابمو ندادی..

-ن خانم... ممنون

اگه کاری ندارین من برم...

-برو فقط عصری برگرد برای تمیز کاری

-چشمی گفتم و کوله امو برداشتم و از خونه زدم بیرون..

تمام وقتم پر بود باید میرفتم خونه ی خانم حق شناس.. اما هنوز ب سر خیابون نرسیده بودم ک متوجه چندتا پسر جوون شدم ک دارن یکی کوچیکتر از خودشون رو لت و پار میکنن..

قیافه ی پسره رو ک دیدم دلم سوخت بچه سال میزد... مرام لوتی گریم و غیرتم زد بالا و با سرعت تمام خودمو رسوندم بهشون و با ی لگد اولی رو پهن زمین کردم

چنان از این حرکتیم جا خوردن ک این دختره کیه خودشو انداخته وسط ک همه اشون خشکشون زد

-هااااان چیه؟؟ مظلوم گیر آوردین.. زورتون ب این ی وجب بچه رسیده.. اگه راست میگی و مردین بیاین با من طرف شین

آغوش تو

-تو چیکاره ای این وسط؟!!

ب پسر ی ک یقه ی پیرهنش تا نافش باز بود خیره شدم

-تو ننه ات یادت نداده میای تو خیابون این دکمه های پی صاحبانو بندی..

-هووووی حواست ب حرف دھنت باشه ک بد میبینی ها

-مثلا میخوای چ غلطی بکنی

-بچه ها بی خیال.. ضعیف کشی تو کارمون نیست.

-چرا الکی قوی میای، ضعیف کشی تو کارت نیست و بچه مردمو گرفتی زیر پاد کتک... ناااامردا

همه اشون جوش آوردن

-تو رو سنن

ب پسره ی بیچاره ک خونین و مالین افتاده بود روی زمین خیره شدم دلم بر اش سوخت

- آجیسم

نمی‌دونم کجای این حرفم خنده دار بود ک غش کردن از خنده

-تو آجی اینی؟؟؟ با این قیافه؟؟!

-بخوای توهین کنی با آسفالت یکیت میکنم

—باشه باوووو باور کردین.. سیا توهم این دکمه های بی صاحباتو ببند هر بار باید ب خاطر اینا ارشاد بشیم.. مثلاً

میخواهی بگی عضله دارم.. ببین منم دارم

خواست دكمه ی پیرهنش رو باز كنه یا كوله ام زدم ب سینه اش

- شماها چیرای جو حیا ندارین.. بفرما لخت شو وسط خیابون.. بفرما راحت باش.. منم جای خواهر خودت..

خجالت کشید و سر ب زیر شد..

آغوش تو

-بگین ببینم دعوا سر چی بوده افتادین ب جون این بچه؟!

-حقشه بدتر از این..

-سیا تو خفه..

اسمشو بلد بودم دیگه (:) :

کوچولو بودن در برابر من همه زیر بیست و بچه دبیرستانی میزدن

-تو بگو ک عاقلشونی

سه نفر بودن. یکی سیا یکی اون. یکی ک نصیحتش میکرد و این نفر سوم ک لال بود تا اون. لحظه

-میگم بنال

ی جورایی هول شد

-تقصیر خودشه بچه حاجی... تو کاخ پادشاهی زندگی میکنه میاد واسه ما امر ب معروف و نهی از منکر میکنه..

حرف زور میگه

-ب بابام توهین کردین نامراد

چ عجب ی صدا ازش خارج شد

-حقشه مردک....

-هووووی.. حق نداری ب پدر و مادر کسی توهین کنی... اینو تو مغزت فرو کن حالا هم همه هرری بار دیگه ببینم

مظلوم گیر آوردین ی جور دیگه باهاتون برخورد میکنم فکر نکنید قویی میام ی سر برین آگاهی سابقه ام میاد

دستتون

حس کردم ترسیدن... چون خودشون رو جمع و جور کردن و با خط و نشونی ک برای پسره کشیدن رفتن...

ب پسره نگاه کردم... بدبخت چ ب روزش آوردن

نشستم کنارش و. شیشه ی آبدو از توی کوله بیرون آوردم

کمکش کردم بشینه آب زدم ب صورتش...

تازه خون ها ک از روی صورتش کنار رفت فهمیدم چ چهره ی مظلومی داره...

سر ب زیر بود نگام نمیکرد انگار خجالت می کشید..

خندم گرفت

خواستم با دستمال صورتش رو تمیز کنم ک سریع دستمال رو ازم گرفت

-آبجی خودم تمیز میکنم دست شما درد نکنه

آبجی..... خدا میدونه توی تموم عمرم حسرت همین ی کلمه رو داشتم.... بعد از مدت ها بغض کردم..

خواستم کمکش کنم بلند شه نداشت..

تکیه اشو داد ب ستون و ایستاد..

نامراد چ ب روزش آورده بودن

-می خوای ببرمت بیمارستان

-بیمارستان؟! ن..... عزیزم بفهمه راهی بیمارستان شدم خدایی نکرده حالش بد میشه

چ دلسوز بود..

-تاکسی بگیرم

-ن.. موتور دارم

ب موتوری ک گوشه ی خیابون پرت شده بود چشم دوختم

-با این حالت میخوای سوار موتور بشی؟!

آغوش تو

می تونم آبجی شما خیالتون راحت

-مگه نمی گی آبجی.... پس چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟ می ترسی بخورمت؟

شرمزده سرشو بلند کرد

-ببخشید آبجی

زدم

ب بازوش

-فدا سرت.. بدم میاد یکی تو چشمام نگاه نکنه و.حرف بزنه.. ب قول معروف فیس تو فیس.. از بابت موتور هم خیالت راحت... خودم برات راست و.ریسش میکنم... هم چین بگی نگی بدم برونم.. می مونه آدرس خونت ک زحمتش با خودت

-شما میخوای سوار موتور بشین

رفتم و موتور رو از روی زمین بلند کردم..

-نترس نمی کشمت

سوارش شدم

-پپر بالا می رسونمت

یعنی واقعا قیافه اش دیدنی شده بود

-پپر بالا دیگه

اومد سمتم درحالی ک می لنگید

-نمی خواد آبجی خودم میرم

-پپر بالا گفتم حرف اضافه بزنی میگم اون دوستان بیان سر وقتت از خجالتت در آن

آغوش تو

سرخ شده بود

-سوار شو دیگه

با اینکه می ترسید اما بیشتر خجالت زده نشون میداد اما بالاخره نشست پشت سرم

-این کولمو محکم بگیر آدرست هم بده.. آدرسش، یکی از محله های دنج تهران بود... جلوی خونه نگه داشتم.... حالا دیگه از نگاه های مردم ک حواله ام میشد و موتوری، ک راننده اش ی دختر بود بگذریم... اما مهم این بود بعد از ی سال دوباره موتور رو لمس کرده بودم... پارسال دختر همسایه امون ک اونم مثل من عشق موتور بود از برادرش موتور سواری رو یاد گرفت و ب منم یاد داد

-

جلوی خونه قدیمی ک نمای آجری داشت موتور.رو نگه داشتم پیاده شد

منم پیاده شدم و ب خونه چشم دوختم..

..

ی حس فوضولی عجیبی.اومده بود سراغم عجیب دلم کشیده بود خونه رو.ببینم اما ب چ بهانه ای در حیات رو باز کرد موتور رو گذاشت داخل

و برگشت پیشم

-ممنون آجی لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

-وظیفه ام بود داداش کوچیکه

سرب زیر شد

-سلام معصومه خانم... ممنون... آره

عین جن.زده ها برگشت سمت صدا

ی پیرزن با چادر گلدار بود ک ی سبد سبزی توی دستش بود

رنگ پسره شده بود عینهو گچ قبل از اینکه پیرزن رو برگردونه سمت ما رفت توی خونه

-آبجی تورو قرآن ی کاری کت عزیزم دیرتر بیاد تا من لباسمو عوض کن...

-اوکی گرفتم برو خیالت جمع

اصلا وقت نکرد تشکر کنه با سرعت نور محو شد

قبل از اینکه پیرزن از اون زن هم صحبتش خداحافظی کنه رفتم سمتش خداحافظی ک کردن زنه رفت توی خونه

منم سرعتمو زیاد کردم و خودمو زدم بهش حواسم بود چیزیش، نشه فقط سبدهش پهن شد روی زمین

-خاک ب سرم حاج خانم ببخشید تورو خدا.. اصلا حواسم نبود.. وای چیزیتون نشد..

-چیزیم نشده دخترم فدای سرت پیش میاد

-ن بابا تقصیر من شد.. ببخشید الان خودم جمعشون میکنم.. نشستم روی زمین و مشغول جمع کردن میوه و سبزی

ها شدم خواست خودش جمع کنه مانعش شدم

-مگه من چلاغم.. خودم گند زدم خودمم درستش میکنم شما صبر کنید فقط..

براش همه رو جمع کردم و گذاشتم توی سبدهش تمام مدت خیره نگام میکرد و این ی نموره عجیب میزد..

از سرجام بلند شدم

-بازم عذر میخوام

-اشکالی نداره گفتم ک فدای سرت..

خواست سبدو ازم بگیره نذاشتم

-خودم براتون میارم خونتون کجاست حاج خانم

-نمی خواد، تو زحمت می افتی

-ن بابا این چ حرفیه در جوار شما بودن رحمته واس ما

آغوش تو

ب خونه اشون اشاره کرد

-همین جاس

-ای ب چشم.. شما بفرمایین منم باهاتون میام

با لبخند سرشو تکون داد

چادرش رو محکمتر ب خودش گرفت و عصر زنان رفت سمت خونه و منم قدم ب قدم همراهش رفتم...

رسید پشت در

-باز این بچه یادش رفت درو ببنده...

-بچه دارین حاج خانوم

-بچه ک دارم چندتا ولی اینی ک گفتم منظورم نوه امه

-آهان ب سلامتی

سبد رو گرفتم سمتش

ببخشید

دیگه

سبدو ازم گرفت

-بیا دخترم ی لیوان چایی مهمون من باش

-ن بابا مزاحم نمیشم شما بفرمائید

درو کامل باز کرد

-بیا دخترم تعارف نکن خونه خودته.. بیا مادر

مادر... واژه غریبی ک نزدیک هفت ساله باهاش بیگانه شدم و تک تک سلول بدنم نبودش رو حس میکرد

تا خواستم ب خودم پیام دستمو گرفت و.کشید داخل درو ک بست فهمیدم تو چ بهشتی پا گذاشتم...

معرکه بود.. ی حیاط بزرگ پراز دارو درخت و.گل و گیاه های پیچیده شباهت کمی از جنگل نداشت... از همه چیز

بگذریم حوض وسط حیاط با اون گلدون های شمعدونی دور تا دورش چ دلبری میکرد

بی اراده رفتم سمتش و دستمو فرو کردم توی. آب

خنک بود...

صدای چه چه بلبل این خونه رو تبدیل کرده بود ب ی بهشت رویایی

قشنگه نه

برگشتم سمت حاج خانم چادر گلدارش روی دستش بود نگاهم خیره موند روی قبای گلدار ی ک تنش بود...

شما چقدر خوشکلین!؟

نمی دونم کجای حرفم خنده داشت ک خندید

-دخترم دیگه سنی ازم گذشته

..خوشگلی کجا بود

-بخدا عین فرشته هایین

بازومو گرفت و.کشوند سمت *ت*خ*ت* ی ک روب روی حوض قرار داشت

نشستم روی *ت*خ*ت* ک ی قالی دستباف انداخته بودن روش..

رفت داخل ساختمون آجری

-باش دخترم الان میام

سرمو تکون دادم

تا زمانی که برگشت محو اون همه زیبایی بودم...

تو خونه های زیادی کار کرده بودم... خیلی خیلی بزرگ تر و گرون تر از اینجا ولی اینجا ی چیز دیگه بود

با ی سینی چایی و ی ظرف هندونه برگشت نشست کنارم

-حاج خانوم واقعا خونه خودتونه

ی لبخند دوست داشتنی نثارم کرد..

ی نفس عمیق کشیدم

-بهشته قدرشو بدونین

-با حاج آقا خدا بیمارز تک تک این درخت ها و گل ها رو کاشتیم... بغضی هاش هم سن بچه ها و بعضی ها هم سن نوه هامونن...

-ولی بازم میگم خوش ب حالتون... راستی کارگر نمی خواین

هندونه رو قاچ کرد و گذاشت توی ظرف

-کارگر برای چی؟

-برای هر چی که بخواین تمیز کردن خونه، این باغتون، اصلا هر چی...

-زیاد نیستیم مادر خودمم و نوه کوچیکه بقیه بچه ها و نوه هام سر خونه و زندگیشونن

-سلام

هر دو برگشتیم سمت صدا

همون پسره بود.. تیپ زده شسته رفته... تر گل ورگل.. موهاشم ریخته بود روی صورتش ک رخم پیشونیش مشخص نشه

آغوش تو

-سلام آقا محمد رضا

-سلام

خطابش ب من بود

لبخندمو خوردم

-به به سلام ب روی ماهتون... حاج خانم این همون نوه ی با وفاتونه دیگه

دستشو سمت محمدرضا دراز کرد

-بیا مادر...

رفت سمتش خم شد و صورت مادر بزرگش رو ب**و**س* ید... چقدر خودشو گرفته بود تا نلنگه... مشخص بود چقدر

براش عزیزه

-مادر رفتی پیش مادرت؟

-آره عزیز سلام رسوندن

-سلامت باشه... بابات کجا بود

-رفته بود ماموریت

عزیز ی نفس عمیق کشید

ی قاچ هندونه گرفت سمتش

-بخور پسرم.. راستی چرا باز حواس پرت شدی و در حیات رو باز گذاشتی؟!

-باز بود

عزیز سرشو تکیه داد و برگشت سمت من

-امون از جوون های این دوره

آغوش تو

ب من نگاه کرد

-اسمت چیه دخترم؟

-فاطی

-فاطی یا فاطمه؟!

-شما بگین فاطی خودمم راحتترم

-اسم ب این قشنگی رو چرا نصفش میکنی مادر..

-روزگار خودمو نصف کرده دیگه اسم سیخی چند...

چاییمو سر کشیدم و از سرجام بلند شدم

-ممنونم حاج خانم ببخشید ک مزاحم شدم... خدا براتون این خونه و زندگی و بچه هاتون رو نگه داره... با اجازه
مرخص میشم

-کجا مادر... مهمون حبیب خداست... امروز ب دلم افتاده بود ی مهمون عزیز نصیبم میشه بیشتر غذا درست کردم
عزیزین مثل اسمتون ولی باور کنید کار دارم.. قول دادم

-چ کاری؟

-هرکاری ک نونش. حلال باشه

کولمو از روی ت*خ*ت* برداشتم

-با اجازه مرخص میشم.. شما مواظب خودت باش آق محمد رضا

-چشم آبجی لبخند زدم و رفتم سمت در

عزیز تا دم در همراهیم کرد درو باز کردم اما قبل از اینکه ک برم دستمو گرفت

برگشتم نگاش کردم

-اون ک گفتی کارگر منظورت خودت بود

کوله امو جا.ب جا کردم

-کارکردن ک ننگ نیست، آره حاج خانم خودمو گفتم.. بازم ببخشید مزاحم شدم

-دو روز در هفته می تونی بیای اینجا

متعجب نگاش کردم

شما ک گفتین کارگر نمی خواین..

-چرا میخوام اگه خودت بیای

ی جورایی ذوق مرگ شدم ولی دو.روز در هفته برام مشکل بود

-حاج خانم میشه ی روز در هفته باشه؟ اونم وسط هفته سه شنبه ها؟ باور کنید وقتم پره

-آره مادر سه شنبه خوبه اتفاقا کلی هم همون موقع کار دارم

-ایول پس حله بزن قدش

خنده اش. گرفت

دستمواز توی هوا پایین آوردم

-ببخشین دیگه.. من برم ک الان صدای مشترییم در میاد

-برو دخترم... خدا پشت و پناهت...

رفتم از خونه ای ک توی عمرم اینقدر بهم خوش نگذشته بود... بهشت کوچکی ک قرار بود هفته ای یک بار پا درش

بزارم از همین حالا برای سه شنبه ای ک قرار بود برسه لحظه شماری میکردم

شب شده بود.از فرط خستگی نای ایستادن نداشتم.. ی تشت آب آوردم و.پامو فرو کردم توی آب....

دخترارو فرستاده بودم سینما این چند وقت حسابی کار کرده بودن و.هیچ تفریحی نداشتن....

آغوش تو

با صدای زنگ خونه از سر جام بلند شدم و بدون اینکه پاهامو خشک کنم رفتم سمت در

-کیه

-فاطمی منم

صدای ابی بود ولی سابقه نداشت پاشو از گلیمش دراز کنه و بیاد اینجا همون جا پشت در جوابش رو دادم

-چیکار داری؟

درو باز کن تا بگم

-ابی حال و حوصله تو یکی رو ندارم.. تو رو جون مادرت بی خیال شو تا نزد من ی بلایی سرت نیاوردم

--کاریت ک ندارم.. می دونم خواهرات خونه نیستن.... فقط اومدم بهت بگم ی کار خوب پیدا کردم

پوفی کردم...

اینم خوش خیاله ها

-ب سلامتی حالا برو خونتون

حقوق اولم ک گرفتم حلقه میگیریم برات میارم...

خندم گرفت... بابا این دیگه خیلی رو داره

-ابی برو شر نشو حوصله ندارم برای بار هزارمه دارم میگم

-منتظرم باش

زد ب در و رفت..

خیلی درد کم دارم اینم هست.. نگاهم ک ب سبزی های خشک کرده گوشه سالن افتاد آه از نهادم خارج شد...

بسته بندی اینام مونده.... ای خدا....

آغوش تو

سبزی ها رو. تحویل میدم و پولشو میگیریم... از اون جا ی سره راهی بانک میشم و تمام پس اندازی ک جمع کرده بودمو میزارم روی باجه..

مرد ی نگاهی بهم می ندازه و پولو. بر میداره...

نمی دونم چرا از نگاهش خوشم نمیاد

صندلی رو جلوتر میکشم و سرمو نزدیکتر میارم

-مشتی...

سرشو بلند میکنه

--بامن مشکلی داری؟

ی فیش می زاره جلوم

-پرش کن

پوفی میکنم و فیش رو بر میدارم... تمام مدت نگاهش اذیتم میکرد

عصبی سرمو بلند میکنم و. بهش می توپم

-بگو چ مرگته، هی بر و. بر منو. نگاه میکنه.. فیش رو ازم میگیره

-پول خودته دیگه

هرآن ممکن بود خرخره اشو بجوم

-ن پ پول ننه توهه.. از صبح تا شب سگ دو میزنم برای همین چندر قاز

چشممو می دوزه ب مانیتور

-چیکار میکنی!؟

-فوضولیش ب تو نیومده

آغوش تو

نیشخند می زنه

کارشو انجام میده اما لحظه آخر سرشو نزدیک میاره

-ی کار توپ برات سراغ دارم هستی

چشماتو ریز میکنم

-چ کاری

پولش، چند برابر اینه... اگه می خوام ساعت سه زیر درخت روب روی بانک منتظرم باش..

برو بابایی نثارش کردم و دفترچه ام رو برداشتم

-گفتم کار میکنم اما ن اون کاری که تو ذهنت خرابت می چرخه... اگه هم الان می بینی سر و تهت رو ب هم ندوختم
ب خاطر اون زن بدبختیه که تو خونه داری..

ب حلقه ی توی دستش. اشاره. کردم

-کارم مربوط ب زنده اتفاقا..

سر جا خشکم زد اما نفر بعدی از خدا خواسته عین چی جای منو گرفت.... منم بی خیال نگاهمو از مرد کت شلواری
پشت باجه گرفتم و از بانک خارج شدم....

...

ی مشت خرت و پرت و تیره بار برای. خونه گرفته بودم که ننه ابی جلوم سبز شد

متعجب نگاش کردم

ی دفعه ازم آویزون شد و صورتمو مالاج و ملوچ مورد عنایت آب دهنش قرار داد

-خدا خیرت بده فاطمی، ان شاءالله هر چی که از خدا بخوای بهت بده

صورتمو با سرشونه ام. پاک کردم

-باز چی شده؟! ابی چ غلطی کرده بود

-الهی سفید بخت بشی ک بچه امو فرستادی سرکار

-همچنین بچه هم نبود.. قدی خر سنشه

-

من هر کاری میکردم از پشش بر نمی اومدم... جبران میکنم... مادری میکنم در حقت...

-من ی ننه داشتم ک مرد.. شمام درحق بچه خودت مادری کن بهش هم بگو اینقدر ب پر و پاچه من نییچه فردا روزی بخوان پشت سرم حرف درآرن خونس رو حلال میکنم

-خاطرت رو میخواد چیکار کنه بچه ام

-دختر قحطه.. بهش بگو فاطی برات زن زندگی نمیشه

-دختر از تو بهتر از کجا گیر بیارم براش

-دختر کوکب همسایه اتون چشم و گوش بسته خوشکل هم ک هست

-اونو نمی خواد چپ میره راست میاد هی میگه فاطی...

-غلط کرده.. بهش بفهمون فاطی شوهر بکن نیست... اصلا فاطی از مرد جماعت خوشش نمیاد بخواد زیاد بهم گیر بده یا ی کاری میکنم خودش از این محله گم و گور شه یا خودم خودمو گم و گور میکنم...

پلاستیک رو از توی دستش کشیدم بیرون و از کنارش رد شدم...

کلیدو ک چرخوندم گوشامو تیز کردم ی صدای غریبه خورد ب گوشم.. سریع درو باز کردم... با سرعت خودمو رسوندم ب اتاق رها.. قبل از اینکه بخوام صورت پسره ی تو پنجره رو ببینم پرید پایین

شیرجه رفتم سمت پنجره.. رها جیغ زد

با چ سرعتی.. تو کوچه می دوید و من مطمئن بودم ب گرد پاش هم نمی رسم..

آغوش تو

مثل ی کوره مذا ب. برگشتم سمت رها

-داشتی چ گوهی میخوردی

چسبید ب دیوار

-رها دارم میگم چ غلطی میکردی هاهاهان

از ترس داشت قبض روح میشد

-رهههاها

-فا..... فاطی...ب خدا..

-درست بنال

-ب خدا اون جو ری نیست ک تو فکر میکنی... رامین پسر خوبیه ب خدا

-خفه شو رها.. خفه شو ک حالم ازت. بهم میخوره

رفتم سمت پنجره قفلشو زدم..

-از این ب بعد فقط و فقط با اجازه ی من آب میخوری فهمیدی

پنجره رو.سیم پیچ و پلمپ کردم

خواستم از اتاق برم بیرون رها دستمو گرفت

-ب خدا دوستم داره..

دستمو کشیدم و بهش توپیدم

-اگه دوست داشت اگه خاطرت رو میخواست عین میمون نمی.اومد تو پنجره.. اینجوری فرار نمیکرد... بفهم رها کسی ک عاشقت باشه با گل میاد خواستگاریت و.می شونتت سر سفره عقد ن اینکه دزدکی بیاد پ پشت.. تو هنوز بچه ای نمی فهمی این پسرا چ موجودات کثیفی هستن.. من کشیدم.. دیدم.. اینا اصلا آدم نیستن... این بار رو میبخشم ولی ب خداوندی خدا بار دیگه فقط بفهمم دور و.برت می پلکه. یا باهاش برخوردی داشتی خودم با دستای خودم آتیشش میزنم... فک نکن این خونه مرد نداره هر غلطی خواستی میتونی بکنی... ن.. فاطی مرد این خونه است و روی تک تکتون غیرت داره.... پس حواست رو جمع کن ک پا کج نداری

بی توجه ب اشک های جاری توی صورتش گوشیش رو ازش برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

نمی زارم مثل من گول بخوره... رها بچه است و ساده درست مثل اون موقع من...

ولی من از فرط تنهایی پناه بردم ب اون پسره ی لجن.. از سادگیم سو استفاده کرد ولی من دیگه نمیزارم ی فاطی دیگه متولد بشه... نمی زارم....

دوروز از حبس خونگی رها می گذشت و توی این دوروز اعتصاب کرده بود و لب ب غذا نمیزد هر چی میخواستم محل ندم کفری تر میشدم... آخر کار زد ب سرم....

اما درست لحظه آخر ی چیزی ب مغزم خطور کرد. منصرف شدم از توبیخ کردنش..

برگشتم پای سفره.

ساقی و.معصومه متعجب ب من چشم دوخته بودن..

-من عصر رو کنسل میکنم.. کدومتون می تونید جای من برید

-اولین باره کنسل میکنی کاریو خبریه؟

ساقی بود

-بگین می تونین برین یا نه

-من کار امروزم سبکه آدرس بده میرم

معصومه بود

آغوش تو

-نوکر تم

خندید

-بیشتر از اینا عزیزی فقط بگو خبریه؟ جون معصومه نکنه شاهزاده سوار بر اسبت پیدا شده

پوزخند زدم

-ما ب خرش نیاز داریم خودش بره ب درک

جفتشون خندیدن

اینجوری ک تو از پسرا بدت میاد موندم این ابی چطور باهات تا کنه..

-ساقییی! خفه شو... اوکی

-ولی پسر خوبیه ها... خدایی از نظر قیافه ک ازت سره، خونواده هم ک داره، ننه اش هم ک خاطرت رو میخواد

خودشم ک ک عاشق سینه چاکته.. سر کارم ک میره دیگه چی میخوای

ی قاچ پیازو پرت کردم توی سینه معصومه

-اینقدر خاطرش رو میخوای میفرستمش پی خودت.. خوشکل موشکل هم هستی بهش میای

-من ب عشق آجیم خیانت نمیکنم..

تا شیرجه رفتم سمتش از دستم فرار کرد

-ولی آخر میشی زنش ببین کی بهت گفتم..

دختر ک رفتن سر کارشون شال و کلاه کردم رفتم پشت در اتاق رها

-رها بیا بیرون این پسره اومده دم دره

یعنی نمی دونید چجوری درو باز کرد پرید بیرون

از عکس العملش خندم گرفت و لبمو گاز گرفتم

آغوش تو

-کو

هولش دادم تو اتاق و مانتوش رو از روی چوب لباسی برداشتم

-پپوش بریم

و رفت

-دروغ گفتی

-پپوش گفتم

-من جایی نمیام

-رها پپوش تا سگ نشدم

با حرص مانتو رو ازم گرفت و پوشید

-چون بزرگتر می احترام میزارم فقط، فکر نکن ک میترسم ازت

-آفرین خوب کاری میکنی

هر دو حاضر و آماده از خونه زدیم بیرون

تمام مدت رها با چشماش دنبال پسر می گشت

-اون اگه مرد بود می اومد با خودم حرف میزد... همین ک دیگه دنبالت نیومده یعنی اینکه کارش از ریگ گذشته

قلوه سنگ تو کفششه، اینجوری هم نگام نکن می دونی ک درست میگم

سکوت کرد و سر ب زیر شد....

رسیدیم ی وسط های شهر از خط واحد پیاده شدیم و جلوی سینما ایستادیم

کدومش رو دوست داری

آغوش تو

نگام کرد

-چی رو؟ -

-منو، دختره عاقل فیلم رو می‌گم این سینما یا اون روب رویی

متعجب نگام کرد

-می‌خوایم بریم سینما

-مگه چیه

یعنی چنان خودشو پرت کرد توی آغوشم ک ب زور خودمو گرفتم نیفتم

-عاشقتم فاطمی

ب زور از خودم جداش کردم

-از این ب بعد هر چی دلت کشید هر جا دوست داشتی بری فقط و فقط ب خودم میگی

گور بابای کار. نمی‌زارم حسرت چیزی ب دلت بمونه

چشماش ستاره بارون شد - یعنی اینقدر دوستم داری؟

-پس فکر کردی چی؟ هیچکس توی این دنیا تورو اندازه ی من دوست نداره، حالا هم بهم بگو کدوم فیلم، اینا رو هم

دوست نداشتی میریم ی جای دیگه

ب ذوق ب سر در سینما نگاه کرد

-رامین بهم گفت می‌بریم سینما

، ولی مطمئنم با آجی خوشکلم سینما بیشتر بهم خوش می‌گذره

پسره ی آشغال ب بهونه سینما می‌خواسته گولش بزنه... دعا کن دستم بهت نرسه فقط

-نگفتی رهایی کدوم بریم

-همین.... همینو دوست دارم..

با لبخند تایید کردم بلیط گرفتم و با رها وارد سینما شدیم

تا جا داشت تنقلات خوردیم و مسخره بازی درآوردیم اینقدر خندیدیم ک صدای اعتراض بقیه هم در اومد بی توجه ب اونا خوش گذروندیم... از سینما بردمش بازار.. پارک... خلاصه هر چی ک می دونستم آرزوی ی دختره توی اون سن و یکی مثل من همیشه حسرتش رو میکشید بهش دادم.. اینقدر ک مطمئنم ی لحظه هم فکر اون پسره نیفتاد ب مغزش بهش قول دادم چند روزی بار ببرمش تا دلی از عزا در بیاره و باز ذوق مرگ شد..

ب درک ک پول نداریم ب درک ک بی کسیم... شده کل زندگیم رو بدم جونمم بدم نمی زارم ی فاطی دیگه متولد بشه...

اینقدر بهمون خوش گذشته بود ک گذر زمان رو حس نکردیم....

شب بود ک برگشتیم خونه و گروه اراذل و اوباش همگی توی محل جولون داده بودن....

از مرحمت های شهرداری این بود ک ی لامپ بی ارزش واسه این محل خرج نمیکرد و همین باعث امنیت افتضاحش میشد حالا جدا از بوی گند و کثافتی ک از جوب ب مشام می رسید... ب پسرا ک نزدیک شدیم رها دستمو محکم تر گرفت و ی جورایی خودشو بهم چسبوند..

-نمی خوریمت کوچولو

سریع برگشتم سمت صدا

یکی از لات های محل بود

-هان.. بیا منو بخور

-گمشو بابا

نشنیدم چی گفتی

رها دستمو کشید

-بیا بریم.فاطی... تورو خدا بی خیالش شو

پوفی کردم.. نمی خواستم روز خوشی ک داشتم خراب کنم خواستم برم ک دوباره اون صدای ناهنجارش بلند شد

-شنیدم فقط با اون بالا بالاها حال میدی... نرخ حسابی رفته بالا

اصلا نفهمیدم چی شد چنان رفتم سمتش ک ب قصد کشت بزمنش اما نمی دونم چرا قبل از لگد من پرت زمین شد..

با چشمای گرد نگاشون کردم ابی از کجا پیداش شد

یعنی میزدا... هر چی دوست و رفیق های اون پسره خواستن جداش،کنن بی نتیجه بود... دلم خنک شده بود ولی

نمی خواستم ب خاطر من کسی بره زندان...

همینجور ک افتاده بود روش و میزدتش

یقه ی پیرهنش رو گرفتم و پرتش کردم اون طرف

تو اون تاریکی می تونستم ب وضوح چشم های. ب خون نشسته اش رو ببینم

-چ غلطی میکنی؟

-گ...وه خورده ب ناموس من توهین میکنه

خواست دوباره بیفته ب جوش جلوش وایسام

-لازم نکرده از من دفاع کنی، خودم بلدم چچور حساب این آت و آشغال ها.رو برسم.. تو هم برو خونه ات.. نمی

خوام فردا آه و ناله ی مادرت دنبالم باشه

-هر چی میخوای بگی بگو.. ولی من اینو آدمش میکنم.. ببین کی بهت گفتم

با اخم بهش برگشتم سمت پسره ک آش و لاش شده بود

-پاشو برو دیگه... حتما باید جنازه شی..

آغوش تو

ب زحمت از سرجاش بلند شد

-فک نکن ابی نمیزد نمی خوردی.... بدترش رو می خوردی! منتها نمی خوام خون کثیفت بیفته گردنش

-تلافی میکنم

-عددی نیستی

ابی بود...

-برو دیگه..

لنگون لنگون رفت

با اخم برگشتم سمت ابی

-مگه ب من نگفتی میری سرکار اینجا چ غلطی میکنی

-۲۴ ساعت ک نمیرم... وقت استراحتمه.. الان هم خیر سرم رفته بودم برای ننه ام گورجه بخرم

ب پلاستیک گورجه له شده وسط جوب نگاه کردم

-خودم براش میخرم... تو هم دیگه خودتو هی ننداز وسط.. خودم بldم از پشش بر پیام

-من روی هر چی کوتاه پیام روی ناموس عمرا... گورجه هم خودم میخرم اصلا فدای سرت، شما روی تخم چشم ما

جادارید

دوباره قاط زد

-میری خونتون یا نه

-فدای اخمت

-ابی

خندید و سرشو خاروند

-ما چاکر شوما.. فعلا.. کسی هم مزاحمت شد ب خودم بگو

تا خواستم جوابش رو بدم جیم شد

رفتم سمت رها و دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم

-فاطی ولی خیلی دوست داره ها

طوری اخم کردم ک خفه شد و تا خونه لام تا کام حرفی نزد

...

چند روز در آرامش خاص گذشت.. اون تفریح هر چند کوتاه ب دل رها نشست و از اعتصابش، دست برداشت.. دوباره جمع چهار نفریمون تکمیل شد و شوخی و مسخره بازی از سر گرفته شد...

خسته و کوفته از سرکار بر می گشتم ک دم در ملوک صاحبخونه امون رو در حال کشیک دادن دیدم..

خدا رحم کنه باز این پیداش شد... ی نفس عمیق کشیدم و قدم هامو بلند تر برداشتم..

رسیدم بهش.

سلام کردم خواستم کلیدو توی قفل بچرخونم ک آه و ناله هاشو شروع کرد پوفی کردم و برگشتم سمتش...

-باز ب چ بهانه ای میخوای بکشی روی اجاره

-مالمه اختیارش رو دارم... همچین حرف میزنه انگار صاحبخونه اس

-ملوک خانم شما قیمتت رو بگو.

-ن دختر جون، قیمت میمت در کار نیست واسه پسر من اصغر زن گرفتم میخوام خونه رو خالی کنم برای اونا

ابروهام. پرید بالا

-کی پیدا شد ک بشه زن اون

آغوش تو

-پسرم مگه چشه؟! این دختره معصومه، همه اش ناز الکی کرد لگد زد ب بخت خودش چند بار اومدم
خواستگاریش؟! پسر من ک عیبی نداشت؟! حتما عیب از خودشه..! اصلا همون بهتری عروس گیرم اومده پنجه
آفتاب... ماه

خندمو خوردم

پای هم پیر بشن حالا ما چیکار کنیم

-خونه رو خالی کن، تا آخر هفته

برق س فاز گرفتم

-آخررررر هفته؟! خودت می فهمی چی میگه؟! من تو این چند روز خونه از کجا گیر بیارم

-ب من ربطی نداره خودت ی کاریش کن من آخر هفته خونه رو تر و تمیز ازت تحویل میگیریم

-ملوک خانم

-همین ک شنیدی... اون وقت ک اون دختره برا پسرم تاقچه بالا می داشت باید فکر اینجاهاش هم میکرد.....

رفت ب همین راحتی! انگار ن انگار ک چهار تا دختر بدبخت رو قراره آواره کوچه.خیابون کنه..

خستگیم ب درک، شنیدن این خبر ب کل پنچرم کرد..

درو باز کردم وارد خونه شدم...

صدای جر و دعواشون می اومد..

درو سالن رو باز کردم توپیدم بهشون

-چ مرگتوووونه

هر سه در حال گیس و.گیس کشی سر جا میخکوب شدن

-فاطی ساقی باز رفته بود.... رها بود

-خفه شین... ساقی بار آخرت باشه میری سر وقت وسایل های این بچه فهمیدی

-یا ابوالفضل ک ی خبریه اینجوری قاط زدی

کوله امو پرت کردم روی زمین و نشستم..

-آره خبریه.. خبر آواره شدن چهارتا دختر تو کوچه و خیابون...

-فاطی چی شده

ب معصومه نگاه کردم

-ملوک برای پسرش زن گرفته، گفت تا آخر هفته خونه رو دو دستی تقدیمش کنیم

هر سه تایی وا.رفتن روی زمین

-کدوم بی عقلی خدا زده تو سرش ک قبول کرده بشه زن اون لندهور

ب معصومه نگاه کردم

-خدایی ب خاطر سیبیل کلفتش جواب رد دادی یا هیکل اندامیش!؟

یهو هر چهار نفر ترکیدیم از خنده...

اما ی دفعه لبخند از روی لب معصومه کنار رفت و سر ب زیر شد

-ببخشید بچه ها همه اش تقصیر منه

-غلط اضافی نکن تقصیر تو کجا بود.. انتظار ک نداشتی بزارم زن اون غول پشن بشی.. دوتای ی غول هیکلشه..

فوتت میکرد می چسبیدی ب دیوار...

-فوت ک هیچی فک کن چجوری می تونستی...

چشم غره رفتم ب ساقی و.ب رها اشاره کردم ک هنوز بچه اس

خندید..

آغوش تو

-بابا اینو اینجور نگاه نکن از من و تو بیشتر حالیشه

-کافیه.. ب جای این چیزا باید ی فکری بکنیم.... از فردا میریم دنبال خونه... اوکی....

-اوکی.... فقط ابی

رو چیکارش کنیم..

ب ساقی نگاه کردم

-ب ابی چ مربوط

-از درد فراق آواره نشه

-ساقییی

خندیدن...

-بیا بشو زنش حداقل تو ی سر پناه گیرت میاد... ماهم بالاخره ی غلطی میکنیم..

-لازم نکرده برای من دلسوزی کنید.. هر کدومتون خواستین برش دارین اینقدر هم ابی ابی نکنید جلوی من.

-دلت میاد جون ب این رعنائی؟! فوکل هاشو بگو... ب عشق تو هر روز می سازد تشون.

تا خواستم ساقی رو ادب کنم فرار کرد..

.....

از فردای اون روز بدبختی جدیدی بهمون اضافه شده بود و باید همه ی کارهامون رو می زاشتیم کنار و دنبال خونه می گشتیم...

....س روز تمام صبح کله سحر میرفتیم بیرون و شب برمیگشتیم.... اونم دست از پا دراز تر....

آغوش تو

دیگه نایی نمونده بود برامون.....

نامردا همه قیمت بالا می گفتن و این از عهده امون خارج بود...

تنها مشکل گشای پولی بود ک نداشتیم....

خسته و در ب در و عصبی از آخرین بنگاه زدم بیرون....

من پول پیش اونم این همه از سر قبرم بیارم برای تو.... والا..

روی جدول خیابون راه می رفتم و فکر میکردم ک چ غلطی بکنم....

خسته ک شدم نشستم و ب رو ب رو خیره شدم....

درست توی اوج نا امیدی.. ی جرقه از امید ب ذهنم رسید... از سر جام بلند شدم...

نگاهمو از سردری ک دیده بودم گرفتم و سریع ی تاکسی گرفتم..

خدا کنه پشیمون نشده باشه.. ی نفس عمیق کشیدم و ب خیابون چشم دوختم

هنوز نرسیده بودم ک گوشیم زنگ خورد

بر داشتم..

ساقی بود

-الو.

-فاطی بدبخت شدیم...

-چی شده؟

-معصومه... معصومه موتورش زده و فرار کرده.

آغوش تو

-چییی؟!-

-ب خدا راست میگم... الان بیمارستان...

-باشه الان میام گریه نکن جون مادرت

-تورو خدا زودی بیا..

گوشی رو قطع کردم و در حالی ک از شدت دسترسی ک بهم وارد شده بود از راننده خواستم ک مسیر رو عوض کنه

کاری ب نق و.نوقش نداشتم فقط و.فقط می خواستم برسم ب معصومه..

خدا میدونه با چ حالی خودمو رسوندم ب بیمارستان.

اینقدر دویده بودم ک جونی برام نمونده بود

ساقی و رها رو ک دیدم بال در آوردم و خودمو رسوندم بهشون.. جفتشون داشتن اشک می ریختن

-چی شده..

-دنبال خونه می گشتیم.. با من بود... ی ماشین با سرعت می اومد سمتمون...معصومه خواست ک ب من نخوره منو

هول داد خودش...

رها.نتونست ادامه بده و هق هقش رو از سر گرفت

الان کجاست؟

-بردنش تو اتاق عمل...

نشستم روی زمین بدبختی هام کم بود اینم اضافه شد...

سه ساعت تمام پشت در منتظر بودیم و در آخر با خارج شدن دکتر هر سه سرش هوار شدیم...

-آقای دکتر چی شد؟! حالش خوبه؟!

ماسک رو از صورتش برداشت و نگاهمون کرد

-تو رو قرآن بگین حالش خوبه؟ پول لازم داره؟ چی می خواین ب خداهر چی باشه کلیه امو می فروشم بهتون میدم..

-مسئله پول نیست..

سر ب زیر شد..

-متاسفم.. عمرش ب دنیا نبود..

تموم تنم ب لرزش افتاد...

-چی؟!

سرشو تکون داد..

-ضربه ای ک ب سرش وارد شده بود کارساز بود.. از طرفی هم خونریزی زیادی داشتن.... خدا صبرتون بده.. فردا بیاین جنازه اشو تحویل بگیرین....

دکتر نفهمید با همین چند

کلمه چ ب روز ما آورد...

رها غش کرد.. ساقی ب هق هق افتاد و..من در این بین مثل مجسمه ب دری خیره شدم ک یکی از عزیزانم رو ازم گرفته بود

زجر کشیدیم در فراق کسی ک خواهرانه برامون خواهری میکرد...

فقط یک هفته طول کشید تا بعد از فوت معصومه خبر فوت مادرش هم ب گوشمون برسه..

ی جورایی راحت شد ولی معصومه چی؟! تازه اول راه بود... کلی آرزو داشت...

ی پارچه سیاه بالای در خونه نگاه کردم و آه کشیدم...

ده روز از فوت بهترین دوستم می گذشت و ملوک بر خلاف تصورم ن تنها بیرونمون نکرد بلکه خودش ی جعبه خرما هم توی محل پخش کرد..

آغوش تو

بماند ک اصغر هم با پیرهن مشکی ی گوشه خیابون با چهره ای گرفته دیدم...

چ ب سرمون آورد رفتن معصومه...

وارد خونه ک شدم

سکوت محض بود دلم گرفت نگام ک ب تک شعله ای می افتاد بغضم خفه ام میکرد..

نشستم روی زمین و ب سقف خیره شدم..

در اتاق رها باز شد و اومد بیرون

سلامی سرد حواله ام کرد و.از. یخچال آب برداشت

--ساقی کجاس!؟

بطری آب رو سر کشید..

--تو اتاقشه

نگاش کردم

چقدر قیافه اش افسرده شده بود

--رها تقصیر تو نبود..

بغض داشت و.ب محض گفتن این حرف بغضش ترکید...

نشست روی زمین..

--معصومه خواست ک به من ماشین نزنه خودش با موتور تصادف کرد..

ب خدا نمی دونم اون موتور لعنتی از کجا پیداش شد رفتم سمتش و.در آغوش گرفتمش

--مرگ فاطی گریه نکن.. ب اندازه کافی داغونم..

آغوش تو

اشکاشو پاک کردم

-قربون دل کوچیکت برم، من س تا نیمرو میزارم برو ساقی رو صدا کن بیاد از دیروز هیچی نخوردین

آه از نهادش بلند شد.. رفت سمت در

-همیشه موقع دعوا معصومه مارو از هم جدا میکرد..

-رها.

اشکاشو پاک کرد و روشو.برگردوند

منم ماهی تابه رو گذاشتم و سریع س تا تخم مرغ رو نیمرو کردم ک با جیغ رها تنم لرزید ماهی تابه از دستم افتاد و رفتم سمت اتاق ساقی

با چهره ای کبود درحالی ک دستشو گذاشته بود روی قفسه سینه اش وسط اتاق بیهوش افتاده بود..

جیغ زدم

خدا.. نمی زارم اینو هم ازم بگیری.... نمیزارم...

اورژانس.. شلوغی.. ازدحام.. و.تازه اونجا فهمیدم دلیل اون همه حال بد و.خوردن قرص های جور واجور مریضی قلبی.بوده.. حالم از خودم بهم میخورد چرا زودتر نفهمیدم... دلیل حال خراب بهترین دوستمو.

دستامو جلوی صورتم پوشونده بودم ک رها ب*غ*لم کرد

نگاش کردم..

-دکتر میگوین باید عمل بشه... حالش خیلی بده... خیلی پول میخواد فاطمی.. خیلی

اشکاشو پاک کردم

-جور میکنم.. غصه نخور..

سرشو گذاشت روی پاهام و.زار زد

-چجوی آخه.. ن من پولی دارم، ن تو...

چشمامو بستم و ی نفس عمیق کشیدم

-شده گدایی کنم نمی زارم ی نفر دیگه ازمون کم بشه... بهت قول میدم...

.....

ساقی توی بیمارستان بستری بود و تموم پس انداز ما خرج بیمارستان شد

همه جا، رو زدم، پیش هر کسی ک ب. مغزم خطور میکرد و عین خر براشون جون کنده بودم اما همه از دم ی مشت آدم پولدار خسیس بودن ک حاضر بودن برای ی دست لباسشون خدا تومن پول بی زبون رو بریزن دور ولی ب ی محتاج ندن.. محتاجی ک حاضر بود تا آخر عمر براشون کلفتی کنه و زیر دین نباشه....

خسته و کوفته برگشتم خونه.. نای حرکت نداشتم.. رها بیمارستان بود و من اومده بودم ی دوش بگیرم و برم پیششون.. درو باز کردم ک برم داخل صدای ملوک ب گوشم خورد

عصبی برگشتم و بهش غریدم

-باشه خالی میکنم.. تو امون بده. زدم ب سر در بالای سرم.

-می بینی عزادار همونی ام ک میگفتی بی لیاقته... دلت خنک شد... همینو می خواستی مگه نه

اشکش جاری شد

-خدا منو بکشه اگه نفرینش کرده باشم... معصومه ک رفت پسر من از این رو ب اون رو شد.. دختره رو پس زد.. گفته تا آخر عمر عذب می مونه... بچه ام شده نی قلیون... نمی دونستم اینقدر خاطرش رو میخواد

-اینو باید چند وقت قبل می فهمیدی... وقتی می خواستی چهارتا دختر فلک زده رو آواره کوچه و خیابون کنی.. اون معصومه بیچاره رفته بود پی خونه بگرده ک اون بلا سرش اومد...

چوب خدا بی صداست.. بکش چون حقه.. خواستم برم داخل دستمو گرفت

-حلالم کن فاطمی.. این خونه هم باشه تا هر وقت خواستین توش بمونین...

آغوش تو

ی، پاکت گذاشت کف دستم

-اینو میخواستم خرج عروسی اصغر بکنم...

اشکاش جاری شد

-بزار برای ساقی .. شاید...

نتونست ادامه بده چادرشو کشید جلو و اشک ریزان از جلوی چشم محو شد

متعجب از این کارش ب پاکت توی دستم نگاه کردم...

.....

حوله رو دور موهام پیچیدم و از حموم اومدم بیرون

ی راست رفتم سر وقت پول ها..

هر چی داشتم و نداشتم رو پهن کرده بودم روی قالی... با پولی ک ملکوک داده بود زیاد شده بود اما هنوز خیلی
خیلی کم داشت

تازه همین هام باید نصفه اش رو بابت بستری شدن ساقی تقدیم بیمارستان کنم

عصبی حوله رو از سرم کندم و پرت کردم توی دیوار

-لعنتی

صدای در اومد

شالمو از روی زمین برداشتم و رفتم سمت در

-کیه؟

-منم

خشکم زد

آغوش تو

-باز کن کارت دارم

-تو حالت نیست تو خونه ای ک ی دختر تنهاست نباید وارد بشی

ی چیزی از زیر در پرت کرد داخل

-حالمه.. بعدم نمی خواستم پیام تو.. اینا رو آوردم گفتم لازمت میشه

خم شدم و پاکت رو برداشتم

توش پول بود

سریع درو باز کردم

-از کجا آوردی

سر ب زیر شد

می دونم پول لازمی... مال خودمه نترس

-میگم از کجا آوردی حرف بزن

نگام کردم

-چیه فکر کردی. دزدیدم

-پس این پولارو از کجا آوردی

عصبی دستشو فرو کرد توی موهایش

-فکر نمی کردم تا این حد.برات بی ارزش باشم

پشتش رو بهم کرد

-کبوتر هامو فروختم.. باور نداری برو نگاه کن

آغوش تو

ب تمام معنا خجالت کشیدم... خواست بره ک خودمو رسوندم بهش و دستشو گرفتم برش برگردوندم پولو گذاشتم
کف دستش

-ببخشید... ولی نمی خواد از کبوترات بگذری

-پولو گذاشت تو جیب لباسم

میدونم کمه ولی بدون من برای تو حاضرم جونمم بدم کبوتر ک چیزی نیست

برای اولین بار جوابش رو ندادم... چون اینقدر تو صداش و نگاهش صداقت موج میزد ک خودمم خجالت کشیدم....

.....مردونگی کرد در حقم... ولی هنوز خیلی خیلی کم داشتم.....

.....

وارد بانک شدم... نگاش کردم پشت پیشخوان نشسته بود.. بدون اینکه نوبت بگیرم رفتم سمتش..

-من حاضرم

سرشو از روی مانیتور بلند کرد و متعجب ب من چشم دوخت

-خانم محترم من دو ساعته توی نوبتم... بفرما برو نوبتت رو بگیر اول

بی توجه ب زنی ک روی صندلی مقابله نشسته بود خم شدم سمتش

بیرون بانک منتظرتم... اینو گفتم و از بانک خارج شدم...

تنها و

دل گرفته و بیزار و

بی امید...

از حال من میپرس که بسیار خسته ام!!

آغوش تو

تا تموم شدن ساعت کاری کارمندان ی، جورایی از بس گز کرده بودم آسفالت اون گوشه خیابون رو ب طور
نامحسوسی ساییده بودم...

دیگه داشتم ناامید میشدم... خسته و درمونده نشستم روی جدول و چشمامو بستم... امیدی ب وام و نداشتم اونم با
این مقدار... ضامن از سر قبرم می آوردم...

-سوار شو

سرمو بلند کردم...

کی.اومد

از سر جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی درو باز کردم و نشستم...
راه افتاد..

تو سکوت محض در حال رانندگی بود ک خودم. ب حرف اومدم

-ببین من هر کاری میکنم جز آدم کشی و تن فروشی اوکی..

همینجور ک نگاهش ب رو ب رو بود سرشو تکون داد

از اینکه مسیر توی سکوت سپری میشد اعصابم داغون میشد

-کارتو بگو... من حوصله سکوت و این مسخره بازی رو ندارم

-کلا اعصاب نداری ن؟!!

-ن... تو کارتو بگو. در ضمن پولش هم باید زیاد باشه

ی گوشه از خیابون نگه داشت

-پس حسابی کارت گیر کرده.

دست گذاشتم روی دستگیره ک درو باز کنم ک سریع حرکت کرد

-باشه میگم...

پوفی کردم و نشستم سرجام.....

حرفاشو ک زد شماره اشو بهم داد و.گفت منتظره... از ماشین پیاده شدم...

ی نفس عمیق کشیدم...

کار شاقی ازم نمی خواست.. ولی پول زیادی آیدم میشد اینقدر ک هم می تونستم ب داد ساقی برسم هم خونه و زندگیمونو سر و سامون بدم.....

.....وارد بیمارستان شدم.. رهای بیچاره شده بود پوست و.استخون.... می خواستم فکر اون پسره از سرش بپره اما این چند وقت اینقدر بلا سرمون اومده بود ک حتی فکر خودش هم نبود چ برسه ب اون پسره

رها رو از بیمارستان بیرون آوردم و.برای عوض شدن حال و.هواش هم ک شده بردمش بازار و و پارک....

علی الرغم تموم مشکل ها سعی کردم بهش خوش بگذره و.گذشت.....

شب شد و هردو برگشتیم خونه.. نمی تونستم شب تنهانش بزارم وقتی خوابید و.خیالم راحت شد نشستم توی حال و فکر کردم ب نقشه ای ک اون مرد کشیده بود...

چطور می تونستم برم توی اون خونه... فکرش مثل خوره افتاده بود ب جونم....

باید می رفتم ب هر نحوی ک شده...

تا صبح هزار راه زد سرم و آخر کار دم صبح بود ک چشمام گرم شد و خوابم برد.....

.....

ب خونه ی بزرگی ک رو ب روم قرار داشت خیره شدم.. کم از قصر نداشت...

حتی دزد هم با وجود این همه حصار و دوربین جرات نمیکنه نگاه کج بندازه ب این خونه... معلوم نیست صاحبخونه چیکاره اس ک این همه دم و دستگاه داره... با باز شدن در آهنی بزرگ سریع از جلوی خونه کنار رفتم..

اوه مای گاد... چ جیگری سوار شده این خانم...

قبل از اینکه داخل خونه رو دید بزنم در بسته شد و آه من طولانی تر کشیده شد.... مطمئن بودم برم بگم ک کارگر نمی‌خواین بی برو برگشت میگن ن.. از طرفی هم نمی‌خواستم چندبار. مجبور ب زدن در این خونه بشم چون مشکوک میشدن

ی فکر توپ زد ب سرم... ی لبخند عریض روی لبم نقش بست...

فردای اون روز منتظر موندم تا همون خانم با موهای بلوندش از خونه بزنه بیرون با تاکسی تعقیبش کردم. برای اولین بار حس کردم خوش شانسیم. رفت توی ی سالن زیبایی...

بی برو برگشت واردش شد... تقریبا شلوغ بود نشستم روی یکی از صندلی ها و با چشمام دنبال سوژه مورد نظر گشتم

تقریبا یک ساعتی گذشت و من هم مجبور شده بودم برای رد گم کنی خودمو ب دست آرایشگر بدم ک موهامو ی کم کوتاه کنه.. و ی رنگ تیره بزنه بهش

بالاخره از توی اتاق گوشه ی سالن ک احتمال زیاد برای پاکسازی پوستش رفته بود بیرون اومد

-تموم شد خانم

ب موهام نگاه کردم... حالا وقتش بود

-خانم محترم این چ طرز کوتاه کردنه....من گفتم این رنگو بزنید... این چ رنگیه آخه

با داد و.هوار من کل سالن ریخت ب هم و همه برگشتن سمت ما... دلم برای آرایشگر بیچاره سوخت ولی مجبور بودم ک ادامه بدم

-خانم باقری چی شده؟!

ی خانم نسبتا مسن و خوش اندام جلوم ظاهر شد

-شیما جون ب خدا هر چی خواستن همونو انجام دادم

-چی چی.رو همونو انجام دادم... این چ رنگ. مزخرفیه... ببین موهامو سوزوندی.. اینجوری رنگ میکنن... اینجوری جواب اعتماد. ب مشتریها تون رو میدین...

-خانم خواهش میکنم آروم باشین... بیاین تو اتاق باهم حرف میزنیم..

-چی شده شیما جون

برگشتم... خودش بود.. پس کنجکاو شده بود

-چی میخواستین بشه.. ببینید چ ب روز موهای نازنینم آورده

موهامو لمس کرد

-اون جوری ک شلوغش میکنید هم نشده..

پوزخند زددم.

-بلد نیست... من ک دوره اش رو. ندیدم صدتای این بldم رنگ کنم

عینکش رو از روی صورتش برداشت... واو.. چ خوشکل بود لا مصب...

-اوکی.... موهای منو رنگ کنید اگه مورد تایید من بود شما رو استخدام میکنم..

منو این همه خوشبختی واقعا محال بود...

-فهمیمه خانم بی خیال بشین.. شما برین خونه خودم باهاشون صحبت میکنم... لازم نیست موهای نازنینتون رو خراب کنید

روسریش رو از سرش بیرون آورد

-من مدیر اینجام اگه نتونم ب مشتری هام کار آرایشگرهامو ثابت کنم ب چ دردی میخورم

اینو ک گفت برگشت سمت همون آرایشگر نگون بخت

-نصف موهامو تو رنگ کن نصف دیگه اشو ایشون..

واقعا با این همه دک و پز انتظار این حرکتش رو نداشتم

هر دو ی رنگ بزنین و من با ی رای بی طرف اعلام میکنم کدوم بهتره.. فقط آرایشگر من موفق شد.. شما باید جلوی همه از آرایشگر و من عذر خواهی کنید

چ غلطاً؟!

-قبوله ؟!

فرصت ب این خوبی رو ب هیچ عنوان نمی تونستم از دست بدم

-قبول

ب آرایشگر نگاه کرد... تقریبا هم سن خودم میزد.. ۲۳_۲۴... اما تو چهره اش ب وضوح میشد خوند ک اصلا منو ب عنوان رقیب نمی بینه.. و همین بیشتر منو برای کاری ک می خواستم انجام بدم مصمم میکرد

نشست روی صندلی برای اطمینان بیشتر من با چشم بند چشمشو بست...

-ب کارتون برسین وایسادی چیه تماشا میکنین

همه ب حرکت در اومدن تا قبل از این حرفش انگاری خشکشون زده بود پیش بندمو بستم و هم زمان مشغول رنگ زدن شدیم...

هر دو در ی شرایط یکسان اما با این تفاوت ک اون آرایشگر با نظم و قاعده خودش پیش می رفت و من براساس تجربه..

باید همه جوهر هنرمو اینجا خرج میکردم...

ی ساعتی طول کشید تا کار تموم بشه و موهاشو سشوار کنیم

چشم بند رو ک برداشت خودشو تو آینه برانداز کرد...

بدون اینکه برگرده سمت ما ب سمت راست سرش اشاره کرد....

با دقت وارسیش کرد.بعد برگشت سمت ما

-این کار توهه درسته؟! می بینی ک آرایشگر من چقدر حرفه ای کار کرده و. تو چجوری؟! وقتشه ب قولت عمل کنی و جلوی همه از ما عذر خواهی کنی

پوز خند تحویلش دادم

-خانم رای بی طرف جلوی چشم همه ی اینا وقتی چشمتو بستی جامو با آرایشگرت عوض کردم... اونی ک داری ازش تعریف میکنی منم ن این خانم... جواب ب اعتماد مشتریتون هم فهمیدیم

بی خیال کولمو برداشتم ک برم صدام زد

از خدا خواسته برگشتم سمتش

-کجا خانم، پس قول من چی میشه؟!

ب آرایشگر نگاه کردم..

-نمی خوام کسی.رو از نون خوردن بندازم، فقط می خواستم کارتو نو.رو ثابت کنم

--وایسا؟!

پوفی کردم و برگشتم

-انتظار ک نداری اینجوری برم خونه؟! بیا بقیه اش هم رنگ کن

برگشت سمت جمع

-خانم ها من جلوی همه ی شما.از ایشون ب خاطر کوتاهی کار آرایشگرم عذر می خوام و مرجان خانم رو می فرستم ب ی دوره آموزشی کامل ک فول شد دوباره در خدمتشون باشیم

برگشت سمتم

-حله دیگه؟

سرمو تگون دادم....

رفته رفته سالن ب حالت عادی خودش برگشت و همون تایم کوتاه بعدی شد شروع ی دوستی بین من و.فهمیمه خانم...

از آرایشگاه تا خیابون فرضی ک گفتم منو رسوند... تمام مدت ذهنم درگیر نقشه ام و.بود و طرح ی دوستی عمیق تر.. آخر کار هم تیرم ب هدف خورد و وقتی کار توی آرایشگاهش رو رد کردم گفت بشم آرایشگر مخصوص خودش.. طی ی هفته و برخوردهای بعدی باهم صمیمی تر شدیم و درست هفته ی دوم از آشناییمون دعوت شدم ب خونه ای ک هدفم، ورود ب اونجا بود...

ی تیپ درست حسابی زدم و.رفتم ب خونه ی مورد نظر...

در زدم و وقتی گفتم کی هستم در بزرگ آهنی برام باز شد و.من بالاخره موفق ب دیدن اون همه زیبایی و.عظمت شدم....

کم از بهشت نداشت... پراز دارو درخت آب نما استخر.... ساختمون دو طبقه ی با نمای سفید عینهو قصری میون این همه زیبایی می درخشید....

محو اطرافم بودم ک با صدا زدن فهمیمه برگشتم ب عقب

با ی لباس تقریبا باز اومده بود پیشواز م

-ممنون ک اومدی فاطمی....

لبخند نثارش کردم و باهاش دست دادم...

بیا داخل...

کوله ام رو سفت چسبیدم و همراهش رفتم داخل ساختمون.... همه چیز معرکه و.با سلیقه بود... باورم نمیشد ی نفر تا این حد پولدار باشه

-ببخشید دیگه.. این تیر و ت*خ*ت*ه ها دیگه قدیمی شدن سفارش دادم قراره ی طرح جدید برام بیارن...

خندم گرفت.. برای منی ک توی عمرم هیچ مبلی نداشتم...چقدر این حرف میتونست خنده دار و.دردناک باشه... واقعا تا چ اندازه میتونه فرق باشه بین آدم ها...

نیم ساعتی باهم گپ زدیم و بعدم ازم خواست پایین موهاشو رنگ روشن بزنم..

خودمم از رنگ کردن لذت میبردم..

همینجور ک زیر چشمی اطراف رو می پاییدم کارمم انجام دادم...

نیم ساعت بعد موهاشو سشوار زده تحویلش دادم

توی آینه خودش رو برانداز میکرد و لذت میبرد از این رنگ موی جدید..

تو حال و هوای خودم بودم ک با شنیدن ی صدا برگشتم سمت در

-واو فهمیمه ما چ کرده..

ی لحظه با دیدن اون اندام و عضله هنگ کردم...

فهمیه تا پسره رو دید با روی گشاده رفت سمتش و در آغوشش کشید

-سفر سلامت، خوش گذشت بدون من

پسره خندید

-اصرار ک کردم قابل ندونستی

ی نگاه ب من کرد

-معرفی نمیکنی

فهمیمه با لبخند برگشت سمت من..

-فاطی جون.. پسرم امیر علی

یا حضرت عباس یعنی واقعا فهمیمه این غول رو زاییده؟!؟!

فقط سرمو ب نشونه ی اینکه خوشحالم از دیدنتون تکون دادم، دروغ نمیگم همیشه حالم از اندام های ورزشکاری

پسرا ب هم میخورد

آغوش تو

وسایلمو از روی میز جمع کرد م

-فهمیمه جون اگه کاری نداری من برم

-کجا؟! مگه میزارم... تازه امیر علیم اومده بعد از یک ماه دارم می بینمش.. موافق ی جشن کوچولو هستین

-من برم ی دوش بگیرم پیام مامی اجازه هست

فهمیمه خندید و زد ب بازوش

-برو خودتو لوس نکن...

جفتشون خندیدن و بعد از رفتن امیر علی ی نفس راحت کشیدم

-فهمیمه جون ماشاءالله اصلا بهتون نمیاد پسر ب این قد و هیكل داشته باشین !!!

-امیر علی پسر دوممه...

چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون

-یعنی بزرگتر از اینم دارین

خندید

-همه بهم میگن بهم نمیاد

-همه راست میگن

زدم روی میز..

-بزنم ب ت*خ*ت*ه

سرتاپامو برانداز کرد

-ی چیزی بدم بپوشی راحت باشی؟!

-راحتم ممنون

رفت سمت در

-بیا بریم الان امیر میاد

در مواقع دیگه بودم بدون هیچ چیزی می رفتم خونه، اما حالا برای موندن بیشتر هر کاری میکردم

باهم رفتیم طبقه پایین

خدمتکارا سریع وسایل پذیرایی رو آماده کردن و من هم با برداشتن ی سیب شکم خودمو سیر میکردم سیبم تموم شد خم شدم سیب دوم رو بردارم ک یکی زودتر از من برش داشت سرمو بلند کردم

پسره بود

بی خیال ی موز برداشتم و صاف نشستم سر جام همینجور ک لبخند ب لب داشت نشست رو ب روم..

فهیمة رفته بود دستاشو بشوره و من با گلپسرش تنها بودم

-چند سالتة؟

زل زدم تو چشماش

-ربطی داره؟!

ابروش پرید بالا و ی گاز ب سیب توی دستش زد

-ب فهیمة نمی خوره دوستاش این مدلی باشن

پوزخند زدم

-مثلا بهش میخوره پسرش این مدلی باشه

اینقدر جاکورد ک ی تیکه سیب پرید تو گلوش و من ریلکس، خفه. شدنش رو نظاره میکردم

حالش ک خوب شد سرتاپامو برانداز کرد

-زبون تیزی داری

-قابلی نداره وی گاز ب موز توی دستم زدم.. نمی دونم چرا ازش خوشم نمی اومد... ی حس بدی بهم میداد

-همیشه بروبر پسر رو نگاه میکنی؟!

-چیه می ترسی بخورمت؟! از دهنم پایین نمیری خیالت راحت!

اخماش رفت توی هم

ی چیزی زیر لب گفت ک نفهمیدم

و من بی خیال از کل کل همچنان زل زده بودم بهش

انگار روی اعصابش بودم ک بلند شد جاشو عوض کرد ک تو دید من نباشه

خندمو خوردم

حالی میده ضد حال زدن ب ی پسر

-چرا ساکتین بچه ها؟!

برگشتم بالاخره خانم تشریف آوردن

با لبخند اومد سمتمون و ب*غ*ل دست پسرش نشست

-امیر علی، عزیزم خوش گذشت

آغوش تو

-توپ، جای شما سبز

-آدم وقتی با دوست دخترش میره جایی مامانش ک بیاد پارازیت حساب میشه

ی چشمکی حواله پسرش کرد ک اونم پر رو پر رو خندید

مادر ب این روشنفکری نوبره والا

-عه فاطمی یادم رفت ازت پپرسم تو دوست پسر نداری /:

پوزخند زدم

پسرا آدمی ک بشه باهاشون دوست شد بی خیال از این حرفم فقط ی نه خشک و خالی تقدیمش کردم

-آخی، چرا؟!:

-خانم محبوبه خانم پشت خطن

از سر جاش بلند شد

-مگه میزارن آدم دو دقیقه با بچه اش حرف بزنه همینجور ک نق نق میکرد ازمون عذر خواهی کرد و رفت سمت تلفن

-با این اخلاقت چیز عجیبی نیست ک دوستی نداری!

ی نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت پسره

-ببین ن من ب تو میخورم ن تو ب من ک بخوام مختو بزنم و باهات مهربون تا کنم، پس خواهشا اینقدر با من کل کل نکن ک حوصله اتو ندارم

-از اون جمله دخترهایی هستی ک آدم دلش میخواد زیر مش و لگد لهش کنه

-این عضله ها نتیجه ی له کردن دختراس

براش ی کف آروم زدم

-خسته نباشی دلاور.. بعد ببخشید با این همه ابهت شما سربازی هم رفتین؟

گر گرفت و از سر جاش بلند شد

-ب تو ربطی نداره

آخی ناراحت شدی؟ مامی جون نبینه ناراحتیتو

با دست هایی مشت شده پشتشو بهم کرد خواست بره صداس زدم

-زشت نیست کم بیاری با این قیافه، بیا ک دلم برات سوخت

بلند شدم کولمو برداشتم....

-من میرم تو راحت باش گوگولی

تا قبل از اینکه آتیش بگیره صحنه رو ترک کردم و در حالی ک فهمیم هم چنان داشت حرف میزد باتلفن ب بهونه ی

اینکه کار دارم عجله ای ازش، خدا حافظی کردم و رفتم بیرون

برای بار اول خوب بود.. بالاخره آمار ی چیزایی دستم اومده بود..زنگ زدم ب امید (کارمند بانک) و گزارش امروزم رو. دادم..

خوشحال شد و چندتا سفارش حواله ام کرد...

رفتم بیمارستان باز رها بود و ساقی...

دلم ضعف میرفت برای اون نیمروهای چهارنفره و کل کلامون....

رها رو فرستادم بره خونه و چند ساعتی رو استراحت کنه

خودم موندم و ساقی مریضی، ک از پشت شیشه می تونستم نظاره گر حالش باشم...

-حالش خوب میشه نگران نباش

آغوش تو

تا مرز سخته پیش رفتم..

دستمو گذاشتم روی قلبم و ب ابی ک نمی دونم از کجا کنارم سبز شده بود چشم دوختم..

-تو نمی فهمی این اسمش قلبه...

-من می فهمی ولی تو نمی فهمی گمونم

چشمامو ریز کردم

-منظور؟! ی آب میوه پاکتی کوچیک گرفت سمتم

-بخور

-مگه تو نباید الان سر کار باشی؟!

نگام کرد

-من موتورمو آوردم موافقی بریم ی دوری بز نیم

-حالت خوبه؟! گیج میج میزنی ها

-مرگ ابی بیا بریم ی چرخی بز نیم حالت هم عوض میشه

-برو بابا

-فاطی

با اخم نگاش کردم

-دو ساعت مرخصی گرفتم واس خاطر خودت... رومو زمین ننداز

-برو ننه ات رو سوار کن بگردون

-من نوکر ننه امم هستم اما باور من ب خاطر تو اومدم اینجا... هر جا بخوای می برمت... قول شرف میدم

نشستم روی صندلی

-ابی سرمو خوردی برو حوصله ات رو ندارم

-سویچ رو میدم خودت برون... رها میگفت دوست داری

چپ چپ نگاش کردم

-کی گفته با رها حرف بزنی.. با چ جراتی ب آجی من نزدیک شدی

-آجی تو آجی منه خیالت جمع...

--ابی اینقدر حرف نزن.. رو اعصابمی..

-چی شده.. بگو خودم کمکت میکنم

-پول میخوام... اونم ی خروار داری...

خجالت زده سر ب زیر شد

-حالا ک فهمیدی چ مرگمه برو بزار ب درد خودم بسوزم...

-جورش میکنم

جهشی رفتم سمتش

-ب خاک معصومه بفهمم خطی بکنی گور خودتو کنی

-برای تو ک فرقی نمیکنه من کجا باشم... چ اینجا چ زندان.. بزار....

-غلط میکنی ابی فهمیدی غلط میکنی

چنان چسبوندمش، ب دیوار ک بیچاره خفه شد...

چند ثانیه تو سکوت محض بهم خیره بودیم و در آخر وقتی دیدم ضربه ام کار ساز بوده و حرفی نمیزنه پیرهنش رو

رها کردم و. ازش فاصله گرفتم

آغوش تو

-برو از جلوی چشمم دور شو..

ی نفس عمیق کشید و با ی نگاه گذرا ب من رفت...

ابی پسر خوبی بود.. مرد بود... اگه قبل از اون اتفاق می دیدمش میشد مرد زندگی من.. اما این فاطی دیگه اون فاطی گذشته نیست.... من تو خودم مردم.... و اجازه نمیدم هیچ جنس مخالفی حتی ب حریمم نزدیک بشه.... چ ابی چ هر کس دیگه ای..

ی هفته گذشت و خبری از فهمیمه نشد.. ناامید نبودم چون می دونستم ی جورایی مخش رو زدم...

توی این ی هفته بیکار نبودم و برای پول ب هر دری زدم اما باز ب بن بست می رسیدم....

.....

ب ساقی نگاه کردم.. چقدر ضعیف و پژمرده شده بود...

اشکی نداشتم ک براش بریزم.. فقط ی آه جانسوز نثارش کردم..

با لرزش گوشیم، از توی جیبم بیرون آوردمش

فهمیمه بود

-الو...

-خوبی خانم.. یادی از ما نمیکنی

-مثل اینکه شما شازده اتون اومده یادی از ما نمی کنید

خندید

-پاشو بیا خونه چندتا مشتری توپ برات گیر آوردم

ی نفس عمیق کشیدم

-باشه اومدم

آخرین نگاهمو ب ساقی انداختم و.از بیمارستان اومدم بیرون...

.....

برای بار دوم ک.وارد اون خونه شدم دیگه جذابیت بار اولو نداشت..

ب همراه خدمتکار رفتم پیش فهیمه

توی سالن با چندتا زن هم سن و.سال خودش و.البته ی دختر جوون نشسته بودن..

بعد از سلام و.احوال پرسى ب هم معرفی شدیم...

از هیچ کدومشون خوشم نیم اومد اما مجبور بودم ب تحمل اون جو سنگین....

از قرار مشخص بود آخر هفته مهمونیه و.من

ب عنوان آرایشگر این ی گله آدم انتخاب شدم...

جالب بود بدون اینکه کارمو ببینن قبولم کردن...

پارتی داشتن هم خودش عالمی داره...

متوجه نگاه پر از تحسین فهیمه بودم ک، روی دختر جوان زوم شده بود.. و.البته این برام سوال بود ک چ خبره

-خانم، آقا امیر زنگ زدن گفتن دیر میان..

ب عینه دیدم چند نفرشون پنچر شدن مخصوصاً همون دختر جوون..

شستم خبردار شد چ خبره و ی پوزخند نثار آقا امیرشون کردم ...

(با داشتن دوست دختر میخوای باز براش آستین بالا بزنی... خب همونو براش بگیر دیگه..).

بعد از یک ساعت صحبت قرار بر این شد ک از صبح مهمونی بیام همین جا چون تعداد زیاد بود و فهیمه هم دوتا از آرایشگراش رو بیاره برای کمک.... می دونستم میخواد کار اونا رو ب رخ بکشه ولی چیزی نگفتم....

بالاخره این مجلس تموم شد و زودتر از همه از سرجام بلند شدم و با خداخافظی سالن رو ترک کردم

قبل از خروج از خونه در آهنی باز شد و ی ماشین مدل بالای مشکی با .اون باند و دم دستگاهی ک روی ماشین بود وارد خونه شد.. ب حدی صدای پخشش زیاد بود ک یک آن آدم حس میکرد داره زمین لرزه میاد...

-فاطی.. فاطی..

برگشتم فهیمه بود.

-چیزی شده.

-ن.. فقط صبر کن... با امیر علی برو...

-چی؟

برگشت ب عقب

-امیر علی.. مادر... فاطی رو برسون خونه اش

تازه متوجه شدم راننده کیه

پوفی کردم و برگشتم سمت فهیمه

-ممنون ولی خودم میرم

-باور کن ناراحت میشم.. امیر جان پیاده نشو دیگه... برو...

نمی دونم.. چرا حس کردم هوله و ی جورایی میخواد پسرش رو رد کنه بره...

در آخر مجبورم کرد بشینم توی ماشین پسرش و بدون هیچ نگاهی ب همدیگه... دوباره ماشین رو روشن کرد و بدون هیچ حرفی از در حیاط اومد بیرون... اما درست لحظه آخری دویست و شش صندوق دار سفید رو دیدم ک ب محض خروج ما با راننده ای ک فقط فهمیدم ی پسر جوونه وارد خونه شد

-فکر کرده من خرم..

اینو گفت و پاشو گذاشت روی گاز و بدون توجه ب من ماشین رو.ب پرواز در آورد

دیدم هر چی تحمل کنم عین خیالش هم نیست ،ازلاک بی خیالیم اومدم بیرون

-عین گاو داری می رونی مگه می دونی آدرس من کجاست؟

خشن نگام کرد

-تو.چرا شعور حرف زدن نداری؟

-چون دلم می خواد... الان هم نکه دار پیاده میشم..

سرعتش رو بیشتر کرد

-مامان ازم ی کاری رو خواسته تا انجامش ندم ول کنش نیستم

-آقای بچه ننه، با این دک و.پز و قیافه ات تو محل ما سبز بشی برام حرف در میارن. پس مثل ی جنتلمن ماشینو نکه دار..

ماشینو ی گوشه خیابون پارک کرد بعد برگشت سمت من

-من خوب بلدم زبون امثال تورو ببرم

دستمو بردم سمت دستگیره

-برات آرزوی موفقیت میکنم

درو باز کردم و.پیاده شدم

آغوش تو

خواست بره زدم ب شیشه ی اتومبیل

داد پایین

-ماشینت خیلی بوی گند میده... یا خودت برو حموم یا ب دوست دخترت بگو بره... حال آدمو خرا....

چنان گازی ب ماشینش داد ک با جیغ لاستیکهایش، ردشون روی آسفالت باقی موند...

خوشم اومد خوب کم میاری... حفته

.....

رسید روز مهمونی و من از صبح ی کله درگیر درست کردن خانم های محترمه با لباس های آنچنانییشون بودم... جدا از بقیه همه ی هنرم رو خرج فهیمه میکردم تا بیشتر از همه تو چشم بیاد

-فهی.. چی شد بالاخره امیر، المیرا رو پسند کرد

فهیمه همینجور ک ناخوناش رو سوهان میزد و زیر دست من بود تا موهایش رو بپیچم ی آه جانسوز کشید

-ن بابا این همه نقشه کشیدم براش ولی مرغش ی پا داره.. نمی دونم اون دختره چ ب خوردش داده ک بعد از پنج سال نمی تونه فراموشش کنه

-خیلی هم خوشکل نبود نه؟!!

-ن بابا خوشکل کجا بود.. ناخن کوچیکه المیرام نمیشد.. منتها بچه ام از تیپ های آنچنانی میخواد... یکی نیست بهش بگه تیپ های آنچنانی ک از خونشون بیرون نمیان..

با این حرف فهیمه همه ی خانم های حاضر در اتاق غش غش خندیدن... چیزی ک اصلا هم ب نظر من خنده نداشت

کارشون تموم شد و برتری کار من ب عینه مشخص بود. فهیمه کم کم بیست سال جوونتر شده بود....

همه از اتاق رفتن بیرون

از اونجایی ک خودمم جز یکی از مهمون های این مراسم محسوب میشدم بعد از همه نوبت آماده شدن خودم رسید..

چون لباس آنچنانی نداشتم فقط تونستم ی تاپ آستین حلقه ای برای شلوار جینم جور کنم..

موهامو با اتو لخت کردم و دم اسبی بستم...

نگام خیره موند ب وسایل آرایشی ک روی میز بود... حتی ی بار هم روی صورت خودم امتحان نکردم.. در عوض ساقی و رها و معصومه همه رقمه موش آزمایشگاهی من بودن.. اینقدر ک با اون فیلم های آموزشی ک معصومه برام گیر می آورد و می ریخت روی گوشیش... و اون همه نکات ریز و درشتی ک طی دو سال کار تو آموزشگاه یاد گرفته بودم شده بودم اینی ک هستم.. اما خدایی حسرت ب دل ی دوره مثل آدمیزاد ب دلم مونده بود.. یادم ک می افتاد ب مدل موهای ابتکاری ک روی بچه ها اون اولا پیاده میکردم بغضم می گرفت... حسرت اون روز ها رو داشتم... حسرت روزهایی ک فکر میکردم بدبختیم و در اصل روزهای خوشی ما بود...

نگاهمو از وسایل آرایش گرفتم و از توی آینه ب خودم چشم دوختم...

درسته صورتم رنگ و رویی نداشت ولی این ی امتیاز بود ک توی چشم... ن اینجوری هم ضایع بودم... پوفی کردم.. باید هم رنگ جماعت میشدم تا کسی شک نکنه...

دست ب کار شدم و با ی آرایش کاملاً ساده خودمو آماده کردم..

زیبای آنچنانی نشدم.. ولی خیلی بهتر از قبلنا شدم..

کش موهامو باز کردم و ریختم ب اطراف صورتم... اینجوری بهتر بود....

ی نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون

از بالای پله ها جماعت رو برانداز کردم..

چ کردن با خودشون... ب دور از چشم جمعیت اتاق ها رو یکی یکی واری کردم چیزی پیدا نکردم

-خانم دنبال چیزی میگردین؟

قلبم اومد تو دهنم

برگشتم...

آغوش تو

امیر علی ، متعجب ب من خیره شده بود

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاش کردم..

تیپی زده بود برای خودش... ولی اون لحظه نمی دونم اون فکر از کجا تزریق شد ب مغزم ک امیر علی بهترین گزینه اس از کنار قاب آویز ب دیوار کنار رفتم و سرتاپاشو برانداز کردم

-ن خوشم اومد.. مثل آدمیزاد تیپ زدی

رفتم سمتش و بی توجه ب چشم های قلمبه اش یقه ی پیرهنش رو مرتب کردم..

-آهان حالا شد

زدم ب قفسه سینه اش

-حالا برو

هاج.و واج ب من خیره بود

-برو دیگه

حتی توی کاب*و*س* هم انتظار این حرکت رو ازم نداشت..

بی توجه بهش از اتاق اومدم بیرون و سریع پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین...

چند دقیقه ای طول کشید تا اونم اومد.. من ی گوشه روی یکی از مبل ها لم داده بودم و می دیدمش ک داشت دنبال من میگشت...

همیشه توی رمان ها خونده بودم ک پسرا جذب کسی مخالف خودشون میشن و من این یک بار رو ازش استفاده کرده بودم....

بالاخره منو دید و.من بی توجه ب نگاه خیره و متعجبش یکی از لیوان های شربت رو سر کشیدم...

مهمونی فوق العاده شلوغ بود و این خودش ی مزیت محسوب میشد...

نمی دونم چی شد ک ب همراه جمعیت کشیده شدم ب وسط رقص و با گروه رقصنده ها همراه شدم...

همه چی غیر ارادی بود...

درست گرم رقصیدن و تکنون دادن خودم بودم ک ی دست دور کمرم حلقه شد.. برگشتم

امیر علی بود...

چی گفت و چی. شنیدم... لیوانی ک ب دستم داد و سر کشیدم...

ی حس و حال. عجیب داشتم...

سرم داشت گیج می رفت.. حالم دست خودم نبود... درست قبل از اینکه بیفتم یکی گرفتم و از حال رفتم

با سوزش سرم و گلوم چشمامو باز کردم.. اول زمان و مکان برام نا آشنا و جام خیلی گرم و نرم بود...

سرمو چرخوندم... ی اتاق خالی.. خواستم بلند شم ک ی دفعه نگام ب بدن برهنه ام افتاد و جیغ زدم

از سر جام بلند شدم و ملافه رو پیچیدم دور خودم...

قلبم دیونه وار تو سینه ام می کوبید و در حال سکنه بودم...

با صدای باز شدن در برگشتم و با دیدن امیر علی و ی لبخند وقیح روی لبش نشستم روی زمین و جیغ زدم.. اینقدر

ک صدام گرفته شد..

درو بست و رفت... ب همین راحتی.. تنها چیزی ک داشتم رو ازم گرفت... تنها امید ادامه زندگیم... اینقدر برام

شوک بود ک نمی تونستم برم حتی یقه ی لباسش رو بگیرم.. توانایی ایستادن روی پای خودمو نداشتم... گریه

کردم.. بعد از شش سال برای دومین بار گریه کردم.....

برگشتم خونه... اینبار با روحیه ای داغون...

دستام می لرزید.. می خواستم کلیدو توی قفل فرو کنم نمی تونستم.. برای بار دوم ک دسته کلید افتاد روی زمین یکی برش داشت و درو باز کرد

ابی بود.. وای اگه می فهمید چ بلایی سرم اومده... ب حتم خون من و اون نامرد رو می ریخت توی شیشه...
نگام ک. کرد جا خورد..

-چی شده فاطمی؟ ساقی حالش بد شده..

طاقت نیاوردم.... له شده بودم.. بدون حتی ذره ای فکر خودمو انداختم توی آغوشش و زار زدم بیچاره خشکش زد.

اون از ابروم ترسید و منو برد داخل و درو بست..

کمرمو نوازش کرد و من ب هق هق افتاده بودم..

شاکی شد ک منو از خودش جدا کرد

-لعنتی حرف بزن ببینم چی شده؟

اشکام نمی زاشت، خوردم کرده بود اون کثافت ب خاطر هیچی... تکیه زدم ب دیوار و روی زمین سر خوردم...

حالم بد بود... بد بد.. افتضاح...

-فاطمی... چی شده.. بگو... هر چی و هر کی ک باعث شده ب این روز بیفتی ب خاک سیاه می نشونم.. ب جون ننه ام راست میگم..

با بی جونی درو باز کردم

-برو بیرون

درو کوبید ب هم..

-میگم چ مرگته.. میگی برو بیرون....

-ابی تورو جون ننه ات برو بیرون..

آغوش تو

-فاطی..

-گمشوووو بیرون.. سمتش هجوم بردم و بهش مشت زدم.

-همتون پستین. همتون آشغالین... از همتون متنفرم.... کثافت های لعنتی...

شوک زده پرتش کردم بیرون.. تلافی اونم سر این بیچاره خالی کردم..

خاک بر سرت فاطی... برو بمیر.. موهامو چنگ میکردم و خودمو فحش میدادم....

خداااا دیگه بدبختی بیشتر از این...

بیمارستان ک رفتم، رها منو ک دید ترسید..

-چی شده فاطی

-هیچی تو برو خونه خسته ای؟

دیشب برات زنگ زدم.. پیام دادی کارت طول میکشه تا صبح این چ کاری بود؟

-ی کاری بود، برو خونه اعصاب ندارم رها

-فا...

-برروو گفتم

با این هوار من برای ی لحظه کل سالن بیمارستان رو سکوت فرا گرفت، پرستارا جیک نزدن از ترس

رها فهمید اوضاع تا حد خطریه و بدون هیچ حرفی از بیمارستان خارج شد...

نگاهمو دوختم ب ساقی...

گوشیم زنگ خورد.. امید بود

عصبی قطع کردم و پرت کردم توی جیبم

حالم از هر چی پسر و مرده ب هم میخوره از دم کثافت و آشغالین

پست فطرت های لعنتی

یکی از پرستارا اومد سمتم

-خانم برین حسابداری، کارتون دارن...

آه از نهادم در اومد

تو این وضع فلاکت بار پول از کجا گیر می آوردم

اعصابی برام نمونده بود و همون ی ذره رو با هوار سر حسابدار خالی کردم ب حدی ک از بیمارستان پرتم کردن بیرون

کاش میشد من بمیرم و ساقی زنده می موند، ک این همه بدبختی نداشتم

با ویبره گوشیم

دلم می خواست پرتش کنم کف خیابون اما بازم امید بود

با همون حال خراب جواب دادم

-چ مرگته؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی از جونم میخوای

-چ خبرته؟ چی شده؟

-چی می خواستی بشه... بنال ببینم کارت چیه؟

- می خواستم بپرسم چیکار کردی؟ دیشب چی شد

دستم مشت شد از نفرت و انزجار

-پیدا نکردم....

آغوش تو

-او کی پس.....

-قطع نکن

-کاری داری؟

ی نفس عمیق کشیدم

-پول میخوام

-قرارمون این نبود

-قرارمون هر کوفت و زهر ماری ک بود من الان پول میخوام حالیه ک چی میگم...

-اوی. چته کی سوزوندت ک هوار شدی سر من

-داره جلوی چشمم بهترین دوستم پر پر میشه و اگه پولی نداشته باشم ک فرو کنم توی حلقوم این بیمارستان لعنتی باید جسم بی جونش رو با خودم ببرم خونه.. می فهمی یعنی چی... می فهمی عزیز ترین کست جلوی چشمت آب بشه و نتونی هیچ غلطی بکنی یعنی چیییی

-باشه.... نمی خواد عصبی بشی.. بیا ب همون پارک همیشگی

اینو گفت قطع کرد...

سرمو تکیه دادم ب ستون پشت سرم و ی نفس عمیق کشیدم

-کی میشه ی نفس راحت بکشم و از شر این زندگی نکبت خلاص بشم

رفتم سر قرار

شرط و.شروطش رو گوش کردم و.سری از تاسف براش تکون دادم

خودکارو ازش گرفتم و.سفته ها رو دونه دونه امضا کردم

-می دونی چیه؟؟؟جنس شما از دم خرابه...

آغوش تو

سفته ها رو ازم گرفت و پوز خند زد

-انتظار ک نداری این همه پول یامفت رو دو دستی تقدیمت کنم بگم برو دست خدا... ن خیر.. کور خوندی... اگه تو جنس مارو.می شناسی منم جنس شما زنا رو. خوب میشناسم...

چکش رو نوشت و گرفت سمتم

-تو اون کاری ک ازت خواستم رو انجام بده ن تنها اینا رو.پاره میکنم بلکه دو برابر این پولو میدم بهت بری ب سلامت

-حیف ک گیرم

چک.رو.از تو دستش کشیدم

-امروز آمپرت حسابی زده بالا کی چزندت؟

-ب خودم مربوطه

بلند شدم و.کولمو برداشتم

-تو هم یاد بگیر ی کم دست ب خیر داشته باش... چیزی از مال. و.منالت کم نمیشه

خندید

-مال و منال کجا بود.. دلت خوشه ها؟ تا ب اون چیزی ک می خوام نرسم دلم راضی نمیشه

-عیب تو و امثال تو همینه ک طمع دارین... حالا هم اینقدر زر زر نکن. می خوام برم

کیفشو برداشت از روی نیمکت و بلند شد

-می خوای برسونمت

-برو بابا...

سری از تاسف برام تکون داد و.منم با اخمی ک داشت توی چهره ام موندگار میشد پا تند کردم و از پارک زدم بیرون

خیالم ک از بابت پول بیمارستان راحت شد برگشتم خونه....

کلیدو ب آرومی چرخوندم و درو باز کردم

وارد خونه ک شدم با ی صدای عجیب و غریب مواجهه شدم..

رفتم سمت اتاق رها درو ک باز کردم از دیدن صحنه ی رو ب رون ب یکباره هجوم بردم سمت پسری ک ب زور رها رو گرفته بود

چنان از روی رها بلندش کردم و کوبوندمش ب دیوار ک صدای استخوان هاشو شنیدم

شوک زده بود و نمی تونست از خودش دفاعی کنه اینقدر زدمش ک خون بالا آورد و در حالی ک جونی تو بدنش باقی نمونده بود از خونه پرتش کردم بیرون و پیرهنش رو از روی زمین برداشتم و پرت کردم توی صورتش.. اهمیتی ب اون همه نگاه متعجب ندادم... مهم فقط رها بود خودمو رسوندم ب اتاق... لباس بالاتنه اش رو کامل دریده بود
پسرک آشغال

همینجور ک گریه میکرد و می لرزید در آغوشش کشیدم

-گریه نکن فدات شم.. گریه نکن..... جنازه اشو انداختم بیرون

آروم نمیشد حالش بد خراب بود..

مجبور شدم ببرمش دکتر و بهش مسکن بزنه...

روز ب روز این جنس خودشو بیشتر نشون میداد.... اینقدر بیشتر ک ندیده می تونستم سایه همه اشون رو با تیر بزنم...از اون روز ب بعد..

رها عوض شد.. ب خاطر این تجاوزی ک ازش قصر در رفته بود حالش بد شد... تنها کسی ک داشتم، جلوی روم آب میشد...

نمی تونستم بشینم و آب شدنش رو ببینم...

بردمش دکتر..... هر چی گفت گفتم چشم..

رها حرف نمیزد... شده بود ی مجسمه..... مجسمه ای ک بی صدا ب ی نقطه خیره میشد... حالا من بودم ک ی پام بیمارستان بود و ی پام مشاوره

میون تموم این درگیریه‌ها باز فهیمه منو احضار کرد و من ک چاره ای، جز رفتن نداشتم مجبور بود اینبار با انزجار تمام قدم در اون خونه ی نحس بزارم ک با ارزش ترین داراییم رو ازم گرفته بود..

رفتم... اما اینبار دیگه هیچ چیز خونه برام جذاب نبود.. همه فقط نحس بود و نحس...

فهیمه رو ک دیدم مجبور شدم بهش لبخند بزنم..

از اینکه مادر اون پسر رو در آغوش می کشیدیم حالت تهوع ب سراغم می اومد....

نشستم کنارش.. گفت دلتنگم شده.... گفت بی، وفا شدم، گفت و. گفت و من فقط ب بدبختی هام فکر میکردم ک با شنیدن صدای نحسش موهای تنم سیخ شد

-میبینم فاطی جوئتون اومده؟

حتی نگاش نکردم

-آره دیگه... منتظر بودم تا تو بیای برو بشین تا بیاد موها تو درست کنه

-چیییییی

هر دو پریدن بالا

-وا.... فاطی قلبم ریخت

-چیکار کنم گفتی؟

-موهای امیر علی رو مرتب کن

از سر جام بلند شدم

-من تخصصم فقط خانم هاس

-فاطی اذیت نکن دیگه بچه ام امشب میخواد بره پارتی دلشو نشکون... قبول نمیکرد آرایشگرا مو اسم تو رو ک
آوردن ن نگفت

پوزخند، زدم

قحطی آرایشگر مردونه اومده ک دست ب دامن زنا شده

-زنا ظریف کار میکنن و انگشتاشون لطیفه.. آدم لذت میبره

چنان با غضب برگشتم سمتش ک هر کی جای اون بود خودشو خیس میکرد

-متأسفانه من اصلا ظرافت زنانه ندارم

-من می دونم داری تجربه کردم

دلم می خواست خفه اش کنم ولی فقط تونستم دستمو مشت کنم

-فاطی قبوله دیگه؟!

ب فهیمه نگار کردم

فقر و بدبختی آدمو مجبور ب تحمل هر زجری میکنه.... هر زجری....

سکوتم رو ک دید خوشحال شد و گونمو ب*و*س* ید..

-شما راحت باشین من بر میگردم...

رفت... منو با پسر شمر صفتش تنها گذاشت

امیر علی نشست روی صندلی

-شروع کن دیگه

رفتم سمتش تموم وسایلا روی میز بود

پیش بند رو دورگردنش پیچیدم و مشغول شدم... تجربه نداشتم ولی ی حسی در درونم بهم میگفت چطوری کوتاهش کنم

مشغول شدم بدون هیچ حرفی اما تمام مدت سنگینی نگاهش رو از توی آینه حس میکردم

-اون شب خیلی خوش گذشت...

قیچی تو دستام خشک شد

از توی آینه بهش نگاه کردم نیشخند زد

-چیه؟ بهت بد گذشت

ی نفس عمیق کشیدم و ب کارم ادامه دادم

-از اون خال کنار نافت خیلی خوش....

چنان قیچی رو نگه داشتم زیر گلویش ک تا مرز سکتہ پیش رفت

-هر گوهی ک خوردی الان لال میشی تا من کارمو بکنم و از این جهنم لعنتی خلاص بشم.. حالیتہ یا نه

آب دهنشو قورت دادو ب من نگاه کرد..

-فکر نکن با ی ترسو طرفی

پدرتو در میارم با بد کسی در افتادی

با ورود فهیمه ب اتاق قیچی رو کنار کشیدم و مشغول ب کوتاهی شدم...

-تموم نشده؟

نگاش کرد

-ن فهیمه جون آق پسر تون خیلی شیطونه واسه همین زمان میبره

-اوکی من تو اتاقم کاری داشتی خبرم کن

آغوش تو

-برو راحت باش

فهیمة ک رفت ب امیر علی نگاه کردم

ترسیده بود

پوزخندی زدم و بالاخره کارمو تموم کردم

پیش بند رو برداشتم اما درست لحظه آخر نگام افتاد ب خالکوبی روی گردنش.. با قیچی ب طوری ک عمدی جلوه کنه دقیق وسط خالکوبی فروهرش ی خط ب یادگار کاشتم ک آخش ب هوا رفت و با دیدن خون کف دستش رنگش پرید

ریلکس وسایلو جمع کرد

-سه تا بخیه نوش جوننت

خواست غرش کنه سمتم ک خودم جلوش سد شدم

-هان دردت اومد

..اولشه

دستم زدم ب قفسه سینه اش

-ی روز فرو میکنم اینجا...از اون روز بترس.....

پوزخندی زدم خواستم برم ک دستمو گرفت و برم گردوند

-هنوز آدم نشدی ن؟ اون بلا برات درس عبرت نشد

-گمشو بابا.. مرده شور تو و امثال تورو ببرم.. فک کردی من از این دخترام ک بیفتم ب پات... ن خیر... بلامد خفه کنه نامردهایی مثل تورو.. تنها دارایی منو گرفتی... باشه.. منم بلامد هر چی داری ونداری رو بگیرم.... از دوست دخترت شروع کنم خوبه؟

رنگش پرید

آغوش تو

آمارش.رو در آوردم.... نگین تک دختر... بلوند تجریش... رنگ درشون هم کرم...

پس بچرخ تا بچرخیم

محکمتر از قبل منو گرفت

-جرات داری بهش نزدیک شو.

-چیه؟ ب پلیس میگی... آخی ترسیدی مگه ن.. اولشه آقا سوسکه

هولش دادم و.از اتاق اومدم بیرون...

تک تک این اطلاعات رو مدیون امید بودم..

-کارت دارم وایسا

محل ندادم

-با توام

پوفی کردم و.برگشتم

-چیه؟

-چی می خوای؟ چقدر بهت بدم گورتو از این خونه گم کنی

پوزخند زدم

-حساب تو و.این خونه جداست، حالите مگه نه؟!

-ببین تو داری زیادی شلوغش میکنی، هر چقدر بخوای میدم بی خیال شو

-مردک نفهم... دارم زیادی شلوغش میکنم.. حالите داری چ زری میزنی... آبرومو ازم گرفتی حالا داری گوه اضافی...

جلوی دهنمو گرفت و کشوندتم توی اتاق و درو بست

عصبی از این حرکتش دستشو گاز گرفتم و ی لگد حواله شکمش کردم

-اون دست های کثیفت رو.ب من نزن

دستش رو گذاشت روی شکمش و دست دیگه اش رو ب نشونه ی تسلیم بالا آورد

-اوکی.. حق با توهه. آروم باش کارت دارم

-من با تو هیچ کاری ندارم

خواستم درو باز کنم نداشت

-ببین من نگوین رو.دوست دارم.. هر چی بخوای بهت میدم بی خیال اون شو...

نمی تونستم از کسی ک آبرو مو ازم گرفته بود چیزی بخوام. هیچ وقت

-این در لعنتی رو باز کن تا خراب نکردم رو سرت این عمارت کوفتیتون رو

-فاطی گوش کن توضیح میدم

-اسم منو نیار کثافت... گمشو اونور...

-ببین باور کن اون جویری نیست ک فکر میکنی من....

با لگد هولش دادم اونور..

-دماز از روزگارت در میارم... کاری میکنم روزی صدبار آرزوی مرگ...

خشکم زد.....

انتظار این حرکت و.ب*و*س* ه ی ناگهانیش رو نداشتم...

سراسر پراز خشم شدم و از خودم جداش کردم

با آستین لباسم دهنمو پاک کردم و حمله کردم طرفش و تا می خورد زدمش...

نمی زد فقط دفاع میکرد.. آخر کار وقتی دید کوتاه بیا نیستم دستامو گرفت

-ب جون مامان فهیمه قسم می خورم این اولین ب*و*س*ه ای بود ک ازت گرفتم... راست میگم.. حتی بهت دست نزدم.. باور نداری برو پیرس.. برو دکتر.. من فقط ب یکی از خدمتکارا پول دادم ک لباساتو بیرون بیاره.. درباره حالت هم اون بهم گفت... من فقط همون لحظه اومدم توی اتاق... چطور خودت نفهمیدی اتفاقی برات نیفتاده... حتی ی دکتر نرفتی...

خشکم زد..

ب گوشام اطمینان نداشتم....

-چ...

با باز شدن در اتاق هر دو برگشتیم سمت در

ی دختر بلوند و خوشکل تو چارچوب در ظاهر شد

-آشغال لعنتی این بود اون همه وعده وعیدی ک بهم دادی.. این دختره چیش از من سره کثافت

جیغش موی تنم سیخ کرد.. انگشترش رو از توی دستش بیرون آورد و پرت کرد سمتمون و با چشم های گریون از اتاق خارج شد...

برگشتم سمت امیر علی اونم متعجب و شوک زده بود.. ک با نگاه کردن ب وضعی ک درش بودیم هر دو سریع از روی زمین بلند شدیم....

امیر علی با چ سرعتی شیرجه رفت سمت در و نگینشو صدا میکرد... خندم گرفت

ب انگشتری ک وسط اتاق افتاده بود نگاه کردم...

برش داشتم...

چشمامو بستم...

چرا ب عقل خودم نرسید ک ی دکتر برم و این همه عذاب نکشم... چرا اینقدر نفهمم..

-خوبت شد همینو می خواستی

نگاش کردم

از عصبانیت بنفش میزد

-... تا تو باشی و نخوای با کسی بازی کنی.. انگشتر رو گذاشتم کف دستش

-یاد بگیر ابرو و عفت ی دختر اسباب بازی نیست... پس حفته، نوش جونت....

رفتم پیش فهمیه و طبق معمول بعد از دو ساعت فک زدن مداوم در حالی ک گوشه گوشه اتاق ها رو زیر نظر داشتم از خونه زدم بیرون....

یک هفته در سکوت کامل گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد... فقط تنها کاری ک کردم وقت ی دکتر زنان گرفتم و خیال خودمو راحت کردم

شانس آورده بود بلایی سرم نیاورده بود مگر نه تا جزییات نقشه ی قتلش هم پیش رفته بودم.....

البته وقتی از طریق فهمیه فهمیدم رابطه اش با نگین ب هم خورده حسابی خر کیف شدم و بعد از مدت ها ی دل سیر ب این حالش خندیدم.. حقش بود.. بدتر از اینا هم حقش بود....

.....

با فهمیه صمیمی تر از قبل شده بودم... هر جا می رفت ب حتم باید منم حضور داشته باشم... تاحدی ک می تونم بگم بدون اجازه ی من آب هم نمی خورد... رسید روزی ک قرار بود دکوراسیون خونه اش رو عوض کنه و من باز پام ب اون خونه باز شد...

چندتا کارگر گرفته بود و خودش حتی نمی خواست دست ب سیاه سفید بزنه... خنده دار بود ک اسباب اثاثیه قبلی رو مفت داد ب ی سمسار و اون هم خوشحال از این شانسی ک بهش رو کرده بود از خوشحالی در حال بشکن زدن ب دور از چشم های فهمیه بود...

با نظر من و سلیقه ی خودش اسباب جدید چیده شد.. اعتراف میکنم فهمیه زن فوق العاده خوش سلیقه ای بود... هم پول داشته باشی هم سلیقه زندگی برای آدم بهشت میشه

...ب عینه شاهد این موضوع بودم..

اتاق ها رو دونه دونه تموم کردیم نگام افتاد ب در یکی از اتاق ها..

فهمیمه جون اونجا اتاق کیه؟ چرا همیشه قفله

ی آه جانسوز کشید

-مال پسر بزرگمه..

برگشتم سمتش..

-راستی یادمه گفتی سه تا پسر داری... پس اون دوتای دیگه کجاس؟

-فک نمیکنم ب تو ربطی داشته باشه ک فضولی میکنی

-امیر علی خجالت بکش

همینجور ک کتش توی دستش بود اومد سمت من..

-تو چرا همه اش اینجا پلاسی... خونه و زندگی نداری

-امیر علی؟؟!

ب تشری ک مادرش زد اهمیت نداد و همینجور با اخم وحشتناکش ب من خیره موند

نگام افتاد ب حلقه ی نگین ک با زنجیر انداخته بود دور گردنش.. خندمو خوردم و ریلکس رو کردم سمت فهمیمه

-فهمیمه جون دیگه کجا مونده؟

یعنی آتیش گرفت از این حرکت من

-وای فاطی آشپزخونه هنوز مونده... خوب ک گفتی

و هر دو در حالی ک امیر علی رو نامرئی فرض کردیم از پله ها پایین رفتیم...

حقش بود.. بدتر از این ها هم حقش بود

از.خونه فهیمه ک اومدم بیرون سر چهار راه منتظر خط بودم ک طبق معمول تاخیر داشت.... با شنیدن صدای بوق برگشتم امیر علی بود بای پوزخند روی لبش..

نیشخند زدم

-برو ناز کشی نگین جونت. برو.پسر خوب

ی گمشو تحویل داد و.پاش رو گذاشت روی گاز و از جلوی چشمم با اون ماشین خدا تومنیش محو شد

بی خیال از اومدن خط واحد چهار راه رو طی کردم تا با تاکسی برگردم خونه..گوشیم زنگ خورد... هنوز پام ب پیاده رو نرسیده بود ،خواستم جواب بدم ک با برخورد ماشین بهم پخش زمین شدم و همینجور ک می دیدم مردم اطرافم جمع میشن چشمام بسته شد....

.....چشمامو ک باز کردم فهمیدم بیمارستانم....

خواستم بلند شم ک درد توی تموم تنم پیچید....

نفرین فرستادم برای این بخت بدم.... وای ب حالت امیر علی ک بفهمم کار تو بوده. روزگارت رو سیاه میکنم..

با هزار زحمت صاف نشستم.... متوجه پای گچ گرفته ام و سر باندپیچی شده ام شدم..

-خانم کجا؟؟ چرا از روی ت*خ*ت* میاین پایین؟

برگشتم سمت پرستار

-کدوم بی پدری این بلا رو.سر من آورده؟!

شاکی اومد سمت من

-دراز بکشین لطفا

-فرار کرده ناکس.. خواهر و.مادرش رو ب عزاش می شونم

آغوش تو

متو ب زور خوابوند..

-ن خیر فرار نکرده.. همین جاس...

-ترسیده بلایی سر دوست دخترش بیارم،...پوزخند زدم و صدامو بلند کردم

-مردک بیشعور تو ک عین سگ ازم می ترسی مرض داری با ماشین زیرم میکنی...

-چ خبره.. بیمارستان رو گذاشتی رو سرت..

-برو. بهش بگو بیاد کارش دارم....

-باشه بابا.. خوبه مریضی ها... نیم ساعت نیست ب هوش اومدی میخوای تلافی کنی... اون پسره اصلا ب این حرفا نمی خوره..

-برو ب اون بی پدر بگو بیاد کارش دارم

-خانم محترم درسته من زدم بهتون ولی حق توهین ندارین

سریع برگشتم سمت صدا و.از دیدن پسری ک توی اتاق قدم گذاشته بود دهانم از تعجب بازموند

سر تا پاشو برانداز کردم...

-این کیه؟

-این آقا ب شما زدن؟

-این؟؟ سر ب زیر جوابمو داد

-بله بنده مرتکب این اشتباه شدم، هر چ قدر هم خسارت دیده باشین تقدیم میکنم

-آقای ب اصطلاح محترم چرا سرت تو یقه اته.. من بدم میاد با یکی حرف بزnm طرف نگام نکنه.. فیس تو فیس نشنیدی؟

-من راحتم

آغوش تو

چ پر روهه این..

-میگم سرتو بلند کن، میگه من راحتم، من ناراحتم می فهمی.. من

-من میرم با پزشکتون صحبت کنم ببینم کی ترخیص میشین

اینو ک گفت رفت من شوک زده برگشتم سمت پرستار

-این چرا این مدلی بود

خنده اشو خورد

سرمو چک کرد

-مدلش چشه مگه؟

-خیلی پوشیده بود یقه اش تا گلوش بود...سرشم نیاورد بالا بفهمم چ شکلیه

خندید

-بعضی ها اینوری ان بعضی ها اونوری.. حالا دیدی گفتم قیافه اش ب اون چیزی ک گفتی نمی خوره...

-یا خدا ک از اون پاستوریزه هاست

چند ساعت بعد کار ترخیصم تموم شد و در حالی ک با کمک حاج آقا.. مثلا روی ویلچر نشسته بودم تا کنار ماشینش هولم میداد..

یعنی می بردتم.. ((:))

ولی با تموم این احوال هنوز موفق ب رویت صورتش نشده بودم.. نگام نمیکرد(((: :

درو باز کرد و با زحمت تمام من خودمو نشوندم روی صندلی..

اونم عقب... در جلو رو برام باز نکرد...

وقتی نشست نق زدنمو شروع کردم

-ازت کم میشه ی کمکی ب آدم بکنی سوار بشه

-خدمتتون عرض کردم ک ب پرستار بگم بیاد کمک گفتین نه

-برو بابا تو هم... خدمتتون عرض کردم.. بدم میاد یکی باهام لفظ قلم حرف بزنه..

-میشه آدرس خونه رو لطف کنید؟

-لطف نمی کنم.. همینجور برو میگم کدوم وری بری

ماشین رو روشن کرد و.راه افتاد...

نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم و سوار ماشینش شدم.. شاید بخاطر این ک حتی آدم حسابم نمیکرد ک نگام کنه...

حالا هر چی ک بود ب قیافه اش نمی اومد پسر بدی باشه

-میشه ی آهنگ بزاری.. از سکوت بدم میاد...

دستش ک رفت سمت پخش نگام افتاد ب انگشتر عقیقش... دکمه رو فشار داد..... ب طاهای و.یاسین..... ب معراج احمد.....

چ آرامش عجیبی بهم داد..... چشمامو بستم.... ی نفس عمیق کشیدم..

-حاج خانم ببخشید از کدوم طرف برم

جلوی خودمو گرفتم ک نترکم از.خنده

-مگه من هم سن ننه اتم بهم میگی حاج خانم.

-میشه لطفا مسیر رو لطف کنید

-پیچ ب چپ

دوباره روی صندلی لم دادم

-حاج آقا..

آغوش تو

لب گزیدم...

-بله

-میشه بپرسم عطر تون چیه؟

ی چیزایی زیر لب زمزمه کرد... ال الله رو فقط فهمیدم....

-سوال بدی پرسیدم؟

سکوت کرد..

پوفی کردم..

-ب درک

ولی. آروم گفتم ...

-الان بیچ ب راست

بدون حرف حرفمو گوش کرد....

دروغ. نمیگم.. اعتراف میکنم از عطرش خیلی خوشم می اومد... ی کمی خودمو جابه جا کردم از پشت بهش نزدیک شدم... ی نفس عمیق کشیدم....

ای جان..

ی دفعه ترمز گرفت ک. با کله رفتم توی صندلی..

-بمیری خوبه همی الان از اون بیمارستان آوردیم بیرون میخوای باز ب کشتنم بدی...

-میشه لطفا برین اونطرف بنشینید

-بله؟!

-برین اونطرف

آغوش تو

-اونطرف چ خبره

-خواهش کردم ازتون

شونه ای بالا انداختم و با زحمت خودمو کشیدم طرف مخالفش.. حالا ی کمی موفق ب دیدن نیم رخ مبارکش شدم....

از این ریشوهای بچه مثبته

-خونه اتون توی این محله اس؟

مشکلیه؟

سرشو ب نشونه ی ن تگون داد..

هنوز ب خونه نرسیده بودیم..ک دیدم همه ی اثاثیه امون کف کوچه پهنه..

-یا خدا...

زدم ب صندلیش..

-نگه دار نکه دار...

چیزی شده؟

-میگم نکه دار این لگنو..

ماشینو نکه داشت نفهمیدم چجوری درو باز کردم و.با اون وضع خودمو انداختم بیرون..

متعجب ب اثاثیه کف کوچه چشم دوخته بودم ک نگام افتاد ب رها ک با صورت کبود ی گوشه کوچه زانوهایشو

ب*غ*ل گرفته بود...

بدون توجه ب حال خراب خودم لنگ لنگان خودمو رسوندم بهش

-چی شده رها...

سرشو بلند کرد...

رنگ ب رو.نداشت

بلند شد و.منو در آغوش گرفت....

حق حق میکرد

-میگم چی شده اینقدر گریه نکن...

حرف نمیزد... بازم سکوتش رو نشکست

-رهاااا با.توام.... چرا تو اینجایی، این اسباب اثاثیه کف کوچه چ غلطی میکنه.....

-من آبروم رو.از سر راه نیاوردم ک.با نکه داشتن دوتا دختر خراب تو خونه ام ب بادش بدم

برگشتم، ملوک بود با اون چادر گلدار روی سرش

-چ زری زدی

-هر چی داشتی و.نداشتی ریختم کف کوچه..... همسایه ها برام خبر آوردن چ کثافت خونه ای درست کردی... اون از اون پسره ک پرتش کردی بیرون اونم از ابی ک جلوی چشم همه ب*غ*لش کردی.... معلوم نیست چندتای دیگه رو.اغفال کردی.... نمی خوام پشت سرم حرف در بیارن...برین کثافت کاری هاتونو جای دیگه بکنین.. اینجا توی خونه ی من جاش نیست... حیف اون همه دلسوزی ک برای شماها کردم... اون معصومه هم خوب ک مرد... خوب ک پسرم نجات پیدا کرد.. ی ه*ر*ز*ه بود مثل شماها.....

آتش گرفتم و منفجر شدم... با اون وضعم چنان جهنمی براش ساختم ک تا عمر داشت دور و.ور من نیلکه

.... خودم ب جهنم حق نداشت ب کسایی ک مثل خواهر بودن و.از آب ذلال تر تهمت بزنه..... حق نداشت.....

توی کلانتری نشسته بودیم و درست رو ب روی ملوک با این تفاوت ک تموم بدنش رو.سیاه و کبود کرده بودم... شانس آورده بود پام شکسته بود مگر نه الان جنازه اش هم روی زمین نبود... متنفر بودم از کسایی ک ب سرعت رنگ عوض میکردن...

-می دونستی با این کارت می افتی زندان؟

ب سروانی ک پشت میز نشسته بود چشم دوختم

-بندازه.... انتظار ک نداری صاف صاف وایسه جلوم و به منو آبیام تهمت هرزگی بزنه بعد بگم باشه چشم تو راست میگی.... نوش جونش بدتر از اینام حقشه... ی عمره مثل خر کار کردم و عرق ریختم ک یکی مثل این زنیکه بهم تهمت نزنه.....

برگشتم سمت ملوک ک از بس خورده بود رمق نداشت

-بدبخت فلک زده... اون نونی ک من در میارم هزار برابر حلال تر از اونیه ک اون شوهر لندهورت میزاره سر سفره ات

-چ خبره آگاهی رو گذاشتی رو سرت؟! ی کم مناعت طبع و شعور حرف زدن داشته باش

-برو بابا دلت خوشه ها.. مناعت طبع دیگه چ صیغه ایه... منو بیندازین زندان.. ککم هم نمی گزه ولی بهم قول بدین هوای جفت آبجی هامو داشته باشین.... اصلا ی کاری میکنیم برام حبس ابد ببرین... من چاکرتون هم هستم فقط آبجی های منو خوشبخت کنید.... دست گذاشتم روی دهنم.. اگه کن دیگه حرفی زدم..

سروان سری از تاسف تکون داد....

-چ آدم هایی پیدا میشن

-منظور

ب ملوک نگاه کرد

-خانم رضایت میدین یا بندازیمش بازداشگاه؟!

-سروان بشیری ی لحظه تشریف بیارین؟

برگشت سمت در

-چی شده شجاعی؟

-بیاین ی کار واجب دارم

پوفی کرد و خودکارشو گذاشت روی میز و رفت سمت در

-تلاشت رو بکن ک بتونی ازش رضایت بگیری

-ب قبر باباش بخنده ک التماسش کنم!

ی نفس عمیق کشید و از اتاق خارج شد

حالا دیگه من مونده بودم و ملوک ی سرباز وظیفه کچل ...

ملوک ک خفه خون گرفته بود از ترس.. فکرش هم نمیکرد اینقدر زور داشته باشم...

پوفی کردم و ب سرباز خیره شده

-آق سرباز چند ماه خدمتی؟

اخم کرد

-زبونتو موش خورده

-تو رضایتت رو از این خانم بگیر

-چیکارشی؟ وکیل وصیشی؟

-جای مادرت خجالت بکش

-مادر بدبخت من ک زیر خاک پوسیده.. تو ب جای من ب خواهر و مادرت فحش ناموس بدن و هر چی تهمت و

هرزگیه ببندن بهش فقط نگاش میکنی!؟

اوه اوه سرباز مملکت رگ گردنش منقبض شد

-حالا نمی خواد بترکی.. من ترکیدم، شدم این.. نگفتی چند ماه خدمتی!؟

-ی سال دیگه دارم...

-اوخی... کوچولو... همیشه از سربازا خوشم می اومد.. موجودات بدبختی ان... راستی راستی آش خوری

آغوش تو

-بهت رو دادم خیلی حرف میزنیا

-داداشی مون عصبانی شد... ی، معرفت ب خرج میدی ی لیوان آب تگری واسم بیاری... گلوم شده کویر لوت

زل زده بود بهم

-نترس دیگه ن من نای کتک زدن دارم ن این مومیایی نای خوردن..

-از جات تکون نمی خوری ها

-ای ب چشم....

رفت سمت در

-مسعود.. برو ی لیوان آب بیار..

برگشتم سمت ملوک...

-شازده پسر عاشقت کدوم قبرستونیه ک نمیاد ب داد ننه اش برسه...

اخم کرد

-نکنه سر گذاشته ب بیابون...

-میندازمت گوشه زندان

صداش از توی چاه بلند میشد

-بچه. می ترسونی؟ بنداز... در عوض هر چی اون تو بمونم انگیزه اینکه تو رو زجر کشت کنم بیشتر میشه

-اینقدر حرف نزن بگیر اینو بخور

لیوان آب رو از سرباز گرفتم

ی قلوپ خوردم

آغوش تو

-اسمت چیه؟ بد نوشته ان روی لباس

صاف وایساد

-با تواما

-فرید

آب پرید توی حلقم و.ب سرفه افتادم...

دوباره سرتاپاشو برانداز کردم....

-آبجی داری؟

اخمش غلیظ تر شد

-ی نصیحت خواهرانه بهت میکنم.. خیلی هوای آبجیت رو داشته باش.. اینقدر ک کمبود محبت نداشته باشه ک

بخواد دلش هوایی بشه

-آبجی من مٹ تو نیست

پوزخند زدم

-منو اینطوری نبین... اینی ک اینجاست من نیستم... خود واقعیم رو شش سال پیش کشتن...

هنوز حرفم تموم نشده بود ک سروان با چهره ای در هم وارد اتاق شد

رو کرد سمت ملوک

-رضایت میدین یا نه

-نمیدم

پوفی کردم

-من از همون اولشم انتظار رضایت ازت نداشتم... تو اصلا توی عمرت ب کسی خیر رسوندی!؟

آغوش تو

-شریفی ببرش بازداشگاه

خودم از سر جام بلند شدم

-با کمال میل میرم ولی خدا شاهده هوای آبجی کوچیکه ی منو نداشته باشین این آگاهی رو رو سرتون خراب میکنم!

-شریفی ببرش

اینو با تشر گفت

-دارم میرم خودم چیکار ب این بچه داری؟! اینجوری هم نگام نکن فک نکن چون این لباس تنته ازت می ترسم.. من فقط از خودم می ترسم.. می، فهمی... از خودم

رومو برگردوندم و جلو تر از شریفی از اتاق بازرسی اومدم بیرون

.....

تنها چیزی ک نگرانم بودم رها بود... رهایی ک سپرده بودمش دست جناب سروان...

ب درو دیوار اتاقی ک توش بودم خیره شدم.. پراز یادگاری و اسم های خطی روی دیوار بود...

یک شبانه روز تمام بازداشت بودم و تنها بازداشتی زن این بازداشگاه...

دراز کشیدم و ب گذشته فکر کردم....

ب معصومه... ساقی... رها....

خودم ب درک...

ساقی و رها باید خوشبخت بشن.. حتی اگه شده ب قیمت بدبختی خودم...

در بازداشتگاه باز شد

-بیا بیرون آزادی

سخت بود باورش.. از ملوک و اون بلایی ک سرش آورده بودم بعید بود این آزادی؟!

بعد از امضا و چندتا نصیحت از طرف جناب سروان و اون اخم های وحشتناکش از اتاق خارج شدم...

پشت در شریفی رو دیدم

-این رئیستون خیلی بد اعصابه ها؟! همه ی پلیسا اینقدر خشن؟

ب نقطه ی رو ب رو خیره بود

-من مثل اینکه روی تو هم تاثیر گذاشته؟! بمیرم برات.... فکر روزهایی رو بکن ک از شر این آدما راحت میشی! من ک کلا ازشون خوشم نمیاد

نگام کرد

-برو خونتون

-ای ب چشم.. فقط آبجی مارو تحویل بدین تا برم

-آبجیت کیه؟

بله؟

همین شد جرقه ی داد و هوار من و بازگشت دوباره ام ب اتاق جناب سروان

-چ خبرته خانم ب اصطلاح محترم؟! کل آگاهی رو گذاشتی روی سرت

-گذاشتم روی سرم.... بایدم بزارم.... آبجی منو کدوم قبرستونی قایمش کردین؟ من اونو صحیح و سالم سپردم دستتون

سرشو تکون داد

-این همه سر و صدا ب خاطر این؟؟! آبجیت دم در منتظره نگران نباش

-میمی....

آغوش تو

چنان با غضب نگام کرد ک بقیه ی حرفمو خوردم

-میمردم از استرس زودتر بگین...

راستی نگفتین چرا آزادم کردی؟

-برو خدارو شکر کن آزاد شدی مگر نه اون زنی ک من دیدم شده هزار راه می چید و برات ابد می برید

خندیدم

-کو جراتش؟ خرخره اش...

ی نفس عمیق کشیدم

-باشه بابا خوردین منو.. خدا ب داد زن و بچه ات برسه با این اخلاقت و اخم های...

-شریفی ببرش بیرون تا خودم ننداختمش تو بازداشگاه...

سرباز بیچاره از ترس ایجاد معرکه ای مجدد منو از اتاق کشوند بیرون و تا دم در همراهیم کرد...

-خیلی باهات حال کردم.. حس داداش کوچیکه رو ب آدم میدی

زدم ب بازوش.

-کمکی ازم بر بیاد روی این آبجی بزرگه حساب باز کن

شماره تلفنم هم گذاشتم کف دستش و کوله امو گذاشتم روی دوشم

-من رفتم

متعجب عین مجسمه بهم چشم دوخته بود

سرمو چرخوندم و دنبال رها گشتم...

شریفی رفت داخل و من مستأصل بودم از نبود رها ک ب یکباره ی ماشین جلوی پام نگه داشت

آغوش تو

حاج آقا از ماشین پیاده شد و جلوم سبز شد

-سلام، سوار بشین می رسنمتون

-آبجیم کو

-بیاین سوار شین عرض میکنم خدمتتون

بازم کوتاه اومدم.. بدون اینکه حرفی بزنم سوار شدم... خودمم نمی دونم دلیل اعتماد ب حرفش چیه ولی بازم اعتماد کردم

در عقب رو برام باز کرد و منم با ی نفس عمیق سوار شدم

خودش ک سوار شد درو بست و راه افتاد

-میشه پپرسم آبجیم کجاس؟! ببین حاج آقای درستی تسبی دستته درست ریش و سیبیل داری درست زیر آینه ات قرآن آویزنه درست ولی ب صاحب همین قرآن وای ب حالت بلایی سر آبجیم آورده باشی... ی تار موش کنده شده باشه کل ایل و طائفه ات رو آتیش میزنم... منو اینجوری چلاغ نبینا من واسه خودم یلی ام پس زودی بگو رها کجاست

-آبجی شما جاش خیلی راحت و در عین حال امن خیالتون راحت

-کجاس گفتم

-داریم میریم پیشش نگران نباشید

-چلاغم خنگ ک نیستم، بخوای سر ب نیستم کنی پدرتو در میارم

پخش رو زد و مداحی گذاشت

-اوی با. تواما... از بین دوتا صندلی خودمو کشیدم بیرون و پخششو خاموش کردم

آبجی منو کدوم قبرستونی چالش کردی؟

آغوش تو

سرعتش رو بیشتر کرد

-کررری؟

همه ی حس اعتمادم پرید... فاطی خاک تو سرت ک همه ی حس اعتمادت نابود شد..

دستگیره ی درو گرفتم..

-نگه دار تا.خودمو پرت نکردم بیرون... با.توام مردک نکه دار...

داشتم می

مردم از ترس..

درو باز کردم ک پاشو گذاشت روی ترمز باز چسبیدم ب صندلی ولی تا ماشین ایستاد پریدم پایین و.لنگ لنگان از ماشین فاصله گرفتم...

-همه اتون لنگه ی همین از دم خراب... خواهر و.مادرت رو.ب عذات میشونم....

هوار میزد و.از ماشین فاصله گرفتم

از ماشین پیاده شد و.اومد سمت من

-این آبرو ریزی ها چیه خانم محترم؟! گفتم ک دارم میبرمتون پیش آبجیتون

-چ بلایی سرش آوردی؟ راستش رو بگو.

-آروم تر.... پیش مادر بزرگمه. من از دیروز دیگه ندیدمش.. بعد از دعوا حالش بد شد بردمش بیمارستان.. اونجاهم مادر بزرگ ک فهمید اومدن اونجا منم از بیمارستان دیگه ندیدمش

-دروغ میگی.. مثل سگ

گوشیش رو گرفت سمتم

-بیاین با خودشون صحبت کنید

لنگون لنگون رفتم سمتش و.گوشی رو ازش گرفتم

-مخاطبین همون اولی

بهش زنگ زدم

دوتا بوق ک.خورد برداشت

-الو مادر کجایی آخه؟ مگه قرار نشد آبجی این طفل معصوم رو.بیاری اینجا... بی قرار می‌کنه

ی نفس عمیق کشیدم و.گوشی رو دادم دستش

ازم گرفت و جواب دادم.

-سلام.. چشم.. چشم... داریم میایم... ب روی چشم... خدا نگهدار

گوشی رو.گذاشت توی جیبش

-حالا خیالتون راحت شد؟!

بفرمایین ببرمتون پیش آبجیتون

نگاش کردم

ی نفس عمیق کشیدم و لنگان لنگان برگشتم سمت ماشین و اینبار خودم نشستم عقب...

سوار شد و. بدون حرف فقط ب خیابون چشم دوختم....

داشتم بدبختی هامو می شمردم ک ماشین رو نگه داشت....

-رسیدیم

آغوش تو

برگشتم ب خونه نگاه کردم... چشمام داشت از حدقه میزد بیرون

-اینجا؟؟؟؟

از ماشین پیاده شد و سر ب زیر منتظر من شد... همینجور ک محو خونه بودم پیاده شدم و درو بستم...

دستشو روی زنگ فشار داد

چند ثانیه بیشتر طول نکشید ک در باز شد بی توجه ب اون خودم درو کامل باز کردم و وارد حیاط شدم..... دلم لک زده بود برای دیدن دوباره ی این خونه....

ی نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت حوض چند مشت آب خنک پاشیدم ب صورتم...

آخ ک چقدر چسبید..

-یا الله... عزیز خانم...

-سلام پسرم....

پسره رفت و عزیز رو در آغوش گرفت و دستشوب*و*س* ید....

-کو مهمون من؟

ب من اشاره کرد

حاج آقا رو از جلوی خودش کنار زد و منو نگاه کرد..

اونم مثل من متعجب بود..

-فاطمه ای؟

پر کشیدم سمتش و در آغوش کشیدمش... چ عطری داشت آغوش مادرانه اش...

-عباس من باتو تصادف کرده

آغوش تو

ازش جدا شدم

-عباس کیه؟

ب حاج آقا اشاره کرد...

-عه... عباسین شما؟

هنوز سر ب زیر بود

-عزیز جان این خانم رو می شناسی؟

-آره مادر می شناسمش... دختر خوبیه فقط ب ما قول داد هفته ای یک بار بیاد سراغمون ولی انگار یادش رفت

ی نفس عمیق کشیدم

-یادم نرفته عزیز خانم.. بدبختی پشت بدبختی اومد سراغم... آبیچیم پیش شماست

-آبیچیه؟ چ دختر شیرینیه

-بهش میگین بیاد تا بریم

-کجا مادر مگه میزارم ک بری

-ماشین آماده اس می خواین برسو نمتون

-عباس؟! این چ حرفیه؟

-جسارت نکردم عزیز خانوم.... گفتم شاید کار داشته باشن و خانواده نگران بشون بشه...

چرا حس کردم طعنه میزنه

نگاش کردم بازم ب کاشی های کف حیاط زل زده بود پوفی کردم و بی خیال شدم

-رها خوابه؟

-آره مادر بشین همین جابرم ی چیزی بیارم خستگی در بره... عباس جان مادر جایی نرو تا برگردم...

اینو گفت و رفت و باز من با حاج آقا تنها شدم

-ناراحتین ک اومدم اینجا؟!

تسبیحش رو دست گرفته و بود و زیر لب زمزمه میکرد

-دارم باهات حرف میزنم؟! سرشو برگردوند سمت حوض

-از بیمه مقدار خسارتی ک بهتون وارد کردم رو پرسیدم...

دست کرد تو جیبش و ی چک بیرون آورد و گذاشت کنارم

.....بفرمایین

چک رو برداشتم.... پول کمی نبود ک بتونم ازش بگذرم از طرفی هم بهش نیاز داشتم، اصلا ب درک ک ب خاطرش

پام شکست

گذاشتم تو کوله ام

-چون حقمه برش میدارم

-من می خوام برم تا جایی اگه آبجیتون آماده اس بگین تا برسونمتون

ن انگار واقعا ناراحته ک اینجاایم

-میریم خیالت راحت حاج اقا!!!!!! در ضمن ما نجس نیستیم ک می ترسی کثافتمون خونه اتونو بگیره....

از سر جام بلند شدم... بهم برخورد بود رفتارش... لنگون لنگون رفتم سمت ساختمون

-رهاااارهاااا

چند لحظه بعد رها با چهره ی خواب آلود توی چارچوب در ظاهر شد تا منو دید دوید سمتم و ب*غ*لم کرد

-فدات بشم من خوبی؟!

خوبه اینو می دونست و می گفت برسونمتون

-ی جایی پیدا میشه غصه مارو نخورین...

-نمی زارم خودتو و این بچه رو آواره کوچه و خیابون کنی

ب رها نگاه کردم... باید حداقل ی جایی پیدا میکردم بعد این دختر. رو آواره میکردم....

-اگه زحمتی نیست رها یکی دو روز اینجا باشه من جا و.مکونم ک درست شد میام میبرمش البته اگه زحمتی نیست.

اگه هم مشکله... با خودم می برم... تا همین جا هم مردونگی کردین در حقمون

-ن دخترم، این چ حرفیه؟ رها هم مثل نوه ی خودمه... خودتم همین جا بمون

پوزخند زدم و ب حاج آقا نگاه کردم

-ن دیگه یکیمون اینجا باشه کافیه مهم رهاست... قول میدم دو.روزه بیام دنبالش

-خیالت راحت دخترم، اینجا خونه ی خودشه.

بند کولمو تو مشت گرفتم

-با اجازه مرخص میشم

-راضی نیستم ب رفتنت ولی نمی.تونم هم ب زور نگه ات دارم... برو دخترم مواظب خودت باش.. عباس مادر تا هر

جا ک خواست برسونتش

-مزاحم نمیشم خودم راهمو بلدم...

-نمیشه مادر ک با این وضع

-وضعم طوریش نیس

صورت رها.رو ب*و*س* یدم

-فقط جون.شما و.جون آجیم.. خداحافظ

.....

رفتم... اما فقط خدا از دلم خبر داشت تا پامو گذاشتم توی کوچه تموم فکر و ذهنم این بود ک شبو چجوری سر کنم....

با تاکسی و.دوتا خط ک بین راه عوض کردم خودم رو رسوندم ب خونه...

کلیدو تو قفل چرخوندم

باز نشد شاکی کوبوندم توی در

-باز کن این بی صاحب شده رو....

باز کن گفتم....

-فاطی

برگشتم، ابی بود.. سرتا پامو برانداز کرد

-کی این بلا رو سرت آورده تا مادرش رو ب عزاش بشونم..

-این ملوک کدوم قبرستونیه؟

-ملوک زده...

-خفه ابی! میگم ملوک کدوم قبرستونیه... اسبابمو کجا ریخته.

-کف کوچه پهن بود من بردم خونه

ی نفس عمیق کشیدم

-ننه ات خونه اس

سرشو تکون داد

-راه بیفت بریم پس

آغوش تو

...باهم در مقابل نگاه های متعجب مردم محله کوچه رو طی کردیم و رسیدیم ب خونه اش

در زدم...

-ننه ی ابی خونه ای؟

صدایی نیومد

پر غضب برگشتم سمت ابی

-چاخان کردی

-ن ب جون خودم خونه بود..

در زد

-ننه.... ننه درو باز کن...

با شنیدن قدم های ی نفر ک ب در نزدیک میشد ی نفس عمیق کشیدم...

درو باز کرد... منو ک دید جا خورد

سلام کردم و از ب*غ*ل دستش رد شدم

-اسباب من کجاس..

-گذاشتم تو زیر زمین...

بی توجه ب اون دو نفر رفتم توی زیر زمین... دنبال صندوق مدارکم بودم پیداش کردم و هر چی ک واجبه می شد رو برداشتم.....

همه رو تو کوله ام جا دادم.. خواستم از زیر زمین بیام بیرون ک متوجه پیچ مادر و پسر شدم.

-ابی... ننه فدات بشه.. این دختره رو چرا آوردی اینجا... می دونی چقدر پشت سرش حرف میزنن...

آغوش تو

-همه غلط کردن.. گ... ه.. اضافی خوردن..

--خودم برات ی دختر خوب گیر میارم، یکی ک پدر و مادرش معلوم باشه... ن این دختره ک معلوم نیس کس و. کارش کی...

-ننه بسه توهم... خسته نشدی اینقدر دم گوشم وز وز کردی.... هر چی می خوای بگی بگو.. ولی من ب فاطمی بیشتر از جفت تخم چشمام اعتماد دارم....

-ابی مادر....

از زیر زمین زدم بیرون.... جفتشون رنگشون پرید...

رفتم سمتشون

-مردونگی کردی در حقم... اینا بمونه اینجا البته اگه جاتونو می گیره بریزین دور .. چیز با ارزشی توش نیست... نگهش هم دارین بعد خودم. تونستم باهاتون تصفیه میکنم..

ب ابی نگاه کردم

-تو هم منتظر من نمون.. من میخوام برم ی قبرستونی ک دست هیچ احد و. ناسی بهم نرسه... ب درد هم نمی خوریم... این دختر همسایه اتون ی تار موش شرف داره ب سرتاپای من.. پس الکی ب خودت زحمت نده...

خواستم برم راهمو سد کرد

-حرفای ننه امو شنیدی مگه ن؟

ب زن رنگ پریده نگاه کردم

-دارم باهات حرفو تموم میکنم.. حرف اول و آخرم همینه

-پای کسی وسطه؟

نگاش کردم.... چ دل خجسته ای داشت... من اصلا کسی رو داشتم ک پای کسی وسط باشه... اما الان باید منکر نداشتنش میکردم

آغوش تو

-من من ب درد تو میخورم ن تو ب درد من...

-جواب منو بده

ی نفس عمیق کشیدم

-تو فک کن پای کسی وسطه...

قسم می خورم رگ متورم گردنش رو دیدم و برای اولین بار ازش ترسیدم

کولمو از توی دستش کشیدم و از خونه اومدم بیرون...

خوشحال از اینکه بی خیال شده

نفس می کشیدم ک دوباره جلوم سبز شد

-فقط بگو کیه؟

ابی برو اونور حوصله ندارم

-میگم بگو کییییه

-صداتو روی من بالا نیار...

داد زدم

-کیه؟

کلافه ام کرده بود

-ی خره ک پول داره... می تونه برام بهشت بسازه..... تو چی... تو هم می تونی بهشت بسازی

شل شد..

-من خاطراتو میخوام

-خاطر خواهی سیخی چند توی این وضع و اوضاع... الان حرف اول و آخر رو. فقط پول میزنه... می فهمی... پول...
دیگه هم دنبال من نیا بچسب ب زندگی خودت

زدمش کنار و ب راه افتادم

-فاطی بهم مهلت بده.... برات پول میارم

برو بابایی گفتم و از اونجا دور شدم

با تاکسی و.دوتا خط ک بین راه عوض کردم خودم رو رسوندم ب خونه...

کلیدو تو قفل چرخوندم

باز نشد شاکی کوبوندم توی در

-باز کن این بی صاحب شده رو....

باز کن گفتم....

-فاطی

برگشتم، ابی بود.. سرتاپامو برانداز کرد

-کی این بلا رو سرت آورده تا مادرش رو ب عزاش بشونم..

-این ملوک کدوم قبرستونیه؟

-ملوک زده...

-خفه ابی! میگم ملوک کدوم قبرستونیه... اسبابمو کجا ریخته.

-کف کوچه پهن بود من بردم خونه

ی نفس عمیق کشیدم

-ننه ات خونه اس

آغوش تو

سرشو تکنون داد

-راه بیفت بریم پس

...باهم در مقابل نگاه های متعجب مردم محله کوچه رو طی کردیم و رسیدیم ب خونه اش

در زدم...

-ننه ی ابی خونه ای؟

صدایی نیومد

پر غضب برگشتم سمت ابی

-چاخان کردی

-ن ب جون خودم خونه بود..

در زد

-ننه... ننه درو باز کن...

با شنیدن قدم های ی نفر ک ب در نزدیک میشد ی نفس عمیق کشیدم...

درو باز کرد... منو ک دید جا خورد

سلام کردم و از ب*غ*ل دستش رد شدم

-اسباب من کجاس..

-گذاشتم تو زیر زمین...

بی توجه ب اون دو نفر رفتم توی زیر زمین... دنبال صندوق مدارکم بودم پیداش کردم و هر چی ک واجبه می شد رو برداشتم.....

همه رو تو کوله ام جا دادم.. خواستم از زیر زمین پیام بیرون ک متوجه پیچ پیچ مادر و پسر شدم.

-ابی... ننه فدات بشه.. این دختره رو چرا آوردی اینجا... می دونی چقدر پشت سرش حرف میزنن...

-همه غلط کردن.. گ... ه.. اضافی خوردن..

--خودم برات ی دختر خوب گیر میارم، یکی ک پدر و مادرش معلوم باشه... ن این دختره ک معلوم نیس کس و کارش کی...

-ننه بسه توهم... خسته نشدی اینقدر دم گوشم وز وز کردی.... هر چی می خوای بگی بگو.. ولی من ب فاطمی بیشتر از جفت تخم چشمام اعتماد دارم....

-ابی مادر....

از زیر زمین زدم بیرون.... جفتشون رنگشون پرید...

رفتم سمتشون

-مردونگی کردی در حقم... اینا بمونه اینجا البته اگه جاتونو می گیره بریزین دور .. چیز با ارزشی توش نیست... نگهش هم دارین بعد خودم. تونستم باهاتون تصفیه میکنم..

ب ابی نگاه کردم

-تو هم منتظر من نمون.. من میخوام برم ی قبرستونی ک دست هیچ احد و ناسی بهم نرسه... ب درد هم نمی خوریم... این دختر همسایه اتون ی تار موش شرف داره ب سرتاپای من.. پس الکی ب خودت زحمت نده...

خواستم برم راهمو سد کرد

-حرفای ننه امو شنیدی مگه ن؟

ب زن رنگ پریده نگاه کردم

-دارم باهات حرفو تموم میکنم.. حرف اول و آخرم همینه

-پای کسی وسطه؟

آغوش تو

نگاش کردم.... چ دل خجسته ای داشت... من اصلا کسی رو داشتم ک پای کسی وسط باشه... اما الان باید منکر
نداشتنش میکردم

-ن من ب درد تو میخورم ن تو ب درد من...

-جواب منو بده

ی نفس عمیق کشیدم

-تو فک کن پای کسی وسطه...

قسم می خورم رگ متورم گردنش رو دیدم و برای اولین بار ازش ترسیدم

کولمو از توی دستش کشیدم و از خونه اومدم بیرون...

خوشحال از اینکه بی خیال شده

نفس می کشیدم ک دوباره جلوم سبز شد

-فقط بگو کیه؟

ابی برو اونور حوصله ندارم

-میگم بگو کییییه

-صداتو روی من بالا نیار...

داد زدم

-کیه؟

کلافه ام کرده بود

-ی خره ک پول داره... می تونه برام بهشت بسازه..... تو چی... تو هم می تونی بهشت بسازی

شل شد..

آغوش تو

-من خاطر تو میخوام

-خاطر خواهی سیخی چند توی این وضع و اوضاع... الان حرف اول و آخر رو. فقط پول میزنه... می فهمی... پول...
دیگه هم دنبال من نیا بچسب ب زندگی خودت

زدمش کنار و ب راه افتادم

-فاطمی بهم مهلت بده.... برات پول میارم

برو بابایی گفتم و از اونجا دور شدم

....

ی مسافر خونه ارزون قیمت پیدا کردم و شب رو اونجا سپری کردم... پاهام از شدت درد در حال انفجار بود...

خیر سرم نباید روش راه میرفتم و جایی نبود ک برای پیدا کردن خونه نرفته باشم...

روی زمین دراز کشیدم.... هر جوری شده باید تا فردا ی جایی رو جور میکردم نمی خواستم مزاحم کسی باشم.. چ
من چ رها....

مغزم سوت کشید از،بس فکر کردم و در آخر با شکم گرسنه خوابم برد

با صدای زنگ خور گوشیم بیدار شدم... دستمو بردم و گوشیمو از کنار بالشت چنگ کردم

-الو..

-بیداری؟

امید بود ...

-بیدارم کردی.. بنال ببینم چی میگی

-بیا همون پارک همیشگی کارت دارم

-کار دارم فعلا... چند روز بهم مهلت بده

-چی شد پول گیرت اومد بی خیال همه چی شدی؟ یادت ک نرفته سفته هات دست منه..

-گفتم کار دارم تو چ زری میزنی.. بعدم فاطی هر چی باشه نامرد نیست

-پس زود باش بیا منتظرم...

-نمی تونم پیام همی حالا حرفتو بگو، این همه راهو بکوبم پیام اونجا ک قیافه ات رو ببینم...

-خیلی ی دنده ای

-بنال گفتم...

-چی، کار کردی؟

پوفی کردم

-همین؟ برای همین احضارم کرده بودی؟ تو خودت خبر داری اونجا واسه خودش ی پا قصره بعد چ انتظاری از من داری

شنیدم خیلی باهاش صمیمی شدی

-مجبورم دیگه چیکار کنم

-حالا ک با فهیمه صمیمی شدی نوبتی هم باشه نوبت بعدیه

-بعدی کدوم خریه؟

-امیر علی

سیخ نشستم سر جام

-نشیدم دوباره بگو

-با امیر علی دوس تا عشوه بیا خرش کن هر کاری بخوای برات میکنه...

-منو با این دخترهای هر جایی اشتباه گرفتی؟

آغوش تو

- عشوه بیا فقط

-من عشوه مشوه حالیم نیستا

-زن مصب تو.خونه اشه

-برو بابا دلت خوشه ها

-من نمیدونم... خیلی هم نمی تونم منتظر بمونم... خودت ب مدل خودت خرش کن

-اون ک خر هست چ اصراری ب خر شدنش داری؟

-اون شاه کلیده! برای تو ک بد نمیشه کاری کنی ازت خوشش بیاد سرتاپاتو غرق در پول میکنه.. فقط یادت نره
کاری ک ازت خواستم رو انجام بدی مگر نه منم بلدم بد تلافی کنم

اول صبحی زنگ زدی تهدید میکنی؟

-همین ک گفتم... از،این ب بعد هدفت اون پسره باشه..

اینو گفت و قطع کرد....

دیگه همینم مونده بود ک اون پسره ی بی شعور رو خر کنم..

ی نفس عمیق کشیدم و خودمو انداختم روی ت*خ*ت* ..

.....

برای پیدا کردن خونه هر جایی ک ب مغزم خطور میکرد. رو رفتم... مغزم در حال دوران بود و.عصبی از اینکه شب
شده بود و.باز جایی رو.پیدا نکرده بودم...

خسته وکوفته روی نیمکت توی پارک ولو شدم.... ک گوشیم زنگ خورد... ب شماره نگاه کردم...

پوفی کردم وجواب دادم

-سلام فاطمی جونم.. کجایی عزیزم ک خبری ازت نیست

صدای خنده می اومد

-کاری برام پیش اومده

-پاشو بیا بچه ها اومدن احوالتو می پرسن

احوالمو..می پرسن... والا تو اون جمع دوستانه همه با نگاه تاسف و..چندش ب آدم نگاه میکردن جز خود فهمیمه

-بیا فاطمی حوصلمون سر رفته

دستمو مشت کردم

منو با دلکک اشتباه گرفته بودن

-قول نمیدم.. گیرم

بگو کجایی امیر علی رو بفرستم دنبالت

خندم گرفت.... صد سال میاد

-نمی خواد بابا من...

-امیر علی تو راهه میگم بیا دنبالت... مزاحم هم نیستی خیالت راحت....

گیر کردم... درست و غلط برام مشخص نبود و با گفتن اوکی تسلیم شدم....

آدرس پارک رو براش اس کردم و گوشیمو پرت کردم توی جیبم...

چشممو بستم...

خیلی خسته بودم... خوابم می اومد و این وسط فهمیمه باز گیر داده بود

نمی دونم چقدر تو حال و هوای خودم بودم ک با بوق های پی در پی ی ماشین سکوت پارک شکسته شد.. شب بود و شلوغ....

سرم درد میکرد و این مزاحمت صوتی عصبی ترم کرده بود.....

ب دنبال صدا برگشتم...

خودش بود ک پارک رو گذاشته بود روی سرش

کولمو برداشتم و بی توجه ب نگاه هایی ک سمت ماشین متمرکز شده بود رفتم سمتش و درو باز کردم و نشستم

هیچی نگفتم حتی نگاش هم نکردم فقط چشامو بستم و تکیه زدم ب صندلی..

منتظر بود فحشش بدم مطمئنم... ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه جواب فحش هایی ک نثارش میشد رو بده

پاشو گذاشت روی گاز....

پخش رو تا آخر بلند کرد و باز من بی حرکت چشامو بسته بودم

فهمید بی فایده اس صداشو کم کرد....

خسته بودم... اونقدر خسته ک سریع خوابم برد

چشم ک باز میکنم نگاهم ب سقف سفید خیره میشه.. سرمو می چرخونم..

بیمارستان؟؟!

با زحمت صاف میشینم وب اطراف چشم می دوزم...

-دنبال چی می گردی؟

برمیگردم

امیر علی بود نشسته بود. روی صندلی و با گوشیش ور میرفت؟

-من چرا اینجام؟

آغوش تو

پوزخند زد

-کی سر قرار قالت گذاشته بود؟

-مزخرف نگو! میگم بگو من چرا اینجام

از سر جاش بلند شد و کتش رو از روی صندلی برداشت

-غش کردی آوردما اینجا ب همین راحتی

-منم باور میکنم

سرشو بلند کرد و.نگام کرد..

-تو چی داری ک بخوام ب خاطرت دروغ بگم...

سوزن سرم رو.از توی دستم کشیدم

-من هیچی ک نداشته باشم از خیلی از امثال تو داراترم...

پامو گذاشتم روی زمین

-کجا؟ مامان سفارش کرده حتما ببرمت اگه نگفته بود گوشه خیابون ولت میکردم

-از امثال تو ک.بعید نیست

عصبی اومد سمتم

-خیلی پر.رویی اگه نیاورده بودمت الان بخاطر افت فشار سینه قبرستون بودی

-چ.بهتر..

کوله ام کجاس؟!

-لاکت؟

آغوش تو

اخم کردم

-کجاس گفتم..

-چ میدونم

-غلط کردی ک چ میدونی؟ میگم کجاس؟

-چته باز قاطی کردی؟

-مثل آدم جواب بده تا قاطی نکنم

-تو ماشینه.....

..... کارهای ترخیص ب سرعت انجام شد و نشستیم توی ماشین کولمو از صندلی عقب برداشتم..

-خیالت راحت شد

-خیلی حرف میزنی می دونستی؟

پورخند زد

-ن ک تو لالی..

لال بودنم عالمی داره... کاش نصیبت بشه

اخمش غلیظ شد و ماشین رو روشن کرد

شیشه رو دادم پایین

-حالم از اودکلنت ب هم میخوره... بد روی اعصابمه

-سه برابر خودت پولشه.. باید هم بدت بیاد.. چون عادت نداری ب چیزهای گرون قیمت و لوکس.

-همین ک تو عادت داری برای من بسه..

در ضمن علاوه بر سلیقه ی اودکلن سلیقه ی خرید ماشینت هم صفره...

-نمی ترسی این موقع شب پرتت کنم گوشه خیابون تا چلاغ تر بشی

-ترس من گرگ بارون دیده ام.... بعدم مردونگیت رو.... چنان از عقب یکی زد ب ماشین ک چسبیدم ب داشبورت...
و ماشین خورد ب جدول خیابون....

سرمو بلند کردم...

سرش چسبیده بود ب فرمون...

تکونش دادم

-خوبی؟ زنده ای؟

سرشو ب آرومی بلند کرد... پیشونیش زخمی شده بود تا خواستم چیزی بگم ی دفه در سمت امیر علی باز شد و ی نفر اونو کشوند بیرون..

قلبم اومد توی دهنم.. سریع پیاده شدم...

چند نفر ریخته بودن سرش و میزدنش... درسته اونم میزد با اینکه هنوز از شوک ناشی از تصادف. منگ میزدولی کم نمیآورد...

نگام ب تیزی چاقویی افتاد ک از پشت می خواستن فرو کنن توی کمرش

خودمو رسوندم ب پسره و با همون پای گچ گرفتم بهش لگد زدم پهن خیابون شد..

همه برگشتن سمت من

-میخواین از پشت خنجر بزنین نامردای کثافت

-یکی از مردای نقاب پوش ب دوستش اشاره کرد ک بیاد سراغ من...

قیافه اش ترسناک بود ولی منو دست و کم گرفته بود....

زدم هر چی فن بلد بودم روش اجرا کردم طوری ک پهن زمین شد... جدا از درد پام گچ شدت ضربه رو بیشتر میکرد و این برای من ی امتیاز بود...

این غولو ک نفلہ کردم رفتم سراغ اونا ک سه نفره هجوم برده بودن ب اون بیچاره و ب قصد کشت می زدنش....

نگام افتاد ب قفل.فرمون توی ماشین غول های محترم

همینجور ک نفس نفس میزدم برش داشتم و فریاد زنان حمله کردم بهشون و فقط ضربه میزدم.... دیگه مهم نبود کی چقدر بخوره... فقط می خوردن ک با گذاشته شدن چاقو روی گلوم سر جام میخکوب شدم -بندازش.

جرات نفس کشیدن نداشتم

-میگم بندازش... کررری

ب امیر علی ک مثل من داغون بود نگاه کردم و قفل فرمون رو پرت کردم.. کف خیابون

-تو دیگه از کدوم....

چنان لگدی نثارش کردم از پشت سرم ک تا عمر داره یادش نره...

خم شد و چندتا فحش رکیک بارم کرد..

--سوار شووو

اصلا نفهمیدم کی از دستشون فرار کرد... خودمو پرت کردم توی ماشین و امیر علی با تموم سرعتش توی خیابون های خلوت تهران می روند....

-اینا چ لجنی بودن.... دیگه....

نفس. نفس میزدم...

-پولداری و مصیبت...

آغوش تو

نگاش کردم

-بمیرم برای دل پر مصیبت.

خندیدم.. برای اولین بار خنده اشو دیدم

-ببند نیشتمو... چندش..

شدت خنده اش بیشتر شد..

-خدایی بامزه ای..

نگاش کردم.

-شانس آوردی حالم خیلی خوب نیست مگر نه حالت میکردم کی بامزه است

نگام کرد... ولی چیزی نگفت..

-هاااان..

با صدای بوق های ممتد سریع برگشت و فرمون رو چرخوند

-تو امشب کمر ب قتل من بستی.. ولی ناکام میمیری مطمئن باش..

-من اینقدر کام دیدم ک ناکام نمیرم

-منظور

-نگو ک اهلش نیستی چون ک ب قیافه ات نمی خوره...

-

گم شویی گفتم و رومو برگردوندم...

-پایه ای امشب بریم خونه من؟

-باشه نمیریم.. پس حداقل بریم خونه ی خودت لباس عوض کن تا بریم خونه پیش مامان...

-نمیدم ب مامانت هم بگو ک کار داشت نیومدم...

درو باز کردم و پیاده شدم..

-در ضمن.. خیلی عوضی و مریض هستی !

سریع پیاده شد..

-کاریت ک ندارم گفتم بریم خونه لباساتو عوض کن فقط

-من بمیرم هم پامو تو خونه ی پسر مجرد نمیزارم.. اونم ی آدم مریضی مثل تو..

-من نمی خواستم..

-خفه شو.....

درو کوبیدم ب هم و رفتم توی پیاده رو..

-بیا حداقل بگو خونه اتون کجاس تا برسونمت، این موقع شب ماشین گیرت نمیداد

-با نعلش کش برم شرف داره ب تو...

...

سرعتمو زیاد کردم و علی رغم ربع ساعت کل کل با امیر علی سر سوار نشدن ازش فاصله گرفتم و دور شدم ..

احساس ضعف میکردم...

برگشتم مسافر خونه...

قیافه ام رو ک دیدن ترسیدن...

گفتن اتاق نداریم...

عصبی و پر استرس داد زدم و هوار کشیدم ک کجا برم این موقع شب... میگفتن اتاقتو دادن ب ی نفر دیگه چون دیر اومدم و باز این من بودم ک با اون حال خرابم و دعوایی ک راه انداختم میون اون همه نامرد پرتم کردن بیرون.. من ی دختر تنها ساعت دوازده شب چیکار می تونستم بکنم....

سر تا پامو ضعف گرفته بود و بعد از نیم ساعت تموم ایستادن سر خیابون تونستم ی تاکسی بگیرم و آدرسی رو گفتم ک خودمم نفهمیدم کجاس

....

از، ماشین پیاده شدم... تاکسی سریع محو شد... خیره موندم ب در..

دستمو گذاشتم روی زنگ...

اینقدر ک در باز شد.... و من بی حال پرت شدم توی آغوش کسی ک اصلا نفهمیدم کی بود....

چشمامو باز کردم

جا و مکان برام غریبه بود...

سرمو برگردوندم...

ی بوی دلنشین تزریق شد ب ریه هام... صدای چه چه پرنده ها....

نگاهمو از پنجره ب باغ سرسبزی ک دوش داشتم دوختم.

-بهوش اومدین بالاخره !؟

سریع برگشتم..

ی دختر جون به چارچوب در لم داده بود..

-تو کی هستی

لبخند زنان اومد سمتم..

آغوش تو

-من پرستار عزیز خانمم.. دیشب اومدم اینجا تا همین حالا هم در خدمت شما هستم.

نگاش کردم. چ چهره ی دلنشینی داشت...

-عزیز خانم کجاس؟

-دیشب جمکران بودن... کم کم میرسن تهران

قلبم وایساد

-پس کی دیشب خونه بود؟

-آقا عباس

یعنی من دیشب افتادم تو ب*غ*ل حاج آقا):

-الان کجاس؟

-رفتن سرکار

پوفی کردم و خواستم بلند شم ک نگام افتاد ب لباس های توی تنم

-اینارو کی کرده تن من؟!

-من ک اومدم خیلی خون ازتون رفته بود... ولی خوب ک بازوتونو بسته بودین

-چی؟

آستین لباسمو بالا زد. دور بازوم باندپیچی شده بود..

تا تهش خوندم چی شده و بخاطر همین بی خیال برگشتم سمت پنجره...

-دیشب شب بدی داشتین؟

نگاش کردم

-بدن.. افتضاح

سرمو گذاشتم روی بالشت و.چشمامو بستم

-بلند شین.. ضعیف شدین. باید ی چیزی بخورین...

-فقط می خوام بخوابم..

-پاشین آقا عباس سفارش کردن حتما غذا بخورین

خندم گرفت... می ترسه مرگم بیفته گردنش

-پاشین تورو خدا..

پوفی کردم بلند شدم.

خوشحال رفت بیرون و.با ی سینی حاوی غذا اومد داخل.

-می تونین بخورین یا کمکتون بکنم

-خودم میخورم

لبخند بر لب گوشیش رو.از روی عسلی برداشت و رفت بیرون...

غذا چیزی ک خیلی بهش احتیاج داشتم..

تا این حد ک.دلم میخواست ظرف حاوی سوپ رو سر بکشم

با شنیدن صدای در برگشتم سمت پنجره تا ببینم کی اومده

از شنیدن صدای عزیز خانم ذوق زده شدم و قبل از اینکه بخوام برم توی حیاط خودش ب همراه رها وارد اتاق شد...

سلام کردم ک با لبخند قشنگی ک ب لب داشت جوابمو داد..

--این چ حال و.روزیه برای خودت درست کردی مادر... من ک گفتم نرو..

- شرمنده نکنین دیگه عزیز خانم.. نمی خوام سربار باشم... همین امروز هم رها رو با خودم میبرم

- مگه خونه گیر آوردی؟

- میارم شما نمی خواد نگران من باشین..

با این وضعت این بچه رو می خوای ایلون ویلون کنی ک چی؟

رها تا نشست کنارم در آغوش کشیدمش...

- دلم برات ی ذره شده بود...

گونمو سفت ب*و*س* ید.

- چ بوی خوبی میدی؟

- جمکران بودیم مادر جات خیلی سبز بود...

حسودیم شد... ب رها.... من توی عمرم حتی پامو از تهران بیرون نداشتم... هیچ وقت زیارت و سیاحتی نداشتم....

- شما خوش باشین انگار ما خوشیم

ب رها نگاه کردم

- چ خوشکل شده آبجی ما... حسابی بهش رسیدینا

رها از خجالت سرخ شد و حاج خانم زد زیر خنده...

- خوشکل بوده دخترم.. مگه نه. پیشونیش رو ک ب*و*س* ید تنم لرزید..

دلم لک می کشید برای این ب*و*س* ه های مادرانه...

- باورت نمیشه فاطمه جان... اینقدر بهش عادت کردم... ک نگو.. می خواستم اتفاقا ب خودت بگم اجازه بدی پیشم

بمونه.... من اکثرا تو خونه تنهام.. باور کن براش کم نمی زارم...

ب رها نگاه کردم... انگار خودش هم بدش نمی اومد... بهش خوش گذشته بود...

-نمی خوام باعث زحمتتون بشه

دست نوازش کشید روی سرش..

-دختر زحمت ک نیست... رحمته..

رها جای دختر نداشته ام... میزاری اینجا بمونه... قول میدم براش مادری کنم...

بغضم گرفته بود... چرا هیچکس فکر تنهایی من نبود... منم آغوش مادرانه می خواستم.. منم دست نوازشگر می

خواستم... منم مادر می خواستم

ولی همه ی این ها دلیل نمی شد ک بخوام رها رو از داشتن این چیزا محروم کنم... من ک شانس داشتن این چیزا رو

نداشتم... ولی رها ک داشت....

-تصمیم با خودشه...

عزیز خانم ذوق زده ب رها خیره موند...

--می مونی مادر

رها سر ب زیر شد... می دونستم فکرش درگیره چیه

-نترس آبجی تو خوشبخت باشی منم هستم

نگام کرد

سه روز چنان روش اثر گذاشته بود ک انگار ی رهای دیگه اس.. خانم شده بود... با وقار سر ب زیر.. موندن در اینجا

خوشبختش میکرد... مطمئن بودم

لبخندمو ک دید با تکون دادن سر موافقتشو اعلام کرد قبل از اینکه ب*غ*لش کنم عزیز پیش قدم شد و در آغوش

کشیدش

-بفرمایین عزیز جون..

ب سینی رو ب روی عزیز چشم دوختم..

عزیز با لبخند ب پرستارش خیره شد و استکان چایی رو برداشت

-ممنونم راضیه جان... حسابی تو زحمت افتادیا

-ن عزیز جون اختیار دارین وظیفمه...

سینی رو گذاشت روی میز

-برم براتون کیک درست کردم بیارم

-حتما از همون کیک هایی ک عباس دوست داره

راضیه از خجالت سرخ شد...

-الان بر میگردم..

رفت بیرون

عزیز همینجور ک می خندید برگشت سمتم..

-خیلی دختر خوبیه.... می خوام نشونش کنم برا عباس...

لبخند زدم

-مبارکشون باشه، عروسی هم مارو دعوت کنید

-مگه میشه دعوت نکنم....اصلا میخوای ی کاری کنیم ی سوویت اون پشته نگه داشتیم برای روزی ک برای عباس

خواستم آستین بالا بزنم.. می خوای فعلا اونجا باشین

لبخند تلخی زدم.

ن ک خیلی از من خوشش میاد

-ن عزیز خانم... همین ک رها اینجا باشه کافیه... من می تونم گلیممو از آب بکشم بیرون

آغوش تو

از سر جام بلند شدم.. دلم درد میکرد و نیاز شدیدی ب دستشویی داشتم.. تا بلند شدم صدای عزیز ب گوشم رسید

-کجا مادر

-ی کار واجب برام پیش اومده..

لبخند زد.

میخوای کمکت کنم

-ن بابا من...

پای گچ گرفته ام تا زمین رو لمس کرد جیغم ب هوا رفت و چشمام سیاهی رفت.

-یا جد سادات.

.. روی ت *خ*ت *افتادم..

عزیز دستمو گرفت

-چی شد مادر

نفس نفس میزدم.. توی عمرم درد ب این وحشتناکی رو تجربه نکرده بودم..

آب دهنمو قورت دادم..

-حرف بزن نصف عمرم کردی!

چشمامو بستم

-چیزی نیست نگران نشین..

-رنگت پریده مادر چطور نگران نشم..

.زنگ میزنم آژانس بیاد ببرمت دکتر

آغوش تو

دستشو گرفتم

-نمی خواد

-چی.رو نمی خواد.. دختری فردا روزی واسه پات مشکلی پیش بیاد میخوای چیکار کنی...

صدای در اومد و.یا الله ی حاج آقا...

-الهی شکر ک زود اومد.. ب عباس میگم برسونتمون بیمارستان

-عزیز خانم هستین..

-آره مادر بیا تو

دو س بار دیگه یا الله گفت و.بعد وارد اتاق شد..

-سلام عزیز خانم..

-علیک سلام پسرم... خوب.موقع اومدی

-چیزی شده

-سلام آقا عباس...

ب راضیه ک چادر پوشیده بود و از خجالت سرخ شده بود نگاه کردم... نمی.دونم با این وضع وحشتناک پام چرا از رفتارش و.خجالتش خندم گرفت..

-علیک سلام راضیه خانم.. ببخشید بابت زحمتمون.

-چ حرفیه آقا عباس وظیفه ام بود لبمو گاز گرفتم نخندم

حاج آقا هم چنان سر ب زیر تشریف داشت

-سلام آقا عباس

با چشم های گرد ب رها نگاه کردم این بچه کی رفت چادر پوشید..

آغوش تو

-علیک سلام...

جواب رها رو.ک داد برگشت سمت عزیز

-نگفتین چی شده؟!

-فاطمه جان پاش درددمیکنه ببریمش ی سر بیمارستان و.بیایم.

تازه سرشو بلند کرد و.ب من ک هنوز رد لبخند روی صورتم بود نگاه کرد

-چاکریم حاج. آقا

سریع نگاهشو ازم گرفت...

-شرمنده عزیز خانم... ی کار مهم برام پیش اومده اومدم خونه و.سریع برگردم..

لبخندم ماسید

خو بگو نمیبرم چرا دروغ میگی..

-من چیزیم نیست عزیز خانم الکی شورش کردن..

-می بینی عزیز خانم.. خودشون هم میگن چیزی نیست.

-یعنی چی مادر؟! دختر مردم از درد سیاه و کبود شد...

-موقعی خودشون میگن چیزی نیست من چرا الکی ببرمشون بیمارستان

-راست میگن حاج آقا.. بیمارستان فقط الکی پول میگیرن..

چ پوست کلفت شده بودم و خبر نداشتم...

-بفرمایین آقا عباس تازه دمه

خودمو زدم کوچه علی چپ ک نخندم...

آغوش تو

-ممنونم، زحمت کشیدین

-قابل شما رو نداره

نتونستم تحمل کنم یهو زدم زیر خنده ک همه اشون با تعجب ب من خیره شدن.... سریع خودمو جمع و جور کردم

-ب جان خودم ی جوک باحال یادم اومد تعریف کنم باهم بخندیم..

حاج آقا همینجور ک اخمش غلیظ تر میشد استکان چاییش رو برداشت و ب تعارف عزیز خانم نشست روی صندلی...

برگشتم سمت عزیز

-ممد رضا کجاس؟ نمی بینمش؟

-محمد رضا

ابروم پرید بالا و ب حاج و اقا نگاه کردم

اما انگار ن انگار ک دارم نگاش میکنم ریلکس چاییش رو می نوشید

-رفته اردو مشهد بر میگرده... تا چند روز دیگه..همون موقع راضیه صداش زد ک باعث شد عزیز بره بیرون

ب حاج آقا نگاه کردم

-شما کار واجب داشتن درسته

استکان چاییش رو تو دستش فشرد

-بله کار واجب دارم، شما اگه کارتون اینجا تموم شده زنگ بزنم آژانس

علنا داشت بیرونم میکرد....

-راست میگن حاج آقا... ببخشید ک من هی مزاحم میشم. بابت دیشب هم عذر میخوام... جایی رو نداشتم مجبور

شدم پناه بیارم ب این خونه..

-قراره هر دفعه با ی عذر خواهی همه چی رو صاف و راست کنید؟

-چی رو صاف و راست کنم؟ می موندم تو خیابون شما دلت خنک میشد... چشم.. از امشب تو خیابون سر میکنم

-فک و فامیلی.. کس و کاری...؟!

-خیلی جاتو تنگ کردم نه؟ یا شایدم دلت از اون پولی میسوزه ک بهم. دادی؟ باشه مشکلی نیست.. از قدیم گفتن باد آورده رو باد میبره....

کولمو از روی زمین برداشتم و چک رو کشیدم بیرون گذاشتم روی میز

-اینم برای خودتون! از قدیم گفتن مال بد بیخ ریش صاحبش

حاج. آقا!!!!

خواستم بلند شم ب حرف اومد

-این پول حق تونه... درضمن من صحبتتم در مورد چیز دیگه اس..

برو بابایی گفتم و خواستم بلند شم ک دوباره اون. درد لعنتی اومد سراغم...

دستمو مشت کردم

-چک. رو. بردارین

تا بخودم مسلط شدم یک دقیقه طول کشید

ی نفس عمیق کشیدم....

-باشه... این مال من ولی باشه پیش خودت... ب اصرار عزیز خانم رها قراره اینجا بمونه.. خرج و مخارجش، رو از همین کم کنید و هر وقت دستم ب جایی بند شد ماه ب ماه خرجشو می ریزم ب حسابش.. فقط یادت نره حساب من با رها جداس.. اون از برگ گل پاکتره.. مثل من ی تیکه آشغال ه*ر*ز*ه نبیننش

آب دهنمو قورت دادم و اولین قدم رو برداشتم.. مطمئنم اگه نبود جیغ میزدم... ولی نمی خواستم فک کنه بازیمه...

هنوز ب در نرسیده بودم ک عزیز ب همراه راضیه و رها در حالی ک هر سه می خندیدن وارد اتاق شدن

-خاک ب سرم چرا سرپایی مادر

-شرمنده دیگه من هی مزاحم میشم... باید برم ی کار واجب برام پیش اومده

-کجا عمرا بزارم با این حالت بری؟! رنگ ب رو نداری

-خوبم عزیز خانم

-یعنی چی خوبم، می خوام بری ک دوباره داغون تر از قبل برگردی

-ترسین دیگه نمیام...

-این چ حرفیه ک میزنی؟!

ب رها نگاه کردم

-جون شما و جون رهای من... براش مادری کنید

صورت رها رو ب*و*س* یدم....

-فاطمه جان

ب طرز وحشتناکی دردمو تحمل میکردم... قدم برداشتم...

-شمام ممنون راضیه خانم... ان شالله عروسیت.. دستپختت هم خیلی ایول داشت

-نوش جان چارچوب درو گرفتم

-با اجازه ی همگی..

دوست نداشتم برم ولی وقتی قرار بود خورد بشم و تیکه بارم بشه همون بهتر گوشه خیابون بیوسم و بمیرم

رفتم با تحمل کردن دردی ک غیر قابل باور بود....

در حیات رو.ک بستم.. اشکام جاری شدن..

دو قدم نرفته بودم ک ب حق حق افتادم..... توانایی اینو نداشتم ک تا سر کوچه برم.... چشمان از شدت درد زوق زوق میزد و دستام می لرزید اون همه لگدی ک دیشب با پای شکستم زدم حالا گریبانگیرم بود... اون موقع داغ بودم و درد پامو عادی تلقی کردم... دیوار خونه رو گرفتم و لنگون لنگون رفتم.....

چند قدم بیشتر نرفته بودم ک پهن زمین شدم....

نای ایستادن نداشتم

دلم نمی خواست چیزیم بشه .. درسته خیالم از بابت رها راحت شده بود ولی ساقی چی؟ اونو چیکار میکردم.. بیهوش روی ت*خ*ت* بیمارستان افتاده و با دم و دستگاهی ک بهش وصل کردن نفس میکشه.. ب خاطر اونم شده باید تحمل کنم.. باید ...صدای بسته شدن در اومد و ب دنبالش....

-یا زهرااا..

صدای قدم هاشو شنیدم

ب زحمت از سر جام بلند شدم

-خوبین.. چی شد؟

بی توجه بهش دست گرفتم ب دیوار و بلند شدم..

-حالتون خیلی بده میخواین برسو نمتون بیمارستان

محل ندادم

ی قدم رفتم..

-با شما هستم.. همین ک برگشتم جوابش رو بدم چشمام سیاهی رفت اما درست لحظه آخر نگاهم گره خورد ب ی جفت چشم مشکمی... قشنگترین چیزی ک توی عمرم دیده بودم.. یک لحظه زمان مکان... دردم.. آوار گیم... همه چی از یادم رفت حتی اون حرف درشتی ک آماده کرده بودم تا بارش کنم..

نفس نمی کشیدم... خیره بودم و اون لحظه... برای اولین بار حس کردم دلم لرزید....

اما این لحظه. دوامی نداشت و سریع نگاهش رو ازم گرفت... دلم هوس اون ی جفت تیله ی مشکی رو کرد اما ضعف بدنم نداشت....

چشم باز کردم بیمارستان بودم..

عزیز خانم بالای سرم بود.. بازم شرمنده شدم.... پام ب شدت آسیب دیده بود و گچ پامو از نو انداختن... اینبار دوتا چوب دستی برای زیر ب*غ*لم بهم دادن تا این قدر روی این پای فلک زده راه نرم...

ب اصرار وی جورایی اجبار عزیز مجبور شدم ک برگردم خونه اشون.... خودش و رها پرستار شده بودن و بهم می رسیدن.... از اون روز توی کوچه ب بعد دیگه حاج آقا رو ندیدم... نمی دونم شایدم چون من توی خونه بودم نمی خواست بیاد اینجا..

ی جورایی اون حال بدم باعث شد تا حسابی خوش خوشانم باشه و تنها تلفنی از حال ساقی تونستم با خبر بشم...

...دقیقا دو هفته از بودنم توی اون خونه می گذشت و توی اون مدت محمد رضا هم از سفر برگشت... ضایع بود از اومدنم خوشحاله.. حسابی با رها جفت شده بودن... البته اولش رو می گرفت ک خودم یخشو باز کردم.. طوری ک باهم می نشستن و محمد رضا بهش زبان یاد میداد... علاقه ی زیادی ب زبان داشت و این خیلی برام جالب بود....

عزیز خانم ظرف میوه رو گذاشت جلوم..

-بفرما دخترم

-ب خدا شرمنده ام میکنین... چطوری جبران کنم این همه محبتتون رو...

خندید و ب محمد رضا و رها خیره شد..

-از وقتی رها اومده... برای محمد رضا هم خوب شده... سرش درد میکرد ب یکی زبان یاد بده.. از من ک گذشته بود ولی انگار برای رها خیلی خوب شده؟

خندیدم...

-حسابی جفت شدن... انگاری دوقلوهن..

آغوش تو

-راستی... می خواستم ازت ی چیزی بپرسم

-شما امر بفرما جون بخواه

-رها چ بلایی سرش اومده ک کم حرف شده... فقط سلام میکنه...

ی نفس عمیق کشیدم..

-بدبختی... تنهایی بی کسی... آدمو، لال هم میکنه.... الان خیلی بهتر شده.. تا قبل از اینکه بیاد اینجا همین سلام هم نمیکرد.. خیلی بردمش دکتر بی فایده بود..

-خیلی دختر خوبیه؟

لبخند زدم

-فرشته اس..

زنگ خونه ب صدا در اومد و ب دنبال اون در باز شد و یا الله حاج آقا ب گوشم خورد..

رها ک سریع چادر ب سر شد و مثل برق خودشو رسوند پیش عزیز... ..از این کارش خندم گرفت..

محمد رضا ب سمتش رفت و باهاش دست داد..

خیلی گرم تحویلش گرفت..

-عزیز خانم هستین

-بیا مادر... طرف الاچیق...

راهشو کج کرد و اومد سمت ما. انگار بو میکشید ک نگاه نمیکرد...

-سلام..

-علیک سلام.. سفر خوش گذشت؟

آغوش تو

-جای شما سبز

-سلام

جواب.رها رو داد و.بی توجه ب من ب عزیز نگاه کرد

-رفتین دکتر؟ براتون وقت گرفته بودم؟

-آره مادر با راضیه رفتم خدا خیرش بده ی لحظه تنهام نداشت... دکتر خوبی هم بود....

-خب خدا رو شکر..

-بشین مادر ک این میوه ها رو تازه چیدم....

نشست روی. صندلی..

نگاش کردم.. اصلا نگام نمیکرد.. قبول دارم خوشکل نیستم ولی تا این حدم زشت نبودم...

-برای بار دوم سلام عرض شد حاج آقا....

ب تکون دادن سر. اکتفا کرد.... بهم برخورد

دلم می خواست خودمو نگاه کنه ن اینکه بر و بر زمین رو نگاه کنه.....

پوفی کردم و بی خیال شدم.....

فقط حرفاشون رو گوش میکردم و خودمو ب کوچه ی علی چپ میزدم....

-عباس جان مادر... امروز فاطمه نوبت دکتر داره.. زحمتش با خودت...

چشماشو بست

-عزیز جون من....

-ن نیار دیگه مادر... من می خوام با بچه ها برم امامزاده تا تو برگردی ماهم میایم... باشه پسرم

آغوش تو

ی نفس عمیق کشید

-چشم عزیز خانم من کی ب شما ن گفتم...

-فدات بشم پسرم....

عزیز رو کرد سمتم..

--آماده شو دخترم تا باهم برین...

نمی دونم چرا با اینکه می دونستم اصلا راضی ب این کار نیست مخالفتی نکردم و آماده شدم...

.....

رفتم دکتر و شکر خدا مشکلی نداشتم....

توی مسیر برگشت بودیم و ی سکوت مزخرف توی فضا حکم فرما بود

برای بار چندم نفس عمیق کشیدم.... عجیب عطرش دلنشین بود.عقب نشسته بودم. .. بی اراده تکیه زدم ب پستی
صندلی جلو... چشمامو بستم... حس دلنشینی بود... دستمو گذاشتم روی پستی صندلی و ب آرومی لمسش کردم...
چیزی فراتر از دلنشین بود... دوست نداشتم ب خونه برسیم... دوست داشتم زمان و مکان می ایستاد و من در همین
لحظه باقی می موندم

همه چی ناب بود برام تا اینکه صدای گوشیم اون سکوت رو شکست...

پوفی کردم و با چندتا فحشی ک تو دلم نثارش کردم گوشیو برداشتم... شماره غریبه بود... جواب دادم

-الو..

-به می بینم ک زنده ای؟

صداش آشنا بود.

صاف نشستم

آغوش تو

-شما؟

-با کلاس شدی؟

پوفی کردم

-تویی؟ شماره ی منو از کجا کش رفتی؟

خندید

-از همونجا ک می دونی

-کارتو بگو حوصله ات.رو ندارم.

-اینورا پیدا نمیشی؟

-دلت برام تنگ شده؟

-بگی نگی!

-غلط اضافی نکن

-ب جون خودت...

-برو بابا..

-اوکی قطع نکن کارت دارم

پوفی کردم

-می،شنوم

-بیا کافه گلها کارت دارم

-نوچ

آغوش تو

-اذیت نکن دیگه

-گفتم نوچ.. بعدم من از اون مدلاش نیستم.. در جریانی ک

-می دونم.. بیا می خوام ببینمت

-باز کی قالت گذاشته؟ می داشتی قبلی داغش کم بشه بعد بری سراغ بعدیش

-فاطی اذیت نکن دیگه.. بیا می خوام ببینمت..... کافه نمیای آدرس بده هر جا خودت گفتی

-قبرستون میای

-بیای میام

-نوچ نمیام تو با دوست دخترت برو خوش باش سلام مارو هم ب اموات برسون

-دوست دختر کجا بود من دو هفته اس پاکه پاکم

غش کردم از خنده

-جون عمه ات.... خوبه مامانت تمیز ب آدم آمار میده

-ای بابا... فاطی

-درد و فاطی مگه من دختر خاله اتم هی فاطی فاطی میکنی.. تا دیروز نمی خواستی قیافه ی نحسمو ببینی حالا

واسم فاطی فاطی میکنه.. کوچولو من تا ته همه چی رو می خونم.. برو خودتو رنگ کن

-آقا من خر... راضی...

خندم گرفت

-بهت میاد اتفاقا

-خب.. بیا ببینمت

-نوچ

آغوش تو

-خیلی لجبازی، خیر سرم ب خاطر اون شب برات سورپرایز آماده کردم

-من از این چیزا خوشم نمیاد... بده کیس بعدیت

-من ک می، بینمت بالاخره

-کی گفته؟

-می بینیم همو... فعلا لجباز

قطع کرد..

-روانی...

گوشی رو گذاشتم توی جیبم....

دوباره تکیه زدم ب صندلی

-حاج آقا... جون عزیزت ی کم آرومتر برون.. دل پیچه گرفتم..

چیزی نگفت ولی سرعتش رو کمتر کرد

چشمامو بستم....

چقدر خواب می چسبید.... چشمام گرم شد و با لمس کتش ک روی صندلی بود خوابم برد

چشم ک باز کردم همه جا تاریک بود.. یک آن ترسیدم... سیخ نشستم و ب اطراف چشم دوختم... سریع از ماشین

پیاده شدم....

دور و برمو نگاه کردم... نگام ثابت موند ب ی گنبد سبز رنگ... ی لحظه خشکم زد....

قلبم ایستاد...

-اینو سر کنین تا بریم

آغوش تو

برگشتم....

حاج آقا بود با ی چادر گلداز توی دستش

-کجاییم؟

-نیومدین؟

-نه

-سر کنین می فهمین...عصای دستت رو توی دستم جا ب جا کردم و چادر رو ازش گرفتم بازش کردم و انداختم

روی سرم

-بریم

-اینجوری؟

نگاش کردم...

-چشه..

نگام نمیکرد و عیب می گرفت؟ عجیب بود...

ی قدم برداشت و چادرو روی سرم مرتب کرد.. خشکم زد. ب تمام معنا هنگ کردم.... زل زده بودم بهش اما حتی نیم

نگاهی هم حوالی من نکرد...

کارش

ک تموم شد ازم فاصله گرفت

-بریم دیر شد. عزیز خانم منتظرین

بخودم اومدم و دنبالش رفتم.. آروم می اومد تا بهش برسم..

-بهترین؟

آغوش تو

با چشم هایی گرد نگاش کردم

با من بود

اطرافمو دید زدم.. ن مثل اینکه با.خودم بود

آب دهنمو قورت دادم

-ممنون..

چیزی نگفت.... تا خود امامزاده در سکوت شیرینی سپری شد.. حس خوبی بود همراهی کردنش... ی حس جدید.. ی حس دوست داشتنی

ب جمع عزیز و محمدرضا و رها پیوستیم... راضیه هم بود.. با اینکه دختر خوبی بود ولی دوست نداشتم ک اونجا حضور داشته باشه.....

با کمک رها برای اولین بار از ی امامزاده دیدن کردم.... زیارت حس عجیبیه.... ی آرامش ملموس ک مثل خون توی رگهات نفوذ میکنه و بهت ی چیزی مثل مسکن تزریق میکنه.....

دو ساعت تموم توی امامزاده موندیم و من تمام مدت محو ضریح بودم...

هر بار ک یادم ب کاری ک حاج آقا کرده بود می افتاد قلبم ب تپش درمی اومد... دوست داشتم هزار بار دیگه اون لحظه رو با.خودم تکرار کنم.....

برگشتیم خونه.و اینبار حاج آقا نرفت....

موند خونه و درست توی اتاق ب*غ*لی من جا گرفت...

ی هیجان عجیبی ب سراغم اومده بود...

زودتر از همه شب ب خیر دادم و رفتم توی اتاقم....

نیم ساعت بعد... خونه در سکوت محض فرا رفته بود..

از توی پنجره ب تراس چشم دوختم.. ی نور کم رنگ از اتاق حاج آقا ب بیرون می تابید.

ی نفس عمیق کشیدم.... چراغ خوابو خاموش کردم و پنجره رو باز کردم...

گوشهامو تیز کردم.. صدایی مثل نجوا ب گوشم می خورد.

دل کردم و پنجره رو کامل باز کردم و با هر زحمتی بود خودمو کشیدم بیرون...

پاورچین و لنگان بدون هیچ صدایی خودمو رسوندم پشت پنجره حاج آقا...

دوباره گوش دادم...

-الشمس و القمر بحسبان.....

قرآن.... داشت قرآن می خوند... اونم توی این نور کم..

سرمو بلند کردم..

قرآن در دست زیر نور چراغ مطالعه چ چهره ی معصومی داشت... اینقدر غرق در اون حس بود ک مطمئنم می

ایستادم توی چارچوب هم متوجه حضور من نمیشد....

تا صبح حاله وصف شدنی نبود.. ی حس غریبی ب سراغم اومده بود. چشمامو ک میبستم یادم می اومد ب ورودی

امامزاده و چادری ک سرم انداخت...

گر میگرفتم و ریز می خندیدم...

صبح سحر خیز از اتاقم بیرون اومدم هوای باغ فوق العاده بود....

توی حیاط ایستادم و ی نفس عمیق کشیدم

-جایی رو پیدا کردین برای سکونت

دست گذاشتم روی قلبم...

توی باغچه چیکار میکرد

-ترسیدم حاج آقا

داشت ی بوته گل رو می کاشت و اصلا ب من نگاه نمیکرد

-ببخشیدا چی گفتین متوجه نشدم؟

خاک باغچه رو کنار زد

-گفتم جایی برای سکونت پیدا کردین

دلم می خواست سرمو بکوبم ب دیوار باز هوس کرده بود ک آواره کوچه خیابونم کنه

-ن حاج آقا دروغ نمیگم.. خیلی گشتم.. اونقدر ک ضعف کردم و راهی بیمارستان شدم ولی پیدا نکردم... ی خونه برای سه تا دختر جون پیدا شدنی نبود

-دوتا.. رها خانم ک قراره همین جا بمونن

خوش ب حال رها ک حتی حاج آقا هم هواشو داشت

-خب حالا دوتا... ی خونه ب درد بخور گیرم نیومده

-کس و کاری ندارین

نمی خواستم مثل همیشه غد بازی در بیارم نشستم کنارش و ب کاشت گلش خیره شدم

-ن اگه کف دستم مو باشه کس و کار هم دارم... این گله چ خوشکله !؟

بیلچه اش رو فرو کرد توی خاک

-شاید من بتونم کمکتون کنم

صاف نشستم و بهش خیره

-بگو جون فاطمی !؟

همینجوری نگام نمیکرد حالا هم سر ب زیر تر شد

-حاج آقا اصلا بی خیال فحش ک ندادمت.. اگه مکانش خوب باشه اجاره اش هم کم باشه نوکرت هم هستم

آغوش تو

-هست خیالتون راحت

از، سر جاش بلند شد

-خبرتون میدم... فقط...

مکت کرد

سریع بلند شدم

-فقط چی؟ ب خدا پول پیش ندارم. هیچی پاکه پاکم

-مشکلی نیست. فقط شما....

-عباس مادر اینجایی؟

هر دو برگشتیم سمت عزیز خانم و سلام کردیم

-سحر خیز شدین خبریه

-عزیز خانم حاج آقا میگه.....

-عزیز خانم، در مورد اون هیات سر کوچه بود، گفتین مشکل دارن؟ مشکلتون حل شد؟!

قیافه ی من این وسط دیدنی بود چرا پرید وسط حرفم

-وای مادر خوب ک گفتی.. ن بنده های خدا.. گیر مجوزن..

-بیاین داخل تا بهتون بگم چیکار کنن

بی توجه ب من هر دو نفر رفتن داخل و من هم چنان عین مجسمه خشکم زده بود...

این چرا اینکار کرد /:

دو روز گذشت و من هم چنان در انتظار خبری ک حاج آقا قولش رو داده بود ب سر میبردم ..

روی ت*خ*ت* نشسته بودم و هندزفریمو گذاشته بودم توی گوشم و آهنگ گوش میدادم...

وسط این دار و درخت و کنار این حوض آب باشی و آهنگ گوش بدی نعمتی بود برای خودش..

طبق معمول امید زنگ زد و اینبار دیگه تهدید کرد ک سفته هامو می زاره ب اجرا و طبق معمول گند زد ب حال خوشم...

از اونجایی ک می ترسیدم از عملی شدن حرفش بی خیال آهنگ و حال خوش شدم و حاضر شدم تا برم ... کسی خونه نبود ی پیام برای رها گذاشتم و از خونه زدم بیرون....

با تاکسی خودمو رسوندم خونه ی فهیمه و تا در زدم درو برام باز کردن...

فهیمه ب گرمی ازم استقبال کرد و وقتی فهمید چ بلایی سر پای مبارکم اومده ب کل متاثر شد.... خدایی حالش رو. نداشتم ولی مجبور بودم ب تحملش...

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

پوفی کردم و برگشتم سمت امیر علی

-تو کلا همیشه خونه ای نه؟

همینجور ک می خندید نشست ب*غ*ل دستم

-بده پسر خوبی ام

-تو ک راست میگی

ب گچ پام نگاه کرد

-عوضش کردی؟ قبلی سفید بود سیدیش کردی؟

-چیه با رنگش هم مشکل داری

شونه ای بالا انداخت و تکیه زد ب پشتی مبل

آغوش تو

- مشکوک میزنی؟

سرشو بهم نزدیک کرد

- چرا نیومدی اون روز

- اوهوم.. امیر علی

سریع برگشت سمت مادرش

- کی اومدی مامان؟!

مشکوک نگاش کرد

- من جایی نرفته بودم همین جا نشسته بودم.. تو انگار تو هیروتی؟! باز کی مختو زده

امیر علی غش کرد از خنده

- بابا من چقدر بد سابقه ام پیش شماها.. خوبه همه اش پنج تابودن

- نترکی ی وقت

دماغمو کشید

- تو چقدر با نمکی آخه

زدم تو دستش

- بار آخرت باشه ب من دست میزنی فهمیدی

- چ عصبانی؟!

با اخم برگشتم سمت فهیمه

آغوش تو

-این پسرت موادی چیزی مصرف میکنه ی نموره شیرین میزنه

فهمیمه خندید

-فقط وقتی ی دوست دختر جدید ب تورش بخوره کیفش

کوکه

-پس بگو چ خبره

-حداقل چهلیم می گرفتی براش

غش غش زد زیر خنده

-وای ماما خیلی بامزه است

ازش فاصله گرفتم و.نشستم روی ی مبل دیگه

-ی چیزیش شده.. ی چکاب ببرش شاید مسری باشه مریضیش

دیگه از شدت خنده سرخ شده بود ک پاشد رفت...

با قیافه ی علامت سوال برگشتم سمت مادرش...می خندید.

-نمی دونم... دیگه تا این حد نبود.

-خدا ب دادت برسه ک قراره چ اعجوبه ای بشه عروس تو

-عاشق هم بشن هر کی میخواد باشه

کلا عاشق طرز فکر جوون پسندتم..

-والا مگه دروغ میگم... منو ب زور شوهر دادن چی از دنیا فهمیدم...

اوه قضیه عشقی شد

آه از نهادش خارج شد...

-چی بگم دلم خونه، نگاه ب این همه زرق و برق نکن..زندگیم جهنمه.. حسرت ی لحظه عاشقانه ب دلم مونده.. اون از شوهرم ک معلوم نیست چیکار میکنه. اونم از فامیلام و اینم از بچه هام... کاش هیچی نداشتم اما مثل آدمیزاد زندگی میکردم... پول پول پول.. حالم از هر چی پول ب هم میخوره...

اصلا مرده شور این زندگی کوفتی رو.ببرن.. می دونی چرا از بین اون همه دوست و آشنا اینقدر تورو دوست دارم.. با اینکه هفت پشت غریبه ای بهم.. بخاطر اینکه می دونم دنبال پولم نیستی... مثل بقیه چیزی ازم نمیکنی.. خودتی با لباس تنت.. اصلا برام مهم نیست کجای دنیا زندگی میکنی همین ک بی شیشه پيله ای ی دنیا برام می ارزه...
ب دست های لرزونش نگاه کردم.. باز عصبی شده بود..

عذاب وجدان گرفته بودم و از طرفی هم حالم برای حالش می سوخت..شب رو.ب اصرار خودش پیشش موندم..
بیشتر دلم براش سوخت... راست میگفت من این همه اومده بودم اینجا و.حتی یکبار هم شوهرش رو ندیده بودم....
تنهایی و بدبختی ک شاخ و دم نداشت....

خیالم از بابت فهمیمه ک راحت شد و.خواهید پناه بردم ب حیاط بزرگشون و نشستم روی تاب.... خودمو تکون دادم.... چشمامو بستم....

اگه اون سفته ها رو امضاء نکرده بودم شاید فهمیمه پول بیمارستان رو بهم میداد... ولی نه... خودش گفت چون چیزی ازش نخواستم عزیزم... پس....

صورتم داغ شد

سریع چشمامو باز کردم و.بمحض دیدن امیر علی کنارم جیغ زدم و.چسبیدم ب انتهای تاب..

دست گذاشتم روی گونه ام

-لبخند مودیانه ای روی لبش نقش بسته بود..

-اعتراف میکنم مقصدم ی جای دیگه بود.. منتها از جونم ترسیدم

چنان کوبیدم تو شکمش

ک تا دو روز نتونه از دل درد صاف بایسته

-خیلی محکم بود. نامرد .. فقط ی ب*و*س* بود... اونم روی لپت

-گ..وه خوردی مردک لجن.. فکر کردی منم از اون ه*ر*ز*ه های دور و برتم

-هیس بابا چی شده مگه

-گمشو. برو از جلوی چشمم دور شو تا فکت رو داغون نکردم

-ی ب*و*س* بود فقط

-گمشو لعنتی آشغال... از همتون متنفرم.. از تون حالم ب هم میخوره.. ی مشت مریض جنسی عوضی هستین فقط...

چندشای آشغال روانی.. کثافتا... دو تا دستامو محکم گرفت..

-اصلا من ب درک خودتو داری میکشی حالا این یقه ام ک زدی نابودکردی فدای سرت

دستمو از توی دستش کشیدم بیرون

-گمشو گفتم...

-باشه گم میشم فقط ب من بگو کی اینقدر وحشیت کرده؟ قالت گذاشته یا بهت خیانت کرده؟!

-من میرم خونه ب مادرت بگو کاری برام پیش اومد

راهمو سد کرد

-باشه... نگو.. نمی خواد این موقع راه بیفتی تو خیابون اصلا هر خری ک بوده... گور پدرش... تو چرا خودتو عذاب

میدی.. باورکن اینقدر هستن پسرای خوب

نشستم روی چمن های حیاط و با دستام صورتمو پوشوندم

-مطمئن باش تو، جز اون خوباش نیستی!

آغوش تو

-جز بداش هم نیستم باور کن

نگاش کردم

-چرا دست از سرم بر نمی داری هان.. چی از جونم میخوای

اینقدر رفتم عقب ک روی زمین دراز کشید

تو چشمم زل زد

-نخندیا...

-چی؟

-ازت خوشم اومده... متفاوتی

با اینکه عصبانی بودم ولی غش کردم از خنده و عقب کشیدم خودمو

-ب.فهمیمه میگم پسرش ی چیزی میزنه باور نمیکنه.. بدبخت بیچاره پاشو برو قرصات رو.بخور

صاف نشست

-بین ی مدت با هم باشیم فقط محض آشنایی

-برو با عمت باش، فکر کردی من بچه ام

-کاریت ندارم قول.میدم

-میدونم در حجب و.حیات شکی ندارم از برگ گل پاکتری

-اذیت نکن.. بین ی مدت باهم باشیم اگه از اخلاق هم خوشمون اومد دوست شیم خوبه اینجوری؟!

خندیدم

-خیلی رو داری ب قرآن؟!

آغوش تو

-کجای حرفم بده ک هی نه میاری؟

-همه جاش.. اینقدر هم مزخرف نگو پاشو برو بخواب حوصلتو ندارم

-ای بابا....

-برو گفتم...

-ی ماه فقط

-برو...

-دو هفته؟!

-میری یا پاشم برم

-ی هفته

خواستم برم دوباره راهمو سد کرد

-اوکی اوکی... با دو روز... نه اصلا غلط کردم چرا قاطی میکنی خب..

فقط این عصاتو کی خریده؟ چیز باحالیه

-عمه ات.. خیالت راحت شد

نگام کرد

-خدایی خیلی بد اخلاقی.. ولی از اون شب ک عین چی از اون مرده آویزون شده بودی و میزدیش و اون همه دفاعی ک ازم کردی و کتک هایی ک ب خاطر من خوردی.. نظرم نسبت بهت عوض شد... قبل فکر میکردم.. ی دختر نجسب.. از خود راضی بی، ریخت سبک مغزی.. اما الان نه.. احساس میکنم همه چی وارونه شده.... ی چیز جالب هم بهت بگم... توی این مدتی ک ندیدمت چند بار خوابت رو دیدم... من توی عمرم هیچ وقت خواب ی دختر رو چند بار ندیدم..

-ببین منو

آغوش تو

نگام کرد

-امشب سرو ته بخواب مشکلت اوکی میشه.. اینقدر هم دم گوشم وز وز نکن پاشو برو میخوام آهنگ گوش بدم

-چی گوش میدی؟

-پاشو.. پوفی کرد و از سر جاش بلند شد..

-خوابم نمیبره....

-ب من چه

خواست بره دوباره برگشت...

-ببین... با ی روز...

دمپایمو پرت کردم سمتش ک فرار کرد.

ی نفس عمیق کشیدم... خیره شدم ب حیاط... هندفزیمو گذاشتم توی گوشم و روی چمنای دراز کشیدم...

چشمایمو بستم...

چ حکمتی بود تا چشمایم بسته می شد حاج آقا جلوم نمایان می شد... عجیب هوششو کرده بودم... عطرش ی چیز

فوق العاده بود.....

صبح با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم و برای اینکه خواب از سرم بپره دور حیاط قدم زدم.. بی توجه ب نگهبان ها و

سگ هایی ک بسته بودن توی باغ.. قدم گذاشتم ب حیاط پشتی... نگاهم از میون انبوه درختان ثابت موند روی ی

اتاقک انباری مانند..

رفتم سمتش...

درش قفل بود.. از پشت پنجره نگاه کردم. پرده های آویز از پنجره ی اتاق مانع از دید زدن می شد...

-دنبال کی میگردی

آغوش تو

جیغ زدم...

برگشتم

-الهی بمیری امیر علی.. تو چرا خواب نداری..

-از دیشب خوابم نبرده.... چیکار کنم

ی نفس عمیق کشیدم.....

-اصلا ب من چه....

خواستم برم دستمو گرفت و برم گردوند سمت خودش -حالا ک تا اینجا اومدی برو داخلش هم ببین

-چی؟

خندید...

رفت سمت در... کلیدو از زیر سنگ کنار باغچه برداشت و قفل رو باز کرد..

-برو نگاه کن..

مشکوک نگاش کردم

-برو دیگه...

-نمی خوام.. همینجا جام خوبه

-بیا برو تو گفتم...

-نمیرم..

خودش وارد اتاق شد و لامپ رو روشن کرد.

-بیا. نگاه کن دیگه

آغوش تو

دو دل بودم رفتم سمت در... توی چارچوب ایستادم....

کل اتاق رو از نظر گذروندم

ی اتاقک خیلی خیلی ساده... ی قالیچه کهنه کف اتاق پهن بود ی ت*خ*ت* فتری زوار در رفته و ی صندوق چه ی قدیمی... همین... کل محتویات همین بودو بس

-اینجا بر عکس ظاهرش چیز خیلی چیز ارزشمندی داره..

نگاش کردم

-بیا. تا نشونت بدم

ب فکر اینکه همون چیزیه ک دنبالشم وارد اتاق شدم اما با بسته شدن در و ایستادن امیر علی پشت در اتاق تا مرز سخته پیش رفتم

-چیکار می خوای بکنی؟

همینجور ک می خندید اومد سمتم..

-تو نمی دونی یعنی..

-جرات داری ب من دست بزن.. ب خداوندی خدا کاری میکنم تا هفت نسل بعدت تا توی گور از شنیدن اسمم بترسن

-اوه. لا لا.. حالا تو اول از اینجا برو بیرون بعد واسه من روضه بخون ..

آب دهنمو قورت دادم...

-ب قرآن می کشمت

...توی ی حرکت منو چسبوند ب دیوار و سرشو بهم نزدیک کرد..

آغوش تو

-بگو کوچولو ادامه بده

.. دستم ب هیچ جا بند نبود و فقط مشت و لگد میزد

-ولم کن آشغال...

نگام کرد

-کی فرستادت اینجا

برای ی لحظه قلبم ایستاد

زل زد تو چشمم

-بگو. منتظر چی هستی؟ نکنه تو هم اومدی دنبال اون نقشه؟!

آب دهنمو قورت دادم

-چرا مزخرف میگی!

-اگه من مزخرف میگویم تو چرا رنگت پریده؟!

یعنی باور کنم تا این حد زرنگ و باهوشه..

-جواب بده دیگه لعنتی

-دستتو بکش کنار..

تا. جواب ندی دست از سرت بر نمیدارم

-ن ب کارهای دیشبت ن ب حرفای امروزت... تو ی روانی تموم عیاری

-من از روانی اونو ترم

ی نفس عمیق کشیدم

آغوش تو

-اینجوری می خواستی ی کاری کنی ک باهات دوست بشم؟!

-چی؟!

دستش ک شل شد سریع خودمو آزاد کردم....

-همیم ک شنیدی

دوباره راهمو سد کرد

-چی شد پشیمون شدی؟

-پشیمون نشدم از دیشب خیلی فکر کردم تازه ب نتیجه رسیده بودم ک با کار امروزت و مزخرفاتی ک گفتی ب کل پشیمون شدم.

درو باز کردم

از اتاقک کوچیک زدم بیرون.. سریع پشت سرم راه افتاد

-باور کنم نمی خوای گولم بزنی دیگه؟

-گولت بزnm ک چی بشه؟

بعدم دیگه پشیمون شدم تو اخلاقت ب آدمیزاد نرفته... سرعتمو بیشتر کردم ک سریع خودشو بهم رسوند

-اوکی.. ببخشید تند رفتم... ولی ب منم حق بده می دونی تا حالا چند نفر خواستن سرمون رو شیره بمالن ک فهمیدیم

-ب من ربطی نداره

-ببخشید دیگه..

نگاش کردم

-پایه ی ی مسافرت دو نفره هستی

آغوش تو

-نوچ

-تو ک گفتی فکر کردی؟!؟

-دو نفره نه، سه نفره

-وات؟!؟

-مامانت هم بیاد

-چی؟!؟

-همین ک شنیدی

-فاطی...

محل ندادم و ی جورایی جیم زدم و.خدارو صد هزار مرتبه شکر کردم موفق شدم خرش،کنم مگر نه فاتحه ام خونده بود.. ب مخيله ام هم نمیرسید این همه باهوش باشه

حالم بدک نبود تصمیم گرفتم ناهار رو خودم درست کنم... ب فهیمه گفتم آشپزشو مرخص کنه و خودم دست ب کار شدم.....

سفره. رو.چیدم و.فهیمه رو صدا زدم تا بشینه سر سفره تا خودم خواستم بشینم امیر علی هم ب جمعمون پیوست..

-واو..چ.اشتها بر انگیزه؟

امیر علی بود

-بخور فاطی درست کرده

-دروغ؟

-دروغم کجا بود نرگس رو.فرستادم خونه.. فاطی زحمتش رو.کشیده

امیر علی ی قاشق خورش رو.فرو کرد تو حلقش

آغوش تو

-اوم.. اوکیه..

راستی مامان ی خبر توپ دارم

فهیمة همینجور ک مشغول خوردن بود نگاش کرد

-باز چیکار کردی؟

امیر علی خندید

-ی دوست دختر جدید پیدا کردم

-ایش.. اینه خبر توپت.. خوبه سیرمونی نداری تو.. کپ باباتی..

-ب پای ایشون ک اصلا نمی رسم.. ولی اگه بدونی طرف کیه مطمئنم خوشحال میشی

-حالا این موردت کیه؟ فقط جان خودت از این ورپریده های سر تا پا عملی نباشه... حاله ازشون بهم میخوره.. ی کم تنوع طلب باش بچه

-اتفاقا این یکی با همه فرق میکنه

-کیه ک از الان سگش رو.ب سینه میزنی؟

-فاطی...

هم زمان غذا پرید توی گلوی جفتمون.. امیر علی موند اول ب داد کی برسه حاله ک بهتر شد بهش تو پیدم..

-چرا دروغ میگی؟ من کی قبول کردم بشم دوست دخترت

-گفتی در موردش فکر کردم

-هر کی در مورد ی چیزی فکر کنه یعنی باهاش موافقه

-از نظر من ک اوکیه.. من دیگه تورو دوست دختر خودم می دونم

ب فهیمة نگاه کرد

آغوش تو

-فهیمه جون میزنمشا..

یهو غش کرد از خنده....

هاج و.واج ب فهیمه خیره شدم

-وای امیرعلی عاشقتم...بیا مادر دوتا ب**و*س* بده...

وات؟

-وات و کوفت؟! باور کن ی درصدم فکر نمیکردم از فاطمی خوشت بیاد. ولی اینبار بر خلاف بارهای دیگه با انتخابت

موافقم..... بیگ لایک

هردوشون قاطمی داشتن..

-فاطمی تو هم از امیر علی خوشت میاد

ب فهیمه نگاه کردم

-اصلا و.ابدا، دور منو خط بکشین همین الان گفته باشم

-ی سفر شمال می چینم باهم بریم حسابی خوش میگذره

یا ابوالفضل ک مادره بیشتر خوله

-چی چیو بریم شمال فهیمه جون.. من هزار تا کار دارم..

-بی خیال کار دنیا.. بریم خوش باشیم... ی بارم با دوست دختر پسرم سفر کنم ب جایی ک بر نمی خوره..

یعنی آدم در این حد روشنفکر):

ب همین راحتی با اون پای چلاغم راهی سفر شدیم...

تمام طول مسیر مادر و.پسر فک میزدن و من سرسام گرفته بودم از اون همه حجم کلمه..

چون عقب نشسته بودم با خیال راحت چشمامو بستم و با هندفزی ک داشتم خودمو از شرشون راحت کردم

رسیدیم شمال ، ویلای بزرگی ک داشتن خستگی رو از

تن آدم در میکرد.. جدا از همه چی سونا و جکوزی و استخر هم داشت..

مرفهین بی درد بودن دیگه..

محو طبیعت اطراف بودم ک فهمیم صدام زد

برگشتم

ی لباس خاک بر سری نشونم داد

-هان

-پیوش.. مایو آوردم برات

ب امیر علی ک نیشش باز بود نگاه کردم

-خجالت نکشا

خندید..

-بده پسرت بیوشه بیشتر بهش میاد..

--اذیت نکن دیگه

-ن عزیزم فهمیم جون من با همین لباس های تنم راحتم.. شمام هر جور دوست داری بگرد

-فاطی اومدیم خوش باشیم

یعنی اگه با خود امیر علی می اومدم راحتتر بودم...

ی نفس عمیق کشیدم و بی خیال اون دوتا رفتم سمت دریا...

حالا ک پای من گچ گرفته اش باید پیام دریا.... توف تو شانس نداشته ام... چشمامو بستم و ی نفس عمیق کشیدم....

تو حس حال خودم بودم ک ی دفعه رفتم توی هوا...

جیغ زدم مشت کوبیدم ب سینه ی امیر علی ک بزارتم زمین.. اما انگار ن انگار

فقط می خندید و می رفت سمت آب.. تموم تنم زیر آب فرو رفته بود و.همینجور فقط فحش بود ک حواله اش میکردم... آخر کار هم وقتی برگشت ساحل عین

چی قندیل بسته بودم و.می لرزیدم

خواست بلندم کنه جیغ زدم

-مگه من ب تو نمیگم ب من دست نزن

ب گچ پام نگاه کرد

-خدا لعنت کنه

- امیرعلی ببین چیکارش کردی

-دوباره و.گچ میگیری

-مرض و گچ میکنم... دیگه حاله از هر چی گچه ب هم میخوره.. گمشو از جلوی چشمم

-خوشت نیومد

-اینقدر خوشم اومده ک دلم میخواد همین جا از وسط نصفت کنم روانی

نشست کنارم

-دوست دخترام دوست داشتن

-اونام ی روانی ان مثل تو

آغوش تو

با زحمت خودمو رسوندم ویلا...

فهمیمه با چشم های گرد شده نگام میکرد

-چرا با لباس رفتی تو آب

-از شازده پسرت بپرس؟، ی مو از سرم کم بشه کشتمش

خندید

-نمی خواد عصبانی باشی برو تو اتاق توی ساک لباس هست ی دوش بگیر بپوش

ی نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت اتاق هنوز نرسیده بودم ک صدام زد برگشتم

-می خوای بگم امیر علی بیای کمکت

جیغ زدم-.. من همین امروز بر میگردم

خندید و اشاره کرد برم تو اتاق

روانی ها...

از اونجایی ک اینا کلا مشکل اختلالات داشتن دوش یک دقیقه ای گرفتم اونم با ی پا و بعد با سرعت تمام لباس

پوشیدم و خودمو روی ت*خ*ت* و لو کردم..

ی نفس عمیق کشیدم..

دلم هوس خونه ی عزیز رو کرده بود...

پیام فرستادم ب رها ک ی عکس بگیره برام بفرسته

چشمم داشت گرم میشدک

از وات برام پیام اومد

سریع بازش کردم

آغوش تو

ی عکس از، باغ

با دیدن کسی ک گوشه ی عکس بود نفسم بند اومد صاف نشستم و زوم کردم روی عکس....

چشمات... از روی صفحه چشمشو لمس کردم... اگه بگم گر گرفتم دروغ نمیگم.....

پشیمون شدم از اومدنم.. کاش اونجا بودم.. بغضم گرفت

-بوهووووووو

از ترس نزدیک بود از روی ت*خ*ت* بیفتم زمین

عصبی بالشت رو پرت کردم سمت امیر علی ک درو باز کرده بود و تا کمر خم شده بود توی اتاق

-زهر مار.... الهی بمیری از شرت راحت شم...

خندید و اومد توی اتاق

-بوی خوب خوب میدی

-گمشو توهم...

گوشی رو ک از توی دستم پرت شده بود برداشتم از روی ت*خ*ت*

متوجه پیام بعدی رها شدم

ب کل پنچرم کرد

-راضیه جون هم اینجاس

غلط کرده اونجاس... اصلا ب چ حقی هی میره اونجا خودش خونه و زندگی نداره

-با کی هستی الان؟

ب تو چه؟

-مهربون تر دلت میاد من ب این خوبی عین وحشی ها باهام بر خورد میکنی

-برو بابا توهم

پیام دادم ب رها

-کی میره؟

جواب داد

-نمیره... امروز می خوان نذری بدن تا شب همین جاس

ب قدری عصبانی شدم ک ب جای خودم ی مشت زدم تو شکم امیر علی

-الان وقت مسافرت بود...هان

دستشو گذاشته بود روی شکمش و هاج و واج نگام میکرد

-چرا ی دفعه ای قاطی میکنی آخه

-پاشو برو از جلوی چشمم محو شو تا نزدم بلایی سرت نیاوردم

-مگه دخترام می تونن بلا سر پسرا بیارن

-وقتی زدم قطع نخاع شدی می فهمی چجوری. می تونن

تا خواستم بزنمش از دستم جیم شد و از اتاق محو...

پوفی کردم و دم کپ خودمو انداختم روی ت*خ*ت*

خدا لعنتت کنه امید...

....

تمام مدت فکرم درگیر راضیه و.حضورش توی خونه ی عزیز بود و.اون همه عشوه هایی ک برای آقا می اومد...

الان ک یادم می افتاد دلم می خواست خودمو کچل کنم

-دوست نداری غذا تو؟ می خوام ی چیز دیگه سفارش بدم؟!

ب فهیمه نگاه کردم

-ن خوشمزه اس اتفاقا فقط اشتها ندارم

-داری نقشه ی، قتل کیو می کشی؟

ب امیر علی نگاه کردم

-ب خودم مربوطه

خندید

-مامان عاشق همین اخلاقش... یا نمی گه یا راستش رو میگه

سری از تاسف براش تگون دادم

-از بس دور و. برت پراز آدمهای دوز و کلکه البته جز فهیمه جون.. همه رو. مثل خودت می، بینی

-خب دیگه دلیل تفاوتت همینه دیگه

بی خیال امیر علی زل زدم ب ظرف غذا و. ب این فکر کردم الان راضیه داره با چ. کوفتی حاج آقا رو خر میکنه و. میکشونه سمت خودش

یک هفته مثل برق و. باد گذشت... ن تنها بهم خوش نگذشت بلکه دپرس هم شدم... اما ب عکس مادر و پسری حسابی خوش گذروندن برای خودشون، هر رقه خواستم جیم بزخم نشد ک نشد این امیر علی ناکس نمی زاشت.. اگه مادرش نبود جنازه اش رو چال کرده بودم توی ساحل.....

-این چ عکسیه ک ی هفته اس هی زل میزنی بهش

آغوش تو

سریع گوشیمو قفل کردم

-ب تو ربطی نداره؟

دوست پسر ک نداری؟

-برو بابا تو هم.. مگه همه باید دوست پسر داشته باشن...

نشست ب*غ*ل دستم

-قبلا هم نداشتی...

خشکم زد...

-پس داشتی..

ی نفس عمیق کشیدم

-پاشو برو پیش مامانت حوصله ات رو ندارم

دستاشو باز کرد گذاشت روی پشتی مبل

-اگه هر کس دیگه ای جای من بود و اینجوری باهاش حرف میزدی فاتحه ات خونده بود...

-الان یعنی ک چی؟ با همه فرق میکنی؟!

نگام کرد

-فرق نمی کنم

-ب نظر من ک کپ بقیه ای

پوزخند زد...

-من اگه کپ بقیه بودم تا حالا هزار بار از فرصت هایی ک داشتمم سواستفاده میکردم

آغوش تو

-جراتش رو.نداری الکی واسه من قویی نیار

-جراتش رو ندارم!؟

-نه

ی دفعه بلندم کرد

-ولم کن

دست و.پاهامو محکم تو ب*غ*لش گرفت

-می خوام نشونت بدم کی قویی میاد..

هر چی جیغ و داد راه انداختم و خودمو تکون دادم بی فایده بود....زورش بیشتر از من بود... الان وقت جکوزی بود
فهیمة... تورو جون مادرت پاشو بیا ۱

همین ک پرتم کرد روی ت*خ*ت* ب عمق فاجعه پی بردم

-ب قرآن بهم دست بزنی می کشمت

پوزخند میزد و دکمه های پیرهنش رو باز میکرد خواستم فرار کنم ک دوباره پرتم کرد روی ت*خ*ت*

پیرهنش رو از تنش کند و.اومد سمت من

جیغ زدم و.رفتم سمت تاج ت*خ*ت*

-منو دست و.کم گرفتی نه

-ولم کن... جون مادرت ولم کن

دستشو آورد سمت لباسم تا خواستم خودمو پرت کنم روی زمین یقه ی پیرهنمو.گرفت و.از،وسط جرش داد...

تموم تنم از ترس شروع کرد ب لرزیدن...

برگشتم ب همون شب کذایی... برگشتم ب شش سال پیش..

جیغ زدم.. بی اراده جیغ میزد، خودمو میزدم.... حالم بد بود.. داغون بودم.. می لرزیدم.. خود زنی میکردم و اشک می ریختم...

همینو فهمیدم طوری ب*غ*لم کرد ک حتی نتونم تکون بخورم..

-غلط کردم.. غلط کردم.. ببخشید... ب خدا فقط می خواستم بترسونمت.. فقط می خوام دوستم داشته باشی

از خودم جداش کردم و در حالی ک هم چنان اشک می ریختم

خودمو گوشه ی ت*خ*ت* مچاله کردم

-برو بیرون

-فاطی ب خدا

-گمشوووو بیرون عوضی

نگام میکرد و من بی توجه ب اون هم چنان می لرزیدم...

رفت بیرون و من تنها تونستم گوشیمو چنگ کنم و ب قفسه ی سینه ام فشار بدم..

..

وقت شام رسید و من از توی ت*خ*ت* حتی جم نخوردم..

فهیمة وارد اتاق شد.

-با خدا چی شدی دختر؟

-خوابم میاد فهیمة چیزی نیست

اومد سمتم دست گذاشت روی پیشونیم

-داغی ک

آغوش تو

چشمامو بستم.

-خوابم میاد

-امیر علی... امیر علی..

-چی شده مامان

-فاطی تب داره.. آماده شو ببریمش دکتر

تا اومد سمتم ازش فاصله گرفتم

-فاطی..

ملافه رو کشیدم روی خودم

-تنهام بزارین

-چی چی رو تنهام بزارین تب داری دختر

نفهمیدم کی و چجوری رفتم بیمارستان.... فقط لحظه ای ک قطره های سرم بالای سرم چکه چکه فرود می اومد
حالمو فهمیدم...

سر بر گردوندم..

سر تاپای امیر علی رو برانداز کردم.. اولین بار بود با قیافه ای خجالت زده می دیدمش

-دیدم بعضی ترسا چ بلایی سر آدم میاره

-بیخشید

پوزخند زدم

-شک نکن اگه بلایی سرم می آوردی خودمو جلوی چشمت زنده زنده آتیش میزدی ک تا عمر داشتی جرات نکنی
ب دختری دست درازی کنی

-باور کن من نمی خواستم..

-خفه شو کثافت... برای بار دوم داری این بازی کثیف رو با من میکنی.. تو اصلا فهمیدی بعد از اون نمایش مسخره ای که راه انداختی چه بلایی سر من آوردی... تو اصلا چی می فهمی از بدبختی... چی می فهمی از اینکه وقتی بدبختی بدبختی هات اضافه بشه یعنی چی

چی می دونی از احساسات ی دختر... تو اصلا آدمی... منو با اون دخترهایی که تا تقی ب توقی خورد یکی رو ول میکنن و میرن سراغ بعدی عوضی بگیر.... من ی بار خیریت کردم و دل باختم. اما دیگه اون کار احمقانه ام رو تکرار نمی کنم.... می دونی چرا. چون اونم ی عوضی بود مثل تو..

اون همه پاکی و صداقت ب پاش ریختم.. اون همه سادگی خرجش کردم و آخرش جوابمو چجوری داد؟!... از جنس شماها بدم میاد... بوی تعفن میدین.. حاله از تون ب هم میخوره... ی مشت عقده ای جنسی هستین که بلدین فقط با این چیزا مردونگی خودتونو ثابت کنید.. شماها مرد نیستین... نرین.. نر....

-ولی دوست دارم..

اینو گفت و رفت...

پوزخند زدم

شما بچه پولدارا دوست داشتنتون با ماها فرق میکنه...

فردای همون روز راهی تهران شدیم.. برعکس رفتن اینبار هر سه ساکت بودیم و ب جاده خیره..

فهمیمه شک کرده بود که امیر علی کاری کرده ولی من روی خودم نیاوردم.... نمی خواستم قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه...

بالاخره رسیدیم تهران و من اون هوای پراز گرد و خاک رو با تموم وجودم بلعیدم... لحظه شماری میکردم برای خونه ی عزیز...

جلوی خونه نگه داشت....

از ماشین پیاده شدم... خدا حافظی کردم که سریع امیر علی راهمو سد کرد

آغوش تو

-کجا

نگاش نکردم

-فهیمة جون ممنون از سفر ت من دیگه میرم خونه

-کجا می خوای بری؟ حداقل بمون خستگی سفر تو در کن بعد برو

-ن دیگه خیلی مزاحم شدم... خدافظ

-سوار شو می رسونمت حداقل

بی توجه ب امیر علی مسیر خیابون رو در پیش گرفتم ک سریع خودشو رسوند بهم...

-ببین فاطمی..

-گمشو اونور.... من شده دوست دختر ابی بشم دوست دختر تو نمیشم. نمی دونم چرا هر جوری میگم حالت نمیشه

-ابی کیه

نگاش کردم

-ی مرد ک ی تار موش می ارزه ب سرتاپای تو

کولمو از توی دستش کشیدم و عصا زنان ازش دور شدم...

ب درک ک امید گفته باهاش خوب باشم... من هیچ وقت با ی آدم عوضی خوب نمیشم هیچ وقت..

خواستم خیابون بعدی رو رد کنم ک ی ماشین جلوی پام ترمز کرد

سر. بلند کردم

پوفی کردم و همینجور ک زیر لب فحش میدادم سوار ماشینش شدم

آغوش تو

-خوش گذشت شمال؟! -

نگاش کردم

-بزار این قضیه تموم ک شد خودم با دستام خفه ات میکنم

غش کرد از خنده

-دیدم امیر علی چجور برات بال بال میزد.. آخر ، کار خودتو کردی؟

-تا شمال هم قدم نحستو گذاشتی؟

ی آهنگ گذاشت

-ن مگه بیکارم... الان دیدم.. خوب داری پیش میری آفرین

-برو بابا تو هم.. این امیر علی آدمه حاله ازش بهم میخوره...

-دلت میاد !!

-امید میزنم تو. دهننتا.. نگه دار می خوام برم خونه ام

-می رسونمت

-نگه دار..گفتم

-اول بگو چ کردی؟! پیدا شد؟

پوفی کردم..

-بمیری با اون نقشه ات..

ی حدسایی میزنم کجا باشه...

چشماشو ریز کرد

-کجا مثلاً؟! تو خونه ک فک نکنم چون قبل دخل اونجا در اومده

پس بگو کار تو بود ،کسی.رو فرستاده بودی پی اش ک.امیر علی ب من مشکوک شده بود ؟!

پاشو گذاشت روی ترمز

-بهت مشکوک شده

-شده بود.... ولی خرش کردم... الان هم فقط حدس میزنم کجاس

-کجاس ؟!

-ی اتاقک ته.باغ پشتیشون هست... اونجا باید باشه

ب فکر فرو رفت

-اتاقک...چرا ندیدم من؟!

-من چ میدونم ک تو چرا کوری

درو باز کردم...

-فقط خیلی ساده اس داخلش، و.همین سادگیش شک برانگیزه!!

قبل از اینکه برم صدام زد

-هان دیگه؟!

-مطمئن شو ک اونجاس

-بزار برم خونه.. بابا منم آدمم... بزار ب زندگیم برسم ی کمی

-باشه ولی حواست باشه من آدم صبوری نیستم !

برو بابایی نثارش کردم و.رفتم سمت ایستگاه...

خودمو رسوندم بیمارستان دلم برای ساقی لک زده بود...

از پشت شیشه نگاهش کردم..

کی میشه دوباره سه نفر بشیم..

ی، ساعتی پیشش بودم و بعد برگشتم تا برم خونه

عزیز... هنوز نرفته استرس گرفتم...

پشت در ایستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم...

دستمو گذاشتم روی زنگ...

فشارش دادم.. اما کسی خونه نبود.. نیم ساعت تموم منتظر شدم هر چی شماره ی رها رو میگرفتم خاموش بود و این
منو حرصی تر میکرد...

نشستم کنار درو پامو دراز کردم.. اینقدر خسته بودم ک. نفهمیدم چجور خوابم برد.....

-چرا اینجا خوابیدین...؟؟

دومتر پریدم بالا.. دست گذاشتم روی قلبم.

-حاج آقا ب خدا ترسیدم... خیر سرم خوابم

سری از تاسف تکون داد و. کلیدو توی قفل چرخوند...

ب زحمت از سر جام بلند شدم و خودمو تکوندم...

-سرکار بودین!؟

درو باز کرد و کنار رفت تا من وارد بشم...

خوش حال از این تعارف کاملاً بی روحش وارد حیاط شدم...

-عزیز خانم و.رها کجا هستن؟

آغوش تو

-رفتن.دعا خونه ی راضیه خانم

نیشم تا بناگوش باز شد

-شما چرا نرفتین؟!

درو بست

-مجلس زنونه اس

پنچر شدم.. یعنی اگه مردونه بود می رفتم

کولمو فشردم و نشستم روی ت*خ*ت* توی حیاط

دستاشو.توی.آب حوض شست

-مسافرت خوش گذشت؟!

جون گرفتم از این حرفش؟ یعنی براش مهم بود.. ی لبخند گنده.روی لبم نقش بست

-جای شما سبز

آب دستشو گرفت

-یادمه گفتین بی کس و کارین و.فامیل ندارین؟!

-ندارم

برگشت سمتم اما بازم نگام نکرد

-پس با کی رفتین؟!

-دوستم

-پس دوست دارین؟

- شما دوست ندارین؟! اینقدر عجیبه ک من دوست دارم!

- دوست دارم اما جزء کس و کار حسابش میکنم

- تا اون حد نیست ک جزع کس و کار حساب بشه

- تا اون حدی هست ک باهاش ی هفته برین مسافرت!

نگاش کردم... منظورش از این حرفایی ک میزد برام واضح نبود

- نباید می رفتم؟!!

- ب نظر من ی دختر تنها نباید بره مسافرت

- تنها ک نبودم؟!!

- وقتی همراهتون در اون حدی نیستن ک قابل اعتماد باشن یعنی تنهایی درسته؟!!

سر ب زیر شدم...

حرفش کاملا درست و ب حق بود ولی من مجبور بودم ب رفتن چیزی ک عمرا نمی تونستم براش توضیح بدم

سرمو ک بلند کردم مبهوت وضو گرفتنش شدم.. چ آرامشی داشت ، حتی قطره های آبی ک از سر و صورتش می چکید هم آرامش بخش بود...

کفشش رو پوشید و رفت سمت در....

-میرم مسجد از اون طرف هم دنبال عزیز و رها خانم

حتی منتظر نشد جواب خدا حافظیش رو بدم..

ماتم گرفتم از اینکه قراره بره خونه ی راضیه...

کولمو روی زمین می کشیدم و رفتم سمت ساختمون....

جای کلید رو بلد بودم درو باز کردم و وارد شدم...

آغوش تو

سکوت مطلق

کولمو پرت کردم گوشه ی اتاق....

دلَم ی دوش جانانه می خواست...

رفتم حموم...لباس پوشیده برگشتم توی سالن...

موهامو با حوله ی پیچیده شده دور سرم خشک میکردم ک بی هوا کشیده شدم سمت اتاق حاج آقا..

دستگیره ی در اتاقو ب آرومی لمس کردم و فشردم.. در باز شد.. وارد شدم..

همه چیز ساده اما در عین حال دوست داشتنی ب نظر می رسید..

قدم گذاشتم ب اتاق... تک تک اجزای اتاق رو با نوک انگشتانم لمس کردم...

لبخند نشست کنج لبم

قرآن روی میز رو برداشتم و ب*و*س* یدم.. چ عطری داشت..

نگاهم چرخید سمت کمد لباسش.. یکی از پیرهناش رو برداشتم و بو کردم...

آخر این عطر منو دیونه میکنه... در آغوش کشیدمش...

چ حس دلچسبی داشت....

فکری ب سرم زد.. با لبخند راهی آشپزخونه شدم.. با ی نگاه سر سری همه چی رو از نظر گذروندم و مشغول آشپزی

شدم.. اونقدر ک گذر زمان رو حس نکردم.. همه چیز درست کردم... حتی دسر....

با شوق وصف ناشدنی نشستم روی صندلی و منتظر شدم تا از راه برسن و دستپختم رو بچشن..

ب ساعت نگاه کردم عقربه ها می گذشت اما خبری ازشون نبود...

دلشوره گرفتم... دوباره ب رها زنگ زدم ک باز خاموش بود و این بیشتر منو عصبانی میکرد....

دیر شده بود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... ناخون هام از زور جویده شدن چیزی از شون باقی نمونده بود.. با صدای باز شدن در حیاط جون گرفتم سریع رفتم بیرون...

با خنده. می اومدن ..این منو حرصی تر میکرد... متوجه حضور من نبودن... سلام کردم...

هر سه نفر برگشتن سمتم

-فاطمه جان کی اومدی؟

جا خوردم.. یعنی بهشون نگفته بود..

-من دم غروب اومدم حاج آقا درو....

بی توجه ب من سر ب زیر وارد خونه شد

جا خوردم... مگه چیکار کرده بودم.. برگشتم سمت عزیز

-چیز بدی گفتم...

رها ک ب سمتم اومد ب*و*س* یدمش و ب دنبال اون عزیز ب*غ*لم کرد

-ن مادر، بدون روسری بودی ب خاطر این رفت

دست گذاشتم روی سرم.. انگار برق س فاز وصلم کردن.... سریع برگشتم تو آشپزخونه... اتاقم. حموم... خبری از حوله ی روی سرم نبود.. گر گرفتم.. خدایا التماس می کنم.. تو اتاقش نیفتاده باشه.. خدایا خواهش میکنم...

-فاطمه جان این همه غذا رو تو درست کردی؟

ب خودم اومدم روسریمو چنگ زدم از روی ت*خ*ت* و رفتم بیرون...

عزیز خانم با رها توی آشپزخونه بودن

گره روسریمو محکم کردم

-شرمنده بدون اجازه دست زدم می خواستم وقتی میاین گرسنه نباشید

آغوش تو

-چ حرفیه دخترم خونه ی خودته.. ب

غذاها

ناخنک زد...

-چ دستپختی هم داری مادر... ماشاءالله بهت نمیداد

لبخند زدم

-شما بشینین من سفره رو پهن میکنم

-لازم نیست دخترم ما همه سیریم

وا رفتم

-سیرین؟!

-آره مادر.. راضیه جان زحمت شام امشبمون رو کشیده بودن... دیزی بار گذاشته بود غذای مورد علاقه ی عباس

یعنی دستم ب راضیه خانمشون نرسه.. ملعون دیو سیرت.. دلم می خواست پوست کله اشو بکنم...

سعی کردم خودمو بی خیال نشون بدم

-محمد رضا کجاس؟

-موند پیش وحید داداش راضیه جان.

پوفی کردم...

ب ظرف غذاهایی ک درست کردم با دل زار نگاه کردم

-فردا می خوریمشون... ناراحت نشو دخترم... عباس نگفت ک اومدی مگر نه نمی موندیم..

پوفی کردم... انگار ن انگار منم هستم . حاج آقا اصلا منو آدم حساب نمیکنه...

سر ب زیر راه اتاقمو در پیش گرفتم...

درو ک بستم پشت در وا رفتم....

بغضم گرفت.. من ک دختر زود رنج و حساسی نبودم.. خودمم نمی دونم چ مرگم شده.....

...فردا همه ی غذاها خورده شد ولی حاج آقایی حضور نداشت ک غذای منو بچشه..

نشسته بودم توی سالن و محو گیس کردن موهای رها توسط دست های مهربون عزیز بودم

از زیر شالم موهامو لمس کردم... حتی یک بارم کسی یا این همه احساس و مهربونی موهای منو لمس نکرده بود...
موهامو توی دستم مشت کردم... دوست داشتم بچینمشون...

از سر جام بلند شدم و بدون حرف رفتم سمت حموم..

درو بستم.. قیچی رو از کنار آینه برداشتم... خواستم بچینم.. اما نشد..

آخر کار هم عصبی قیچی رو پرت کردم سر جاش...

کاری ک کردم این بود ک موهای بلندمو تا اونجا ک جا داشت جمع کردم و بالای سرم جمع کردم تا دیگه منو
وسوسه نکنه...

شالمو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون....

ب عزیز و رها خیره شدم... بود و نبودم اصلا احساس نمی شد. انگار واقعا اضافی بودم توی جمعشون

ی نفس عمیق کشیدم... دیگه بس بود خوردن و خوابیدن... رفتم توی اتاق آماده شدم و کولمو برداشتم...

برگشتم توی سالن...

-من میرم با من کاری ندارین؟

هر دو برگشتن سمت من

-کجا مادر؟!

-ببخشید دیگه... این مدت خیلی مزاحمتون شدم...

-این چ حرفیه دخترم؟ چیزی شده باز! نکنه عباس حرفی زده؟

-ن بابا حاج آقا هیچی نگفتن، من خودم می خوام برم...

-بزار حالت خوب بشه حداقل

-خوبه... این گچم باید باز بشه..

رفتم سمت در

-خوبی بدی دیدین حلال کنید.. خیلی مزاحم شدم

-چرا ی دفعه آخه

رفتم سمت عزیز و. صورتش رو ب*و*س* یدم

-من فدای مهربونیتون.... باید برم بالاخره... دیر یا زود! همین ک رها پیشتونه من خیالم راحتته راحتته..

صورت رها رو ب*و*س* یدم

اینقدر ب عزیز وابسته شده بود ک بود و نبودم براش فرقی نداشت....

باز رفتم.. اینبار بی هیچ دلیلی... می دونستم رفتارم ضد و نقیضه... ی دفعه میزنه سرم.. ی دفعه احساسی میشم..

یهو وحشی میشم.. اما هر چی باشم از اضافی بودن و. سر بار بودن بیزارم.....

اولین کاری ک کردم.. رفتم و گچ پامو باز کردم... زود بود.. اما اینبار شانس باهام یار بود و مشکلی نداشت...

انگشت پامو تکون دادم و با چند قدمی ک رفتم نفسی از سر. آسودگی کشیدم....

گشتم... ب دنبال ی بیغوله ک بشه شب رو صبح کرد و جب ب و جب پایین شهر رو متر کردم و باز شانس باهام یار

کرد و ی جا ب تورم خورد.. محیط افتضاح.. مکان افتضاح... اما ب خاطر پیرمرد و پیرزنی ک طبقه ی بالای خونه

سکونت میکردن... این زیر زمین نمود ک ناشیانه ب صورت ی،سوییت در آورده بودن... محیط امنی محسوب

میشد...

چیز ب درد بخوری نداشت اما با همون زیر انداز هم میشد زندگی کرد..

با.تموم این احوال ی خونه تکونی حسابی کردم و اون دخمه رو ی جورایی برق انداختم...

اگه رها و ساقی بودن هیچ وقت نمی زاشتم پا ب این خونه بزارن. اما وقتی خودم تنها باشم... ی سقف باشه کافیه مهم نیست ک کدوم قبرستونیه...

با لرزش گوشیم اونو از جیبم بیرون آوردم... رها بود ک پیام داده بود...

-کجایی؟ جایی رو پیدا کردی؟ عزیز خانم میگن اگه جایی رو پیدا نکردی برگرد خونه

نوشتم

-ن خیالت راحت ی جای خوب رو پیدا کردم...

پیام داد

-چجوریه؟

پوز خند زدم

-محشره جات حسابی سبز...

-دروغ میگی؟

-ن ب جون خودم... پیدا کردم.. خیلی جای خوبیه.. کپ خودم ماهه

دیگه جواب نداد.. بی،خیال شدم همین ک خیالش راحت شده از بابت من کافیه...

....

فردای اون روز دوباره رفتم سرکار.. هنوز جاهایی ک قبل می رفتم ب خاطر زرنگیم و دقت کار کردنم با دل و جون

قبولم میکردن... برای اجاره این ی وجب جا نیاز ب پول داشتم...

رفتم و کار میکردم و با تنی خسته و کوفته برمی گشتم خونه....

آغوش تو

نمی خواستم دائم خونه ی فهیمه پلاس باشم.. باید ب کارمم می رسیدم.. رفت و آمد زیادی مشکوکشون میکرد... ب امیدم گفتم تا فهیمه نخواست من پا توی اون خونه نمی زارم....

چند روزی گذشته بود و خسته از سر کار برگشته بودم... حالم از اون دستشویی ک ساییده بودم ب هم میخورد... دوش گرفتم و دراز کشیدم... تا اینکه صدای گوشیم خوابیده منو بیدار کرد.

پوفی کردم و جواب دادم

-الو

-بیا کلانتری

قلبم وایساد

صاف نشستم

-امیر علی؟

-بیا... آدرس رو برات می فرستم...

قلبم ب زور خونس رو پمپاژ میکرد...

می ترسیدم.. از فکری ک تو سرم می گذشت می ترسیدم

با تموم این احوال آماده شدم و رفتم...

وارد آگاهی ک شدم از دیدن چهره ی درب و داغون امیر علی خشکم زد..

سرشو بلند کرد و نگام کرد.. خودش بلند شد اومد سمتم

-دسته گلت رو تحویل بگیر

گنگ نگاش کردم

-چی شده؟

آغوش تو

-دوست پسر سرکار، زده این بلا. سر من آورده

-چییییی؟!

-ی کلام می گفתי دوست پسر دارم یا نامزدی.. یا هر خری من دورت رو خط می کشیدم... ن اینکه انکار کنی و مثل بقیه ی دخترا خالی ببندی... من هزار تا مثل تورو رنگ میکنم

-چی میگی برا خودت، من دوست پسر سر قبرم بود و.خبر نداشتم

-میگه نامزدتم... می فهمی... می مردی بگی نامزد دارم.. من هر کثافتی ک باشم ناموس مردمو نمی دزدمفک نمیکردم تا این حد وقیح و ه**ر**ز*ه باشی

خوابوندم تو صورتش بی توجه ب کبودی و زخم صورتش

-کی ب کی درس میده.. بدبخت فلک زده من عین خر کار کردم تا احدى بهم برچسب هرزگی نچسبونه..

دستامو نشونش دادم

...اینا رو میبینی... ی بار شد از خودت پرسیدی چرا دستاش زمخته.. چرا صورتش پراز کک و مکه... چرا لباساش اینقدر داغونه.. ن خیر نپرسیدی.. نپرسیدی ک چجوری ب این روز در اومدن.. این دستا رو.میبینی.. از صبح داشتن می سابیدن.. هزارتا مایه ی شوینده کوفتی زدم.. دستام قدی مرد زمخت شده.. زبر شده...

خواستم ادامه بدم اما نتونستم.. هولش دادم و.خودمو ی قدم ب عقب رفتم

-چرا دارم برای تویی ک نمی فهمی توضیح میدم.. تو برو ب دختر بازیت برس، دیگه هم هیچ وقت ب من زنگ نزن...

خواستم برم صدام زد

-یعنی تو ابی رو نمی شناسی؟؟؟

سریع برگشتم..

-ابی؟

پوزخند زد

آغوش تو

- دیدی حق با کیه؟!

- ابی زدنت؟!

- همونی ک سنگشو ب سینه میزدی!!؟ فکر نمیکردم ی پسر ی ولگرد باشه؟! خیلی خوش سلیقه ای

- هر چی باشه مرد تراز توهه.. الان خودش کجاس؟

- ازش شکایت کردم بازداشته

- کجا پیدات کرده؟

تا از دم خونه اومدم بیرون عین وحشی ها افتاد ب جونم.. کپ خودته! بهم برچسب ناموس دزد میزد؟! واقعا نامزدشی؟!

- من نامزد هیچ احدی نیستم.. قبلا هم حرفمو باهاش زدم... نمی دونم چجور تورو پیدا کرده؟!

- حالا چرا من

نگاش کرد

- من چ میدونم چرا تو... ازبس قیافه ات غلط اندازه

پوزخند زد

- من یا. اون

- رضایت بده

- چی؟

- رضایت بده آزاد بشه

- دیگه چی؟ حتما دفعه بعد سرم رو بیخ تا بیخ میبره

آغوش تو

-ترس.. از این جراتا نداره.. تو فقط رضایت بده همین بسشه

-چ ضمانتی داری؟

-خودم ضامن

خندید...

-تو؟؟!

نگاش کردم

-کاری نکن همین جا ب جرم اون کاری ک می خواستی انجام بدی بندازمت تنگ ابی

-با چ مدرکی؟!

-خیلی وقیحی

خندید

-اوکی رضایت میدم.. اما شرط داره

نگاش کردم

-نده، ب درک... فقط از آه ننه اش بترس، ب منم ربطی نداره!

-نمی خوای شرطمو گوش بدی

-شرطات مثل خودت مزخرفن

-منم رضایت نمیدم.. از اونجایی ک. ب قیافه اش میخوره ک آهی در بساط نداره... حالا حالا اون تو می مونه و مقصر

هم تو هستی

-الکی ی من ربطش نده

-خود دانی..

آغوش تو

بی خیال بعد از این حرفش رفت و نشست سر جاش...

خواستم برم و ب زندگیم برسم اما اونقدر نامرد نبودم ک بی خیالش بشم...

بلد نبودم نامردی رو

رفتم سمتش و جلوش وایسادم

-بگو می شنوم

نگام کرد

-پات خوب شد

-بگو گفتم

-هر چی ک بگم قبول؟!

-ن هر چی ک بتونم قبول

-می تونی

-بگو شرطت رو

-دوست باشیم

ی نفس عمیق کشیدم...

-این همه دختر ترگل ورگل چ گیری دادی ب من؟

-محض تنوع

-تنوع بخوره تو سرت.. تجربه با تو بودن رو کردم.. بی خیال من شو. ک ن حوصله ی تو رو دارم ن اینکه ازت خوشم

میاد

آغوش تو

-- اذیت نمی کنم... اخلاقت اومده دستم

خندم گرفت

-- نه بابا.. دیگه چی؟!

-- برای تو هم ک بد نمیشه... ی کمی تنوع داشته باش.. چیه این پسره ی الوات.. سرتاپاش پول دسته ی عینک من
نمیشه

-- سرتاپاشو خودش کار کرده خریده... توهم هر وقت کار کردی و عرق ریختی بابت پول های مفتی ک خرج میکنی
اینجوری واسه من کلاس بزار

-- ب هر حال من شرطمو گفتم... خود دانی.. اینقدر دارم دور و برم ک حبس کوتاهشو طولانی کنم.....

-- غلط میکنی... چیکار ب این پسره داری؟!

-- من کاریش نداشتم خودش الکی افتاد ب جونم...

از سر جاش بلند شد

--قبوله یا اون تو بمونه..؟!

--چشمامو بستم...

بمیری ابی تا از شررت خلاص شم... آدم قحط بود گرفتی زدیش

--برم...؟!

چشمامو باز کردم و نگاش کردم

--برو رضایت بده

--قبول؟

دستشو گرفت سمتم

آغوش تو

-وسط کلانتری باهات دست بدم ک منکراتی بشی؟! -

خندید و دستش رو کشید..

-از همین اخلاق بامرامته ک خوشم میاد...،باش تا برگردم

رفت سمت اتاق سروان... ی چیزی ب سرباز دم در گفت و وارد اتاق شد. نیم ساعتی طول کشید تا ابی رو آزاد کردن..

وقتی رو ب روم ایستاد سرتاپاشو برانداز کردم...

خوشم اومد ی خراش بر نداشته بود.. یعنی خاک تو سرت امیر علی با اون هیکل و ادعای ورزشکاریت از این کتک خوردی

-کی گفته بیای اینجا؟ -

ابی بود

-من گفتم.

برگشت سمت امیر علی..

-تو غلط کردی بهش گفتمی بیاد اینجا... این ی مسئله مردونه بود بین خودم و خودت...

ابی هیچی ک نداشت ولی غیرتش زبون زد عالم بود... از همینش هم خوشم می اومد..

-ن دیگه.. ب خاطر نامزد خیالیت این بلا رو سر من آوردی

-خیالی پیالی چ صیغه ایه. خاطرشو ک میخوام یعنی نامزدمه.. ناموسمه.

امیر علی خندید...

-بدبخت فلک زده آدم حساب نمیکنه؟! -

-نکنه.. بازم خاطرش رو میخوام

-نوچ نوچ نوچ.. برات متاسفم.

امیر علی اومد سمت من و ادامه داد

-از این ب بعد دورش رو کامل خط،بکش چون مال خودمه

-گ.. وه اضافی نخور مرتیکه

...

-ی کلام دیگه بگی دوباره میگم پرتت کنن همون جایی ک بودی

-هر غلطی خواستی بکن.. فکر کردی من از توی جوجه پولدار می ترسم

-بسه.. تا نزدم جفتتون رو خورد و خمیر نکردم لال شین..

هر دو برگشتن سمت من..

ب ابی نگاه کردم

-مگه من نگفتم دور منو خط بکش.. حالیت نمیشه

-فاطی این پسره صدا تا دختر دور و برشه آمارشو در آوردم...

-باشه ب تو چه؟!؟

-حیفی.. این و امثال این.. فقط واسه یکی دو روز می خوانت.

-این مشکل منه. تو این وسط چکاره ای... اصلا می خوام گول بخورم تورو سنن

-غلط کردی ک میخوای گول بخوری... گ.... وه خوردی.. مگه دست خودته..

چنان سرخ شده بود از عصبانیت ک ی لحظه ازش ترسیدم

رو کردم سمت امیر علی

آغوش تو

-منتظر چی هستی بریم دیگه

-تو با این پسره هیچ جهنمی نمیری

-جات سبزی هفته رفتیم شمال.. خیلی خوش گذشت

با این حرف امیر علی ابی انگار آتیش گرفت و حمله کرد سمتش خواست دوباره کبودش کنه ک خودم جداشون کردم

غریدم ب ابی

-چرا حالت نیست.. چند بار بهت بگم.. من پول میخوام و این پسره می تونه هر چه قدر بخوام بهم بده اینقدر ک نخوام دست ب سیاه و سفید بزنم. ولی تو چی.. چی داری ک ب داشتنش دل خوش کنم.. بگو دیگه... بگو تا همین الان ولش کنم پیام پی تو..

لال شد و ب من خیره...

هیچ وقت دوست نداشتم کسی رو بشکنم.. اما دوبار ابی رو شکستم. خوردش کردم... اما خدا خودش می دونست ب خاطر خودش بود... می خواستم ولم کنه و بره سراغ زندگیش... ..

توی ماشین امیر نشسته بودم و سرمو تکیه زده بودم ب شیشه..

سکوتی ک ابی در جواب اون همه کوچیک کردنش تحویلم داده بود بد می سوزندتم.....

-غصه ی اون پسره رو میخوری؟ ک ماتم گرفتی براش؟

-نگه دار..

-کجا؟

-قبرستون.

خندید...

-شرطمون چی؟

آغوش تو

با غضب نگاش کردم

-اون همه خوارش کردم بست نیست

-نوچ....این همه ازم طرفداری کردی ی کم هم عملیش کن دیگه

نگاش کردم

-منظور

ب گونه اش اشاره کن

-ب*و*س*ش کن

-برو بابا

-جدی گفتم..

-من ننه اتو ب*و*س* نمیکنم خودتو ب*و*س* کنم

-اولا مامانم...دوما. من فرق میکنه..

-برو ب مامان جونت بگو... بمیرم هم ک چقدر کمبود محبت داری

-ن ک تو هم بلدی ناز بخری... خیر سرم سیاه و.کبود شدم

-ب من چ.. من باید جواب گوی بی،عرضگیت باشم..

-اوی..

-اوی و.کوفت... راست میگم. بلد نیستی با این هیکل از خودت دفاع کنی من مقصرم

-یهو هوار بشن سرت توهم باشی خشکت میزنه.

-ولی حقته.. بیشتر از اینا حقته.. چهارتا مثل ابی تو این شهر باشن تو و امثال تو باید دختر بازی رو ب*و*س* ین

بزارین کنار..

آغوش تو

-فعلا ک هستیم در خدمتون

-نیشتو ببند... ببینم اون گردنبندت چی شد؟

نگام کرد

-کدوم

-همون حلقه ی نگین جونت

خندید

-آهان... اونو میگی... هیچی بابا... انداختمش دور...

-جون عمه ات

-باور کن

-می دونم راست میگی.. فقط الان کدوم جهنم دره ای داری منو میبری؟

-بریم ی دست قلیون مشتی بزنیم

-ب قیافه ات نمیداد

-تفریحی دیگه..

-من اهل دود و دم نیستم.. همین جا پیادم کن

-ن دیگه رفیق نیمه راه نداشتیم

رفتیم و آقا ی دل سیر قلیون کشید و دودش رو فرو میکرد تو حلق من.. لب نزدم ب قلیون ولی دودش اذیتم
میکرد... آخر کار هم نفس کم آوردم و رفتم بیرون... چندتا نفس عمیق کشیدم و برگشتم.. نگاه افتاد ب امیر علی...

همینجور ک مشغول بود با نگاهش دختره ی روی ت*خ*ت* رو ب رو رو قورت میداد... کلا اینا ذاتشون خراب بود و منحرف..

پوفی کردم و بدون اینکه متوجه من بشه کولمو از روی ت*خ*ت* برداشتم خواستم برم ک درست لحظه ی آخر دستمو گرفت و نشوندتم روی ت*خ*ت*

-ولم کن بابا.. تو ک ی مورد جدید پیدا کردی

-ببین.. این دختره پوستش هم رنگ توهه.. پس، رژش هم بهت میاد..

-برو ببینم... داری چ چرتی میگی

نگاهش رو از دختره گرفت و برگشت سمت من

-عاشق رژ دخترام.. دست خودم نیست زل میزنم بهشون

-مریضی بدبخت

-وایسا ی لحظه..

از سر جاش بلند شد رفت سمت ت*خ*ت* سه دختری ک رو ب رومون نشسته بودن... بماند ک اون اعجوبه ها چ قدر خر ذوق شدن از حضورش.. چند دقیقه ای باهاشون حرف زد و در حالی ک لبخند پیروزمندانه ب لب داشت برگشت سمت ت*خ*ت* و نشست سر جاش

-الان چی شد؟

-هیچی گپ زدیم..

نگاش کردم

-می دونستی کم داری؟

خندید.

-خیلی

.....

بعد از دور دور کردن توی خیابون ها و گشت و گذار شام و سوسول بازی های خودش منو رسوند ب آدرسی ک
گفتم....

.....

فردا صبح طبق معمول آماده شدم ک برم سر کار...همیم ک درو بستم با صدای بوقی ک از پشت سرم شنیدم دو
متر پریدم هوا..

سریع برگشتم و از دیدن امیر علی با اون پوزخند مسخره اش تا مرز سخته پیش رفتم.. دقیق دیشب پنج تا خیابون
بالا تر از خونمو آدرس دادم و الان دم در خونه سبز شده بود

درو برام باز کرد اشاره کرد سوار بشم

--بیا اینجوری هم نگام نکن تعقیب کردنت کار سختی نبود

رفتم سمتش

-اینجا اومدی چرا؟ من آبرو دارم

-از محله ای ک توشی آبرو میباره سوار شو کارت دارم

-چی چی و کارت دارم من باید برم سرکار

-کار بی کار سوار شو

ترس از ریختن همون ی ذره آبرو سوار شدم و درو بستم

سریع حرکت کرد

-مثلا می خواستی منو پیچونی.. من زرنگ تر از این حرفام...

تکیه زدم ب صندلی.....

جاهایی ک میبردتم خوب بود.. گشت و. گذارها خوب بود اما ب دلم نمی نشست... هیچ کاریش ب دلم نمی نشست..

حالم از اون همه جاهای باکلاس ب هم میخورد..

از اون خرید های زورکی... از همه چیز این بشر متنفر بودم..

اما تنها چیزی ک باعث میشد تحملش کنم این بود ک حد خودشو می شناخت. ...

یک ماه تمام تحملش کردم با هر بدبختی ک بود.. و امید این بین خوشحال تر از همیشه تشویقم میکرد... فهمه هم کامل در جریان گشت و. گزار منو و. پسرش بود..

سر یک ماه دیگه بریدم.. درست روزی ک توی رستوران نشسته بودیم و. غذا می خوردیم...

عصبی قاشق و. چنگال رو پرت کردم توی. بشقاب و ب امیر علی خیره شدم

-بست نیست... یک ماهه دارم با هر سازت می رقصم..... بس کن این مسخره بازیتو..

دست از خوردن کشید و نگام کرد..

-خسته شدی؟

-ن خیلی احساس راحتی دارم

فقط بهم زل زد..

بعدش ب حرف اومد

-غذاتو بخور می رسونمت خونه

-گشنه ام نیست

-تا نخوری نمیریم

از ی دنده گیش حرص میخوردم..

مجبور شدم ب خوردن غذا.. بعدش طی قولش منو تا خونه رسوند و. بی خدا حافظی رفت..

آغوش تو

از رفتارش تعجب نکردم.. چون شناخته بودمش در این مدت...

...

فردا صبح دوباره احضارم کرد و من عصبی تر از هر روز رفتم سراغش

خوش تیپ تر از همیشه بود و این مشکوک میزد..

بیتوجه ب نق هایی ک. حواله اش میکردم درو باز کرد و منو ب زور سوار ماشینش کرد....

وقتی جلوی خونشون نگه داشت تا در آهنی باز بشه متعجب نگاش کردم

-اینجا چرا اومدی

نگام کرد

-اتفاق مهمی قراره بیفته

در ک باز شد وارد حیاطشون شد

-چ اتفاقی؟!؟

ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد

درو برام باز کرد

-بیا خودت می فهمی

با استقبال گرم فهیمه وارد ساختمون شدم...

نشستم روی مبل و خیره ب امیر علی

-نمی خوای بگی کار تو؟

-حسابی بهتون خوش می گذره ها؟!؟

آغوش تو

ب فهيمه نگاه کردم

-من ک نتونستم، تو ب اين پسر ت حالی کن تمومش کنه...

-من کی گفتم تمومش میکنم؟

ب امير علي نگاه کردم

-نکنه انتظار داری مادام العمر باهات دوست باشم؟!

-بدم نمياد

-روک نيست

-چيکار داری بچه امو.. جفتتون خوش باشين ب کجای دنيا بر می خوره...

-فهيمه جون.. قربون اون سطح درکت برم فکر صبر منم باش... من ک نمی تونم علاف پسر ت باشم.. خونه زندگي دارم....

-چ خونه ای!!!

برگشتم سمت امير علي

-نديد ميگيرم طعنه اتو... پوزخند زد

-دروغ ميگم.. اون بيشتري آشغال دونيه تا خونه

از سر جام بلند شدم

-حوصله چرنديات تورو ندارم... من می خوام برم. کاری نداری فهيمه جون؟!

-کجا ب سلامتی؟

ب امير علي نگاه کردم

-بسته هر چی دنبالت اومدم... هنوز خسته نشدی ازم

آغوش تو

-نوچ

-نوچ. و...

خندید....

-مامان می خواستم بگم بهت ک من از فاطی خوشم اومده می خوام باهاش

نامزد کنم...

من ک سر جا خشکم زد فهیمه فلک زده ک داشت سکت میگرد

-چتونه؟

-باز چی زدی فازت برگشته؟!

نگام کرد

-فاز چی؟ میگم خوشم اومده چیز بدیه

-امیر علی مادر.... شما دوستین درست ولی چرا یهو نامزدی؟ تو با آیدا دو سال دوست بودی اسمی از نامزدی

نیاوردی؟

-آیدا؟..... کدومشون بود؟

خندم گرفت از قیافه ی فکورش

-همونی نبود ک چشم های آبی داشت

-اییییی... شکل گربه بود؟

-وا.... خوبه دم ب دقیقه قربون صدقه اش می رفتی؟

-چشماش ی جوری بود

-حالا دیگه چشماش ی جوری بود... کم خرجش نکردی آخر کارم ک گل کاشتی مجبور شدیم..

-باشه نمی خواد ادامه بدی... فهمیدم کدومشو میگی مامان من... الان هم من فاطی. آوردم ک علنا بهت بگم می خوام باهاش نامزد کنم... خودت کارا رو واسه آخر هفته جفت و جور کن..... فاطی و آرایشگاه و لباس و خریداش هم با من

-ب همین راحتی؟

-راحته دیگه چرا سختش میکنی؟

-بچه بازی ک نیست اول فکراتو بکن

-من فکرامو کردم خوشم میاد ازش

-تو اصلا از من نظر پرسیدی ک داری واسه آخر هفته برنامه میچینی؟

-مگه مخالفی؟ بده از اون آشغال دونی درت میارم؟

بههم برخورد

-دور. منو خط بکش دیگه هم دنبال من نیا، جفتتون خداحافظ...

سریع جلومو گرفت

-کجا

-برو اونور

-ناراحت شدی؟

-نه خوشحال شدم برو اونور گفتم

-ببخشید

نگاش کردم

-گفتم ببخشید.. دیگه اخم نکن، باشه؟! حالا میایم بریم خرید؟

عصبی رو کردم سمت مادرش

-فهیمة چرا این پسرت چیزی حالیش نیست... من و این کجامون ب هم می خوره؟!

-چی بگم. والا!

-مامان خودت همیشه میگفتی من هر کی رو بخوام می تونم انتخاب کنم

-باید بابات بیاد امیر علی من نمی تونم چیزی بگم

-اوه کو.تا بابا بیاد.. اون سر دنیا معلوم نیست با کی سرش گرمه... همین خودت ی ساله دیدیش

ب فهیمة نگاه کردم.. چهره اش در هم شد..

-من نمی دونم امیر ازدواج ی تصمیم الکی نیست... باید خوب فکر کنی...

- من فکرامو کردم.. جفتتون هم راضی میکنم.. ببین کی بهتون گفتم.....

یک هفته تمام مخ منو مادرش رو خورد.. آخر کار فهیمة هم تسلیم شد و ب پسرش پیوست برای راضی کردن من....

خیلی باهام حرف زد از بی کسیم گفت از اینکه ی دختر تنها چ بلاهایی ک سرش میاد و از.....

اینقدر گفتن.گفتن ک بی خیال همه چی ی روز کامل نشستم توی خونه و فقط فکر کردم.... نمی تونستم ک تا آخر

عمر بی کس و کار بمونم.. حالا ک یکی پیدا شده بود ک دوستم داشت.. پولدار بود خوش قیافه هم بود چرا قبول

نکنم.. درسته اخلاقاش باب طبعم نبود اما بالاخره ک چی؟ یا امیر علی یا یکی مثل ابی..

مطمئنا امیر علی انتخاب میشد.... حداقل اینه ک تا آخر عمر خیالم از بابت سر پناه و زندگی راحت بود...

درست فردای همون روز جواب مثبت خودمو اعلام کردم و با خوشحالی بیش از حدش مواجه شدم.... دیگه افتاد

روی دور خریدم... از هر چیزی ک لازم بود و نبود چند تا. می خریدم.. پولداری هم عالمی داشت... اینقدر ذوق داشت

ک خودمم ب ذوق اومدم.. تازه مزه ی پول رو زیر زبونم حس میکردم... معنی بریز و بپاش رو می فهمیدم.... مهمون

ها دعوت شدن.... طبق پیش بینی امیر علی خبری از پدرش نشد و مادرش ی تنه همه چیز رو می چرخوند.. ب قول خودش کی بهتر از من... حداقل درکش میکردم....

-بخشید

نگاش کردم

-گفتم بخشید.. دیگه اخم نکن، باشه؟! حالا میایم بریم خرید؟

عصبی رو کردم سمت مادرش

-فهیمة چرا این پسرت چیزی حالیش نیست... من و این کجامون ب هم می خوره؟!

-چی بگم. والا!

-مامان خودت همیشه میگفتی من هر کی رو بخوام می تونم انتخاب کنم

-باید بابات بیاد امیر علی من نمی تونم چیزی بگم

-اوه کو..تا بابا بیاد.. اون سر دنیا معلوم نیست با کی سرش گرمه... همین خودت ی ساله دیدیش

ب فهیمة نگاه کردم.. چهره اش در هم شد..

-من نمی دونم امیر ازدواج ی تصمیم الکی نیست... باید خوب فکر کنی...

- من فکرامو کردم.. جفتتون هم راضی میکنم.. ببین کی بهتون گفتم.....

یک هفته تمام مخ منو مادرش رو خورد.. آخر کار فهیمة هم تسلیم شد و ب پسرش پیوست برای راضی کردن من....

خیلی باهام حرف زد از بی کسیم گفت از اینکه ی دختر تنها چ بلاهایی ک سرش میاد و از.....

اینقدر گفتن..گفتن ک بی خیال همه چی ی روز کامل نشستم توی خونه و فقط فکر کردم.... نمی تونستم ک تا آخر

عمر بی کس و کار بمونم.. حالا ک یکی پیدا شده بود ک دوستم داشت.. پولدار بود خوش قیافه هم بود چرا قبول

نکنم.. درسته اخلاقاش باب طبعم نبود اما بالاخره ک چی؟ یا امیر علی یا یکی مثل ابی..

مطمئناً امیر علی انتخاب میشد.... حداقل اینه ک تا آخر عمر خیالم از بابت سر پناه و زندگی راحت بود...

درست فردای همون روز جواب مثبت خودمو اعلام کردم و با خوشحالی بیش از حدش مواجه شدم.... دیگه افتاد روی دور خرید... از هر چیزی ک لازم بود و نبود چند تا. می خرید.. پولداری هم عالمی داشت... اینقدر ذوق داشت ک خودمم ب ذوق اومدم.. تازه مزه ی پول رو زیر. زبونم حس میکردم... معنی بریز و بپاش رو می فهمیدم.... مهمون ها دعوت شدن.... طبق پیش بینی امیر علی خبری از پدرش نشد و مادرش ی تنه همه چیز رو می چرخوند.. ب قول خودش کی بهتر از من... حداقل درکش میکردم....

برای ی بار. خواستم ب هیچ کسی فکر نکنم... ب رها چیزی نگفتم... همینجور ک من تو شادی هاشون سهیم نبودم نمی خواستم کسی هم توی شادی من شریک باشه... نمی دونم شاید اونقدر مغرور شده بودم ک جز خودم هیچ کسی رو نمیدیدم... فقط و فقط دلم می خواست زندگی کنم و شاد باشم... چیزی ک هیچ وقت نصیبم نشده بود..

رسید روز نامزدی و از صبح توی آرایشگاه بودم... کفری از این همه معطلی فقط آهنگ گوش میدادم....

بالاخره با تکون های آرایشگر ب بازوم چشمامو باز کردم... کارم تموم شده بود...

لباسمو پوشیدم و از توی آینه ب لباس بلند. قرمز رنگی ک تنم بود خیره شدم...

برهنگیش برام مهم نبود مهم این بود ک قراره خوشبخت بشم...

لبخندی از سر رضایت زدم و شنلمو برداشتم... محشر نشده بودم ولی خوشکل شده بودم....

امیر علی دنبالم اومد و.منو برد خونشون... خیلی خوشحال بود ب حدی ک منم از خوشحالیش انرژی میگرفتم..... شنلمو ک برداشت چشماش برق زد... بزن و.بکوب شروع شد... بیتوجه ب نگاه های پراز حسرت رو ب روم حواسم جمع امیر علی کرده بودم و باهاش شاد بودم... طبق رسمی ک داشتن با اومدن عاقد صیغه ی عقد موقت من و.امیر علی خونده شد... بهشون نمی اومد این رسم و رسومات اما ته دلم رو راضی کرد.....

مهمون ها رفته بودن... اینقدر بزن و.بکوب راه انداخته بودیم ک جونى واسمون باقى نمونده بود..... نمی دونم کجای مراسم امیر علی شراب بهم داده بود ک منگ میزدم..... لم داده بودم ب بازوش و می خندیدم ک فهیمه سراسیمه اومد سمتمون...

-خاک. ب سرم شما دوتا چرا این مدلین؟! الان وقت مست کردن بود آخه؟؟

آغوش تو

-چی شده حالا..

دوتا برش لیمو داد دستمون..

-اینو زودی بخورید

-ولم کن مامان

-بخور عزیز خانم اومده تو این وضع ببینت آبرو می مونه برام

امیر علی صاف نشست

-کی اومده؟

انگار مستیش پریده بود

-عزیز خانم..

سریع از سر جاش بلند شد

-چی شده ک یادش افتاده ب ما؟!

-دعوتش کردم... منتها می دونی ک از مراسم های ما خوششون نمیاد الان اومده تبریک بگه و بره

-می خواست الان هم نیاد...

-دیر اومدم پسر و لی بالاخره اومدم

انگار برق س فاز گرفتم

-سلام... امیر علی بود..

-علیک سلام نوه ی گلم.... این عروس خانم خوشکلت نمی خواد روشو بر گردونه صورت. ماهشو ببینم...

آغوش تو

برگشتم ب عقب...

باورش سخت بود... خیلی سخت.. منم مثل عزیز خشکم زده بود

-فاطمه جان خودتی

سلام کردم...

--می شناسی عروسمو عزیز خانم؟! فهمیده بود

-مگه میشه نشناسم.... دختر گل خودمه.... می دونی چقدر دلتنگت بودم مادر... چند بار ب رها گفتم بهت بگه بیای

پیشمون.... بیا مادر... دلم برات ی ذره شده بود

خواستم برم امیر علی بازوم رو گرفت

-شما برو سراغ اون دوتا نوه ی گلت... این همه سال بی خیال من و مادرم. شدین ما هم ب بی، کس و کار بودنمون

عادت کردیم

-چ حرفیه مادر... داداشات هم اومدن بهت تبریک بگن

امیر علی خندید

-کی؟ امیر عباس اومده ب من تبریک بگه... جوک میگی عزیز خانم

-جوک نیست... ولی تو. یاد بگیر با بزرگتر از خودت با احترام حرف بزنی...

این دیگه نهایت شوک بود برای من...

فقط شنیدن صداش کافی بود تا تموم تنم ب لرزه در بیاد...

برگشتم...

دیدمش.... انگار زمان و مکان با هم ایستاد....

-به ببین کی اینجاس... جناب امیر عباس گل و گلاب.... چی شد ک قدمتون ب این حرومخونه باز شد....؟؟؟!

-امیر علی زشته خجالت بکش... داداش بزرگته

پوز خند زد... از همون روزی با اون خونواده وصلت کرد من دیگه جز داداش حسابش نمیکنم... رفت سمتش حاج آقا

-چیه الان اومدی تبریک بگی؟ گفتی دیگه برو.. می ترسم اینجا بمونی کثافت این خونه تو رو بگیره.....

-کافیه امیر علی من برای دعوا نیومدم... فقط اومدم بهت تبریک بگم و....فقط و فقط ی لحظه نگاهش افتاد ب من.....

خشکش زد.....

آتش گرفتم از نگاهش، طاقت نیاوردم و سر ب زیر شدم...

--تبریکت رو.گفتی برو دیگه...

-امیر علی..

-بسه مامان.. کم بهمون بی توجهی کردن... آره حروم خوریم.. آره مال مردم خوریم.. شماها ک می دونید چ کثافت هایی هستیم چرا اومدین اینجا؟ برین دیگه...

-سلام داداش..

چشمامو بستم... چرا الان باید بفهمم اینا داداشن

-تو دیگه چرا اومدی؟! محمدرضا رفت سمت عزیز...

-چی شده عزیز

-هیچی مادر.. داداشت خوشش نیاد ما اینجا باشیم...

ی بسته کادو پیچ شده گرفت سمتم

-فقط خدا می دونه از اینکه تو عروسم شدی چقدر خوشحالم... دعا میکنم خوشبخت بشی مادر..

نتونستم محبتش رو بی پاسخ بزارم و صورتش رو ب*و*س* یدم.. عطر تنش بوی مگی مادر رو میداد
-ممنونم عزیز خانم..

دستشو نوازش گونه کشید روی صورتم
-ماه شدی..

لبخند کم رنگی نشست روی لبم..

رفت سمت امیر علی تا صورتش رو بب*و*س* ه ک ازش فاصله گرفت... خیلی ناراحت شدم از این حرکتش...
-ببخشید عزیز خانم... شرمنده اتون شدم...

فهیمة بود

-عقد کردن؟!

-صیغه خوندن.. طبق رسم خودتون...

-خوب کاری کردی دخترم... حلال هم باشن برای هر دوشون بهتره...

رفتنشون ناراحتم کرد و.بیشتر کفری بودم از اون برخورد زننده ی امیر علی با عزیز خانم... طوری ک بی توجه بهش
وارد ساختمون شدم و.پله ها رو.دوتا یکی بالا رفتم و ب اولین اتاقی ک رسیدم صندل هامو از پام کندم و.پرت کردم
ی گوشه و.نشستم روی ت*خ*ت*....

با باز شدن در خودمو ب کوچه ی علی چپ زدم و با اخم ب نقطه ی رو ب روم خیره شدم...

در اتاق بسته شد و.ب دنبال اون چراغ هم خاموش شد... تو حال خودم بودم ک دستاش از پشت سر دور کمرم حلقه
شد..

ناراحت تر از اونی بودم ک بخوام واکنشی نشون بدم.. سرشو بهم نزدیک کرد

-چته فاطمی..

آغوش تو

دستاشو پس زدم و از سر جام بلند شدم...

آبازور رو روشن کرد

-چت شده؟

-چیزی ک فوق العاده ازش متنفرم اینه ک یکی ب بزرگتر از خودش مخصوصا مادر و مادر بزرگش بی احترامی کنه و تو دقیقا همین امشب این غلط رو کردی...

خودشو روی ت*خ*ت*رها کرد

-بی خیال بابا خودمونو عشقه.. بیا بگیر بخواب ک حسابی خسته ام

-برو بابا..

-بیا گفتم...

نگاش کردم

-چیه با اینا بخوابم..

لبخندی از شیطنت تحویلیم داد..

-خودم بلدم چجوری راحت بخوابی...

-لازم نکرده... خودم بلدم..

لبخندروی لبش ماسید

موهامو جلوی آینه باز کردم و گیره ها رو گذاشتم روی میز و با برداشتن ی دست لباس راهی حموم شدم

از حموم ک بیرون اومدم طاق باز خوابیده بود.. موهامو با حوله خشک کردم و نشستم روی ت*خ*ت*.. اون چشما

لحظه ای رهام نمیکرد... کاش،هیچوقت ب اون خونه پا نداشته بودم

کاش.....

بی صدا گوشه ی ت*خ*ت* خوابیدم..

سرم ب شدت درد میکرد و داغون بودم... اما شب دلش ب حالم سوخت و خواب رو رونه ی تن خسته ام کرد....

چشم ک باز کردم امیر علی عین کوالا بهم چسبیده بود.. خواستم خودمو از دستش خلاص کنم ک محکمتر ب خودش فشردتم..

-دیشب ک حالمو گرفتی.. حداقل بزار مثل آدم بخوابم..

پوفی کردم و بی خیال شدم...

عادت کرده بودم ب سحر خیزی...

چشمامو بستم تا دوباره خوابم ببره ولی مگه میشد...

-امیر ولم کن..

-نوچ..

موهامو از پشت گردنم کنار زد و ب آرومی گردنم رو ب*و*س* ید

مور مورم شد...

خواستم بلند بشم ک موهامو چنگ کرد و کشید ک جیغم ب هوا رفت

-چته وحشی!

تو چشمام زل زد..

-می خوامت..

-برو اونور دارم از گشنگی ضعف میکنم..

شروع کرد ب ب*و*س* یدنم..

تا ب خودم اومدم محکم هولش، دادم..

آغوش تو

-کاری نکن ک همین اول کار اتاقمو ازت سوا کنم

-جراتش رو نداری

-سوا ک شد می فهمی جراتش رو دارم یا نه

صاف نشستو دکمه ی پیرهنش رو باز کرد

-فاطی جون من اینقدر اذیت نکن... بزار اولین روزمونو مثل آدم شروع کنیم

-بدبختی اینه مثل بقیه ، آدم نیستی

اخم کرد

-داری می ری رو اعصابم

-برو بابا

خواستم برم ک دستمو گرفت و پرتم کرد روی ت*خ*ت*

انگشت اشارش رو گرفت سمتم...

-ببین.... من تا الان هر چی خواستم ب دست آوردم... نمونه اش هم خودت پس مثل ی دختر خوب حرف گوش کن باش.. البته اگه هنوز دخت.....

چنان خوابوندم تو صورتش ک خشکش زد..

از زیر دستش فرار کردم

-منو با اون دخترهای هر جایی اشتباه نگیر... فهمیدی... بار آخرت باشه بخوای ب من انگ بچسبونی.

شالمو از روی صندلی برداشتم و رفتم بیرون...

منو آسون ب دست آوردی ولی نمی زارم هر غلطی خواستی بکنی

-به به عروس خانم...

آغوش تو

برگشتم.... فهمیمه بود با چشم های خواب آلود سلام کردم

با لبخندش جوابمو داد

-دیشب ک اذیتت نکرد؟! -

متعجب نگاش کردم

-کی؟ -

-امیرعلی

-عینهو خرس خوابیده بود خیالت ت*خ*ت* ..

غش کرد از خنده...

-از دست تو...

با فهمیمه مشغول صبحونه خوردن بودیم ک امیر علی با صورتی اخمو ب جمعمون پیوست

-خوب نیست آدم فردای نامزدی ش اخم کنه ها

فهمیمه بود خطاب ب پسرش

امیر علی ب من نگاه کرد

با نگاهش برام خط و نشون می کشید

-هان... بیا منو بخور..

- ب وقتش..

چشمام از این حاضر جوابیش، قلمبه شد

فهمیمه خندید

آغوش تو

-بخورید صبحونتون رو ،جون داشته باشین بیفتین ب جون هم...-

ی لقمه گرفتم و گذاشتم توی بشقاب امیر علی

-اینو بخور چاق بشی چله بشی بتونی منو بخوری

اینبار اون بود ک متعجب ب من خیره شد

خندم گرفت

-هان... دیگه چته

لقمه رو.برداشت و گذاشت توی دهنش برگشتم سمت فهیمه

-میگم فهیمه جون عزیز خانم چ نسبتی با شما دارن؟ مادر تون هستن یا مادرشوهرتون..

غذا ب طرز فجیعی پرید تو حلق امیر علی.. زدم پشتش و لیوان شیر رو دادم دستش

-تو چیکار ب اونا داری

امیر علی بود

-از تو نپرسیدم ک خودتو خفه میکنی...

-لازم نکرده از اونا حرفی تو این خونه زده بشه

-امیر...

نگام کرد

-همین ک شنیدی

رو.کرد سمت فهیمه

آغوش تو

-مامان تو هم کلامی حرف بزنی پا میشم با فاطی میرم خونه مجردی خودم

فهیمة ی نفس عمیق کشیدم

-باشه حالا جوش نیار! فاطی ک چیزی نگفت

-جدی تو با حاج آقا و.محمدرضا داداشین

-خفه شووووو

خشکم زد از فریادش

-گفتم نمی خواد در موردشون.حرف بزنی...

-چته حالا... ترسوندی عروسمو

فهیمة بود

عصبی از سر جاش بلند شد

-بدم میاد ازشون...

بهم بر خورد

از سر جاش بلند شد و.ب زور منم بلند کرد..

-کجا مادر من ک حرفی نزدم!

-میرم با فاطی ی دوری بزئم..

-چرا عین کش تمبون منو میکشی بگو بیا منم پا میشم...

نگام کرد..

-می شناسمت

ولم كن حذاقل بزار لباس عوض كنم

-همين ك تنته خوبه...

كشوندتم دنبال خودش و ب زور سوار ماشينش كرد و با تمام سرعت از خونه بيرون اومد.....

. تا شب كل تهران رو دور زد و آخر كار با دو تا جعبه پیتزا روی یکی از تپه های اطراف تهران نگه داشت...

ی آتیش روشن كرد و منو نشوند کنار خودش...

نگاش كردم.... از صبح كلامی حرف نزده بود و عجيب تر از اون منم كلامی فحش نثارش، نكرده بودم.. پیتزامون رو در سكوت خوردیم...

جعبه های خالی رو. پرت كرد توی آتیش و همینجور ك زل زده بود. بهش دست كرد تو جيبش و. ی چیزی بيرون آورد گرفت سمتم

-اینو بزن

متعجب نگاش كردم

-چيه؟

سرشو برگردوند سمتم

-بزن،

ب دستش نگاه كردم... دقت ك كردم دیدم رژه...

ازش گرفتم

-نگفته بودی رژ هم میزنی

-بزن بهت میاد

آغوش تو

بلند شدم و از توی ی آینه ماشینش رژ رو کشیدم روی لبم...

برگشتم سمتش

-بفرما، دیگه چی؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد...زل زده بود بهم و بعد از ی مکس کوتاه ب حرف.اومد..

-لباش مثل تو بود..

-هان؟!

از سر جاش بلند شد و.اومد سمتم . چسبیدم ب ماشین و اون درست رو ب روی من قرار گرفت ...

-چشمات... لبت... کپ خودشه.

صورتش رو با نوازش کشید ب صورتم...

-امیر در مورد کی داری حرف میزنی؟!

-هییش... بزار فک کنم خودشی..

منو بو میکرد... و لبخند میزد..

عطر تنت..... سرشو بلند کرد و نگام کرد.

...-خودشی...؟!

-خود کی؟

شالمو از سرم بیرون آورد و.موهامو بو کرد...

اگه خودم از صبح پیشش نبودم بدون شک می گفتم مست کرده... حرکاتش دست خودش نبود... دستشو آورد سمت دکمه ی لباسم ک دستشو گرفتم.

آغوش تو

با همون چشم های خمارش منو نگاه کرد...

-ببین من اونی ک تو تصویرته نیستم.. ولی اگه هم بودم اینجا جای اون کاری ک تو مغزته نیست

دستشو کشید روی لبم... رژمو پخش کرد.... سرشو بهم نزدیک کرد و ی نفس عمیق کشید

-من فقط می خوام نفس بکشم

نگاش کردم...

-بریم خونه... اینجا گرگ زیاد داره ،صداشون میاد

منو بلند کرد و نشوند روی کاپوت ماشینش

-من خودم ی گرگم..

نگاش کردم... سرشو بهم نزدیک کرد و منو ب**و*س* ید.. وحشی بود.. دوست نداشتم اولین ب**و*س* ه

رو اینجوری تجربه کنم.....

.....

همینجوری ک رانندگی میکرد نگاش کردم... نگاهش ب خیابون بود... از توی آینه خودمو نگاه کردم... چ ب روز

صورتم آورده بود.. با دستمال لبمو پاک کردم

-همیشه اینقدر وحشی هستی...

نگام کردم...

-ن همیشه...

-والا من هر چی دیدمت وحشی بودی

لبخند روی لبش نقش بست

-پایه ای دو نفره بریم شمال؟

آغوش تو

-با تو؟؟؟ عمرا.. سابقه داری خفن

اخم کرد

-چرا همه اش ضدحال میزنی ب آدم!

نگاش کردم

-چون خوشم میاد ضد حال بخوری بی خیال! نگفتی من تورو یاد کی می ندازم !؟

ی،نفس عمیق کشید..

-نپرس

-دیر گفתי پرسیدم

-منم گفتم نپرس و معنیش هم اینه ک بهت نمیگم

-

حداقل بگو .. چرا منو انتخاب کردی؟ شبیه دختری هستم ک قبل عاشقش بودی؟

-شبیه اش نیستی ولی شباهت داری

-چ فرقی کرد الان

-اون فرق میکرد... تک بود.. ناب بود... دست احدی بهش .نخورده بود... خوشکل بود... مهربون بود

-منم دیو دو.سر شاخدار ن؟؟!

خندید

نگام کرد

-حسودیت شد

آغوش تو

-ن اتفاقا منم از شکل و قیافه ات و.مخصوصا عطر خوشم نمیاد

اخم کرد

-من جنبه شوخی ندارم

-منم ندارم درضمن حقیقت محض بود

-غلط میکنی ک از من خوشت نمیاد

-دیگه دیگه....

نگام کرد

-جدی از من خوشت نمیاد

-ن هنوز

-پس امیدواری... می دونی من چقدر کشته مرده دارم....

-نوش جونت ب من چه؟!؟

-نکنه دلت پیش اون پسره اس

-کدوم پسره

-همون پسره ی خیابونی

-ابی؟!؟

اخم کرد

-من عاشق هر کی بشم عاشق اون نمیشم.. پسر خوبیه ولی ب درد هم نمی خوریم...

-پس پسر خوبیه

آغوش تو

-از تو ک بهتره

پوز خند زد...

-ک از من بهتره!؟

با لبخند سرمو تکون دادم خواستم حرص بخوره ک با چرخشی ک وسط خیابون با ماشین اجرا کرد محکم خودمو گرفتم اعلامیه نشم رو شیشه..مسیرشو تغییر داد و بدون اینکه ب من چیزی بگه با سرعت تموم رانندگی میکرد... جلوی ی خونه ی ویلایی نگه داشت.. ماشین های زیادی اون اطراف پارک بودن. هنوز محو اطراف بودم ک درو باز کرد و منو کشوند بیرون...

وارد خونه ک شدیم غلغه بود.. پر از دختر و پسر جوون ک اکثرشون ب محض دیدن امیر علی نیششون تا بناگوش باز شد.. همون دم در دستمو رها کرد و با دختری ک بهش چسبید رفت وسط برای رقصیدن...

متعجب نگاش میکردم....

مثلا می خوام من حسودی کنم.... پوفی کردم و بی خیال ی گوشه خلوت سالن رو پیدا کردم و نشستم...

من ب خاطر بی،کسیم بدبختیم قبول کردم این نامزدی رو مگر نه آدم هم حسابت نمیکنم..والا..

گوشیمو بیرون آوردم و خودمو با عکس هاش سرگرم کردم..

دونه دونه عکس ها رو نگاه کردم.... معصومه.... ساقی... رها.. بغضم گرفت... کاش بر می گشتم ب عقب.. کاش من ب جای معصومه رفته بودم.... کاش....

دلم ب*غ*ل می خواست.. ی آغوش، ی همدم ک سرم رو بزارم روی سینه اش و هق هق کنم...

نگام افتاد ب امیر علی ک بی خیال من با دختره حسابی خوش می گذروند....

از سرجام بلند شدم و از، ساختمون خارج شدم.. نشستم روی سنگ فرش های حیاط و ب آسمون خیره شدم... چرا حس میکنم چیزی سر جاش نیست...

آغوش تو

دراز کشیدم و ب ستاره ها خیره شدم....

چ مهربون بودن ستاره ها... دستمو دراز کردم و دونه دونه شمردمشون....

با لرزش گوشیم دست بردم سمت جیبم...

پیام بود از طرف امید...

صاف نشستم سر جام و ب پیامی ک. فرستاده بود خیره شدم

.....

.....

فصل دوم

امیر عباس...

گذشته.....

-امیر امیر...

سرمو از روی مانیتور بلند کردم و ب مادرم چشم دوختم

-بله؟؟

-عزیز خانم زنگ زد گفت بیای پیشم کارت دارم

-کارامو اوکی کنم میرم..

-بری ها پشت گوش نندازی ناراحت میشه

-اوکی مامان... فهمیدم..

آهنگ هارو کپی کردم توی فلش و سیستم رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون... فلش رو زدم توی دستگاه و
صدارو تا آخر زیاد کردم

بی توجه ب ماشین هایی ک بوق زنان فحش نثارم میکردن سرعتم رو زیاد کردم و صدای پخش ماشین رو تا بی نهایت بالا بردم..

نرسیده ب خونه ی عزیز سرعت و صدا رو پایین آوردم... می دونستم عزیز حساسه و نمی خواستم عصبانیش کنم..

ماشین رو پارک کردم جلوی در و پیاده شدم ی تک زنگ زدم با کلید خودم درو باز کردم... چ عطری توی حیاط پیچیده بود....

درو بستم و ب دنبال بو سر چرخوندم... زیر آلاچیق ی دیگه بزرگ بر پا بود... می مردم برای آش رشته...

رفتم سمت دیگ هنوز نرسیده ب دیگ ی دختر جوون رفت سراغش و مشغول هم زدنش شد....

-عزیز خانم جون... گفتم ک بزارین خودم می رم براتون کشک می خرم... چرا شما.... همین ک برگشت و.منو دید جیغ زد و دوید توی خونه..

ب سر تا پام نگاه کردم... یعنی من تا این حد ترسناک بودم ک ترسید...!؟

عطر آش باعث شد ک بی خیال بشم وبا پر کردن ملاقه طعمش رو بچشم... هنوز ملاقه رو نداشته بودم توی دیگ ک یکی زد توی دستم.. برگشتم عزیز بود

-صدبار بهت نگفتم قاشق دهنیت رو نزار تو دیگ

-سلام

ملاقه رو ازم گرفت و گذاشت روی ت*خ*ت*

-علیک سلام مادر... کی اومدی؟؟

-خیلی وقت نیست

ب اطرافش نگاه کردم

-نجمه کجاس؟

-نجمه کیه؟ آهان نکنه همین دختره ک تا منو دید جیغ زد فرار کرد..

آغوش تو

خندید

-ترسوندی دختر مردمو..

صداشو بالا برد

-نجمه جان دخترم بیا قربون دستت دوتا لیوان چایی هم بیار

-چشم...

-آماده ب گوش بودا..

خندید...

-نگفته بودین آش دارین

-می گفتمی کله سحر اینجا بودی ن مادر...

-از شب همین جا بودم...

خندید...

-امیر علی کجاس؟

-دانشگاه، البته بیشتر میره دختربازی تا درس

-غیب داداش...حقته بهش آش ندم.

-این همه آش ی کاسه اش سهم من..... نگاهم خیره موند روی دختر چادری و محجبه ای ک رو ب روم بود...

-بفرمایین عزیز خانم جون.

-قربون دستت مادر...

سینی رو ازش گرفت و گذاشت جلوی من

-نجمه جون نوه امه امير عباس...

شرمزه سرشو پايين انداخت...

-ببخشيد ک جيغ زدم.. فک کردم دزدین...

تن صداش ی جوری بود... دل آدمو می لرزوند..

-ن خواهش میکنم تقصير من شد

-تقصير شما ک شد.. آخه داداش و بابا قبل از اومدن ب هر مکانی حتی خونه ی خودشون يا الله میگن...

عزيز خندید...

-قربون دختر گلم بشم... اين گل پسر م مال بالا شهره اين چيزا رو يادش ندادن. تازه دو ساله اجازه دادن بياد پيش

اين عزيز خانمش

سرشو بلند کرد و ب عزيز نگاه کرد

-چرا عزيز خانم جون؟

عزيز آهي از سر ناچاري کشيد

-وقت واسه اين حرفا زياده نمي خوي ي کاسه آش بياري واسه پسر م

-چشم..

از، سر جاش بلند شد و با دوتا کاسه آش برگشت... چ قشنگ تزئين کرده بود... تشکر کردم و مشغول خوردن شدم

کمک عزيز ظرف ها رو پر کردم براي نذري و نجمه با هنر تمام تزئينش ميکرد... دروغ نميگم.. تمام مدت حواسم ب

اين دختر ريزه ميزه چادري بود ک حتي ي بارم سر بلند نکرد تا منو ببينه....

آش هارو توي ظرف پخش کرديم توي محل... شب شده بود ک نجمه برادرش دنبالش اومد و رفت....

هنوز نگاهم ب در بود ک عزيز صدام زد

آغوش تو

-دختر خوبیه مگه نه؟!

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم...

-خانم، کدبانو، تحصیل کرده، مهربون، خوشکل... توی عمرش حتی ی نخ موش رو نامحرم ندیده..

ی قاشق دیگه از آش رو خوردم و ب عزیز نگاه کردم

-الان می خواین گولم بزنین؟!

خندید

-گول چیه بچه ب عمد گفتم بیای ک ببینیش

-عزیز خانم همه ی اینایی ک شما گفتین درست ولی چادرش، و... ..

-خدا مرگم بده تو هم مثل شهرام حرف میرنی؟

-خب بابامه

-درسته حکم بابات رو داره... ولی یادت نره خون بهرام تو رگهای تو در جریانه... بهرامی ک کل این محل برای

اسمش قسم می خورن.... اون پدرته..

-جفتش پسر تونن چ فرقی داره؟

-شهرام پسر من نیست.. کج رفته... حاجی بنده ی خدا از این همه نفرین و ناله ای ک پشت سر پسرشه توی گور می

لرزه مادر.. -بی خیال عزیز....

سرمو گذاشتم روی پاش...

-ای قربون تو بشم ک محتاج نوازشی.. پس این مادرت چیکار میکنه تو اون قصری ک بابات ساخته..؟؟

دستشو نوازش گونه کشید روی سرم..

-نوازش شما ی جور دیگه اس. ب دل میشینه..

آغوش تو

سرم رو ب*و*س* ید

-می خوی بریم همین نجمه رو.برات بگیرم... نشونش میدم چچور نوازشت کنه

خندیدم

-شمام هی سو استفاده کنید...

-این دختره، جواهره... تو هم جواهری... این همه مال منال بابات ریخته ب پات مثل داداشت کج نمیری.... مسیرت مستقیمه اما در جریان اون تک چرخ هایی ک میزنی هم هستم مادر

نشستم و بهش چشم دوختم

-حالا شمام از آهنگ و.سرعت من عیب بسازین بکوبین فرق سرم

-اون ک بله.. بحثش جدا...پیرهنمو لمس کرد..

-حرف من این لباس های تنگ و چسبونی ک می پوشی.

-عزیز خانم بیخیال!جون من حالا اگه دختر بودم ی چیزی.. من پسر گیر دادن دارم؟ پسر ب این ماهی

خندید

-حجاب و پوشش ک دختر و پسر نداره.. همیشه باید ی جوری بگردی ک جنس مخالفت بر نگرده نگات کنه

-من گونی هم بپوشم این دخترا با چشماشون منو خوردن.. الفاتحه

-دلم برای این نسلی ک داره خیلی اشتباه می ره میسوزه....

نگام کرد

-ولی مادر تو مثل بقیه نیستی.. تو پسر بهرامی... مطمئنم ی روزی مثل خودش میشی.....

از سر جاش بلند شد...

من میرم نماز، تو هم خواستی بیا مادر... نماز رو پشت گوش

نداز.. درسته تا دو سال پیش بلد نبودى.. اما من ك دو.ساله دارم يادت ميدم.. يا على بگو و پاشو...

روى ت*خ*ت* دراز كشيدم

-عزيز ب جان خودم خسته..

سرى از تاسف برام تكون داد و بلند شد رفت سمت ساختمون...

ب آسمون خيره شدم... دقيقا دو سال پيش با پيدا كردن ي پيرهن مردونه توى اتاقك انبارى خونمون زندگيم زير رو شد.... پدرى ك هميشه خونسرد و بى خيال بود ب محض ديدن پيرهن ب شدت برافروخت و افتاد ب جون مادرم ك چرا اين پيرهن رو نگه داشته... نكنه هنوز خاطرش رو ميخواد... و من اون وسط دعوا و كتك كارى ي اسم غريبه ب گوشم خوردم.. بهرام....

حال مادرم ك بد شد رسونديمش بيمارستان و اونجا ب من گفت ك قصه از چ قراره.. من پسر شوهر اولش بهرام بودم... بهرامى ك وقتى اسمش رو ب زبون مى آورد اشك از،چشماش جارى ميشد...

پدرم ي آتش نشان بوده ك سر يكي از ماموريت هاش شهيد ميشه... از اون طرف هم بعد از ي سال بردار كوچكتر شهرام ميره خواستگارى و مادرم باز عروس اين خانواده ميشه.. اما ب قول خودش بهرام كجا و.شهرام كجا... شهرام پنج سال بعد از ازدواجش با مادرم با.ى نفر شريك ميشه و نمى دونم با چ حساب و.كتابى وضعش توپ ميشه... ...
خونه و.زندگى همه بهترينش برامون فراهم ميشه اما ب قول عزيز خانم چ فايده اى وقتى نفرين و ناله ي خيلى ها پشتشه...

از اون روز ب بعد رابطه منو و.با پدرم

يا بهتر بگم عموم كم رنگ تر.و كم رنگ تر شد... هميشه تبعيضى ك بين من و امير على و.محمد رضا قائل بود رو.حس ميكردم و اون روز دليلش رو فهميدم... من پسر بردارش بودم.. رقيبى ك حتى از اسمش هم بيزار بود.. چون اون مورد لعن و.نفرين مردم بود و پدرم خدا بيامرزى پشتش بود...

روز ب روز از اون خانواده و اون خونه جدا تر ميشدم.. در هفته بيشترش رو خونه اى عزيزى سپرى ميكنم ك تا قبل از اون اتفاق حتى از وجودش بى خبر بودم... شهرام عاق والدبنى رو.جلو جلو براى خودش خريده بود و بى خيال دنيا و آخرتش بود....

آغوش تو

-داری ب نجه فکر میکنی مادر؟

بلند شدم و نشستم، ب چهره ی نورانی عزیز توی چادر سفید گلدارش خیره شدم

-چیه مادر؟

-عزیز خانم مثل فرشته می مونی

چادرش رو بو کردم... عطر چادر نمازش چ میکرد با دلم...

نگاش کردم... چشماش خیس بود

-چی شد عزیز؟

-هیچی مادر! یاد بابای خدا بیامرزت افتادم... اونم وقتی منو با چادر نمازم می دید حالش عوض میشد... دستشو کشید روی سرم..

-تو حیفی مادر.. حیفی

.....

این عزیز بود ک.اون پسر بی خیال و سوسول رو.عوض کرد... تبدیل کرد ب عباسی آروم.. و همینطور اینقدر از خوبی و خانمی نجه برام میگفت و می گفت و می گفت ک با همون ی بار دیدنش دلمو بهش باختم....

رفت و آمدم با عزیز بیشتر و بیشتر شد... طوری ک دل از خونه کندم و تک و توک وسایلی ک مورد نیازم بود رو آوردم خونه ی عزیز... اتاق پدرم رو بهم داد و من شدم همدم عزیز خانم... اینقدر مهربون بود و مهر مادری تقدیم میکرد ک نبود مادرم رو حس نمیکردم.. مادری ک می دونستم چقدر از بودن من پیش عزیز خوشحاله.. حس میکردم ته قلبش چی میگذره و هنوز عاشق پدرم بود... توی چشماش ی حسرت عمیق رو می دیدم... حسرتی ک هیچ وقت عموم نتونسته بود اونو ببینه.....

ب غیر از اون روز نذری دو بار دیگه هم نجه رو دیدم... دو بار ک از پشت پنجره زیر نظر گرفتمش... چ خانم بود و مهربون... عزیز خانوم جون گفتنش دلمو می لرزوند... صداش... ی چیزی درش نهفته بود ک آدمو سمت خودش جذب میکرد... نتونستم دل ازش بکنم.. دور از چشم عزیز تعقیبش کردم... ..

سر بلند نمیکرد و ادا در نمی آورد.. مثل خیلی از دختری با نگاهش دلبری و هرزگی نمی کرد.. راه رفتنش پوشش... رفتارش.. همه تک و بی عیب و نقص بود.... بد عادت کرده بود ب دیدنش.... دلم طاقت نمی آورد توی خیابون تنها بگرده... دانشگاه ک می رفت بر عکس خیلی از دخترهای دیگه قهقهه نمیزد... سنگین می رفت سنگین بر می گشت.... ی چیزی بود پاکتر از هر موجودی روی زمین.....

این دختر... خواسته یا ناخواسته شد الهه ی دل من.... و من. شده بودم ماموری ک قدم ب قدم مواظبش، بود.... تموم زندگیم پر شده بود از ی عشق یک طرفه ک عزیز تو دلم انداخته بود.. شاید قبل شیطنتی داشتم و با دختری خوش و بش میکردم اما بر عکس امیر علی اهل دوست دختر نبودم... هیچ وقت با احساس هیچ دختری بازی نکردم.... هزاران بار موقعیتش رو داشتم ولی سوءاستفاده نکردم... شاید ب قول عزیز ب خاطر پدرم بود ک تا این حد سر براه بودم

عکس هایی ک گرفته بودم رو از، عکاسی تحویل گرفتم و برگشتم خونه پیش عزیز..

نشسته بود روی ت*خ*ت* و سبزی پاک میکرد

سلام ک کردم طبق معمول با گرمی جواب سلامم رو داد..

دل تو دلم نبود عکس ها رو ببینم..

رفتم توی اتاق. و نشستم روی ت*خ*ت* . دونه دونه اش رو گذاشتم روی ملافه و نگاشون کردم...

همه از دور و بدون لبخند بود..

کاش فقط ی بار می تونستم از نزدیک ببینمش... حتی نمی دونستم رنگ چشماش چ رنگیه!!

-چشمم روشن! حالا دیگه عکس دختر مردمو میاری خونه

تا سخته پیش رفتم

-عزیز...

سرشو تکیه داد و.اومد توی اتاق عکس ها رو از روی ت*خ*ت* برداشت

آغوش تو

- پس بگو شازده این روزا کجا میره و میاد....

نگام کرد...

- ک چادریه و.فلان

سر ب زیر شدم

- خجالت بکش... خجالت هم داره... خوشت میاد یکی دنبال خواهر خودت راه بیفته و فرت و فرت ازش عکس بگیره؟

- عزیز باور کنید

- بسه دیگه... نمی شد از همون روز اول بگی ازش خوشت میاد... مگه من مردم خودم برات آستین بالا میزدم

- از روز اول خاطرش رو نمی خواستم...

خندید...

- تو دیگه کی هستی بچه... می دونی باباش یا برادرش بفهمن تعقیبش میکنی چ بلایی سرت میارن

- حواسم بود

همه ی عکس ها رو برداشت

- هر وقت خواستی بگو خودم میرم خواستگاری، ولی تا اون موقع حق نداری دختر مردمو بیایی؟

نگاهم ب عکسهایی بود ک با چ دردسری گرفته بودم

عزیز ک رفت آهی از حسرت کشیدم و خودمو پرت کردم روی ت*خ*ت*

دستامو آشفته فرو کردم توی موهام...

فک کردم... ب اینکه وقتش رسیده ک مسئولیت بپذیرم.. اونم مسئولیت ی زندگی..... زندگی ک قرار بود طرف

مقابلم نجمه باشه...

یادم ک می افتاد ب چهره ی معصومش لبخند می نشست روی لبم...

دقیقا یک ماه طول کشید... یک ماهی ک برای آینده با خودم کلنجا می رفتم.. آخر کار تصمیم خودمو گرفتم و ب عزیز گفتم برام بره خواستگاری...

ب مادرم ک گفت ب جای اینکه خوشحال بشه منو نهی میکرد... برام مهم نبود ک خانواده اش سطح متوسطی دارن.... مذهبی ان.... مهم خودش بود.... گور بابای اون همه پول ثروتی ک مثلا ب نام من بود...

مادرم رو تونستم تا حدودی راضی کنم اما پدر رو...ن....

بهم گفت اگه طرف اون خانواده برم از ارث و میراث محروم میکنه... اما من عاشق تر از این حرفا بودم ک این چیزا برام مهم باشه..

عزیز ک مخالفت شدید پدرم و ناراضایتی مادرم رو دید برای اولین بار قدم ب خونه ی پسرش گذاشت ،اما عموم با برخورد زننده ای ک با مادرش داشت علاوه بر مادرش باعث شد تا من هم برای همیشه قید اون همه ثروت رو بزنم...

ثروتی ک بخواد بکوبی تو سر مادر خودت پیشیزی ارزش نداشت...

رفتم... برای همیشه از اون خونه و زندگی جدا شدم....

سخت بود اما تونستم.... هیچ پشتوانه ی مالی نداشتم.... تمام حساب های بانکی ماشینم... همه ازم گرفته شد اما باز دست از علاقه ام نکشیدم و ب قول عزیز با دست. خالی رفتم خواستگاری نجمه...

خانواده فهمیده و البته خونگرمی داشتن... عزیز ی جورایی سر بسته گفت ک قید خانواده ام رو زدم.... گفت ک میخوام روی پای خودم وایسم...

پدر نجمه گفت زمانی می تونه ب من اعتماد کنه ک برم سر کار و ی لقمه نون حلال در بیارم.. حتی اجازه نداد دخترش رو ببینم... ناراحت شدم اما دلسرد ن.. از خونشون ک اومدم بیرون همه جا رو گشتم..برای ی کار ب درد بخور.. ن پارتی ن سابقه... تازه می فهمیدم هم سن های من توی این شهر درندشت چی می کنن..

یک ماه تموم طول کشید تا توی ی خدمات کامپیوتری کار پیدا کردم.. تخصص نرم افزاریم ب دادم رسید..

درست دو ماه بعد با حقوقی ک ب دست آورده بودم گل و شیرینی و ی حلقه ی ساده خریدم و با عزیز راهی خونه ی
نجمه شدیم...

پدرش اینبار با روی باز اومد استقبال... خوشحال بود از اینکه ی شغل برای خودم دست و پا کردم...

خیلی باهام حرف زد.. حرف های مردونه ای ک پر از تجربه بود... کلمه ب کلمه اش بوی پختگی میداد...

از آینده گفت از اینکه می تونم عهده ی زندگی باشم.... از اینکه قید خونواده امو زدم.. از، حس مسئولیت از....

خیلی چیزهایی ک حتی می تونم بگم تا اون روز بهش فکرم نکرده بودم.. ب اینکه شاید ی روزی ب جایی برسم ک
هیچ احدی نتونه کمکم کنه و آیا اون موقع من می تونم از پس خودم و زندگیم بر بیام

بازم منو راهی خونه کرد.. اینبار با ی کوله بار پر از تجربه و پختگی... فکر کردم.. خیلی، اونقدر ک کلمه ب کلمه اش
رو با خودم تکرار کردم.... همون شب ب خودم قول دادم بشم ی مرد زندگی... مردی ک شده برای ی لقمه نون حلال
جونش هم بده... شاید صد ها بار نون حلالی ک بهم گوشزد کرده بود رو با خودم تکرار کردم...

یک هفته بعد برای بار سوم با عزیز رفتیم خواستگاری...

اینبار بدون هیچ حرفی و تنها با نگاه کردن توی چشم های امیدوار و مصمم من ب دخترش گفت تا برای
خواستگارش چایی بیاره...

چادر ب سر وارد سالن شد...

فقط ی کلمه حرف زد. اونم سلامی ک برای ب آتش کشیدن دل من کافی بود....

اعتراف میکنم سینی رو ک جلوم گرفت برای برداشتن لیوان دستم می لرزید... پسر چشم و گوش بسته ای نبودم اما
این دختر منو دگرگون میکرد...

با نیشگون عزیز خانم نگاه ازش گرفتم و استکان چایی رو برداشتم..

عزیز خانم برای دهمین بار ازم می خواست نا آبرو ریزی نکنم. اما مگه میشد.. دل بود و کارش.....

حرف هایی ک بین پدر و مادرش و عزیز خانم زده شد ته اش ب صحبت منو و نجمه توی اتاق خودش رسید...

دل تو دلم نبود برای شنیدن صدای دلنشینی..

همینجور ک چادرش رو تا بیشترین حد ممکن روی صورتش کشیده بود از سر جاش بلند شد و من ب دنبالش تا پشت در اتاقش همراهیش کردم

درو باز کرد و منتظر موند تا وارد بشم..

قدم ک ب داخل اتاق گذاشتم دهانم از حیرت باز موند.. پراز نقاشی های رنگارنگ...

-بخشید ک اینجا ب هم ریخته اس

برگشتم سمتش....

ب هم ریخته نبود... از، تمیزی برق میزد...

سرتاپاشو برانداز کردم.. دلم می خواست برای ی لحظه هم شده چادرش رو برداره.... یا نه... نگام کنه.. حسرت اون چشم هایی رو داشتم ک حتی یکبار هم نگام نکرده بود..

تعارف کرد بشینم روی ت*خ*ت*ش..

نشستم و.همزمان غرق در نقاشی های روی دیوار شدم...

طبیعت... منظره... همه چیز بکر و زیبا کشیده شده بود.. نگام افتاد ب تابلویی روی پایه... پارچه سفیدی روش انداخته شده بود

--اون چیه؟

سرشو بلند کرد..

-نقاشی نیمه کاره اس

-اجازه هست ببینمش !؟

سریع سرشو تکون داد

جا خوردم از رک بودنش ،ادامه داد..

—...یعنی من کارهای نیمه ام رو نشون کسی نمیدم...

—حتی کسی ک قراره همسرت بشه !؟

گونه اش گل انداخت و سر ب زیر شد....

بی،خیال تابلو شدم و برگشتم سمت خودش

تابلو ب این زیبایی کنارم بود مگه میشد ازش غافل شد...

ب دستاش نگاه کردم..

شاید از استرس بود یا چیز دیگه ای.. لرزششون رو حس میکردم..

دوست داشتم دستشو بگیرم ولی می دونستم ناراحت میشه... ب جاش شروع کردم ب صحبت تا جو خشک بینمون
رو.آب کنم...

حرفام ک تموم شد نگاش کردم...

—حالا نوبتی هم باشه نوبت شماس

هم چنان ساکت بود...

—نمی خواین چیزی بگین..

با.گوشه ی چادرش بازی میکرد..

—بهه حق بدین اینجوری خجالتی باشم.. شما اولین پسری هستین ک دارم باهاش حرف میزنم...

برای.ی پسر شنیدن این حرف خیلی لذت بخشه... خیلی....

ادامه داد

-ن اینکه خواستگار نداشتم.. نه... اتفاقا زیاد هم هستن... اما باباوقتی عزیز خانم جون اومدن... ی جور دیگه شد.. قبل از اومدن شما خیلی تحقیق کردن... چون همه تاییدتون کردن اجازه دادن بیاین...

ی نفس عمیق کشید..

-در مورد خودمم ک مطمئنم همه چیز رو می دونید... فقط من از همسر آینده ام.. ایمان و اخلاق می خوام... چیرهای دیگه برام مهم نیست... حتی بخواد دانشگاه هم نمیرم... اما اون باید مرد زندگی باشه.. همینطور ک من ب نامحرم نگاه نمیکنم.. اونم نکنه... دروغ نمیگم.. دروغ نگه... غیبت نمیکنم..

غیبت نکنه.. احترام بزاره....

البته قبول دارم هیچ کس کامل نیست اما من دوست دارم مرد زندگیم از لحاظ ایمان و اخلاق حداقل از دور و بریام سر باشه... مرد عمل باشه.. ن اینکه جا نماز آبکشیده باشه... مهربون باشه... روزیش حلال باشه....

اینایی ک گفتم ی مرد با ایمان و با اخلاقه... کسی ک همه رو در ی سطح ببینه.. فقیر و پولدار شاه و گدا براش فرقی نداشته باش ه

ی نفس عمیق کشید

با لبخندی ک پهنای صورتش رو پوشونده بود نگاهی کردم..

-همین؟

-اینا چیز کمی نیست! شما مطمئنید می تونید از پشش بر بیاین؟!

-درسته هیچ کس کامل نیست اما من همینجا بهتون قول شرف میدم بشم همونی ک میخوای..

لبشو دندون گرفت.. کاش فقط ی لحظه هر چند کوتاه سر بلند میکرد و نگام میکرد... کاش...

از، اتاق ک بیرون اومدیم باز این حسرت ب دلم موند.. حسرت نگاهی ک ازش محروم بودم....

عزیز قیافه ی منو ک دید گل از گلش شکفت.. پدر نجمه و مادرش اعلام کردن هفته ی دیگه جواب دخترشون رو اعلام میکنن..

دل تو دلم نبود برای اون روز.. می توئم قسم بخورم دو کیلو رو. تمیز کم کردم... خدا خدا میکردم برای گرفتن جواب مثبتش.. عزیز حال و روزم رو می. دید و. نصیحتم میکرد.. ولی کی می فهمید من چی می کشم... خودش مهر این فرشته رو ب دلم انداخته بود و ازم صبوری می خواست... ولی مگه می شد..

رسید روز موعود.. سر تا پایم گوش شده بود و. ب عزیز خیره بودم گوشی تلفن توی دستش بود و منتظر ایستاده بود...

سلام ک کرد فهمیدم برداشتن.. سر جام خشکم زد.. ب عزیز خیره شدم... حرفای معمول زده شد تا عزیز حرف از جواب نجمه ب میون آورد...

لبخند. ک. از روی لبش ماسید از. کنار دیوار. سر خوردم روی زمین و. برای دلم عزا گرفتم

نفهمیدم چی گفت و چی شد عزیز گوشی رو ک. قطع کرد اومد سمتم..

نشست ب*غ*ل دستم و سرمو نوازش کرد..

-پسر ب این. دل نازکی نوبره والا...

بغضم گرفت.. خودم خبر از دلم داشتم...

-امیر عباس مادر...

.....

ی نفس عمیق کشید

-از دست شما جونا... پاشو ک فردا کلی کار داریم... آزمایشگاه و خرید و هزار تا چیز دیگه

انگار برقم گرفت

سر بلند کردم و لبخند رو تو چهره ی عزیز ک دیدم فهمیدم ک رو دست خوردم

بی هوا ب*غ*لش کردم

-نوکر تم عزیز

دستشو کشید روی سرم

-خوشبخت بشین مادر... می خواستم ببینم چقدر خاطرش رو میخوای

دستشو ب*و*س* یدم

-جبران میکنم....

با عشق مادریش بهم خیره شد... چ کرده بود این زن با زندگی من....

بعد از جواب آزمایش ی نفس راحت کشیدم... خوشحال بودم از اینکه یکی یکی بارها از شونه ام برداشته میشد و موانع رسیدن ب نجمه رو می گذروندم....

درست شبی ک جواب آزمایش رو گرفتیم راهی خونه ی،نجمه شدیم...

حالا ک خیالمون راحت بود عزیز گفت برای دلخوشی منم ک شده نجمه رو نشون کنیم... اما با حرفی ک زده شد انگار کل خوشبختی دنیا رو یک جا بهم دادن...

با خوندن صیغه ی محرمیت بین من و نجمه قلبم آروم گرفت.... قرار شد مراسم عقد و عروسی رو بعد از امتحان های نجمه برگزار کنیم.. اما تا اون موقع برای شناخت بیشتر ما بهم محرم شدیم....

دل نمی کندم از نگاه کردنش... وقتی برای اولین بار حلقه ای ک خریده بودم رو فرو کردم توی انگشتش.. با لمس اون انگشت های ظریف حالم دگرگون شد... لمس دست هایی ک مطمئن بودم هیچ نامحرمی لمسش نکرده....

بقیه مراسم ب خوشی و خنده و تعریف می گذشت اما من بی توجه ب حرفای عزیز و پدر و مادر نجمه ب الهه ی قلبم چشم دوخته بودم ک هم چنان سر ب زیر بود....

-نجمه دخترم

-بله عزیز خانم جون..

-نمی.خوای پسر مو.ببری تو اتاقت... برین باهم ی ذره اختلاط کنید

شرمزه سر ب زیر شد...

آغوش تو

با اجازه از پدر و مادرش از سر جاش بلند شد و من اون لحظه چقدر از عزیز ممنون بودم ب خاطر این لطف بزرگی ک در حقم کرده بود...

دوباره همون فضا و شرایط قبل تکرار شد با این تفاوت ک آسمونی ترین دختر زمین محرم بود.... و با فاصله ای شاید کمتر از یک وجب درست کنارم نشسته بود...

دوست داشتم حرف بزنه.. نگام کنه اما فقط سر ب زیر داشت

دستمو بردم سمتش.. اما منصرف شدم... گوشیمو بیرون آوردم و ی عکس باز کردم گرفتم سمتش

-میشه نگاش کنی

سرشو برگردوند

-چی؟

-عکسو نگاه کن

گوشی رو ازم گرفت نگاش کرد..

-این منم... گفتم حداقل اینجوری ببینی همسر آینده ات چ شکلیه... مبادا کلاه سرت رفته باشه..

سر بلند کرد و نگام کرد...

آخ چشماش.... واسه ی لحظه حس کردم تموم دنیا ثابت موند.. نفس نمی کشیدم...

-من..... شما رو قبلا دیدم..

آب دهنم رو قورت دادم.. نمی خواستم نگاهش رو ازم بگیره...

-کجا؟

سر ب زیر شد..

دلم گرفت

آغوش تو

-میشه نگام کنی؟! -

سرشو بلند کرد.. از کل اجزای صورتش مبهوت اون ی، جفت چشم بودم...

-کجا منو دیدی؟ همون روز نذری؟! -

سرشو ب نشونه ی ن تکون داد

جا خوردم..

-کی؟ -

-میشه نگم...

چرا این دختر اینقدر مظلوم و خواستنی بود....

ی نفس عمیق کشیدم... نگاهش هم چنان ب من بود..

دل کردم و دستمو بردم سمت چادرش

-هر جور ک دوست داشته باشی.. چادرش رو ب آرومی زدم کنار تا صورتش.. واضح تر ببینم.. خوشکل و فوق العاده نبود.. اما برای من زیبا ترین دختر دنیا ب حساب می اومد.. ابروهای پر پشت.. پوست گندمی.... بینی و لب متناسب...

هیچ عیبی توی صورتش نبود...

صورتش رو ک لمس کردم چشماشو بست....

-چرا اینقدر خواستنی هستی

لب گزید و سر ب زیر شد..

دوست داشتم صورتش رو غرق در ب*و*س* ه کنم اما ترسیدم فک کنه تا چ حدی بی پروام...

دستشو گرفتم.. داغ بود مثل خودم...

ب*و*س* ه ای نرم

نشوندم پشت دستش..

چقدر ک حضورش در یک وجبی من چسبید.... مثل ی لیوان چایی داغ توی ی روز برفی درست وقتی یخ بستی و اون باعث میشه گرمایی مطبوع تا اعماق وجودت نفوذ کنه... هر چ بود وجودمو می سوزوند.....

شب تا صبح ب شوق دیدن دوباره اش پلک روی هم. نداشتم... عطر تنش لمس انگشتاش.. چشماش.... همه لحظه ای از جلوی چشمم محو نمیشد..... دل دل میکردم... اونم قدری ارزن هم ک شده حس منو داشته باشه... کاش.....

صبح جلوی آینه خودمو برانداز کردم... می دونستم خیلی خواهان دارم.. اما مهم فقط نجمه بود.... خدا خدا میکردم برای دل باختگیش

-ای خدا... تو مگه کار نداری بچه؟! دیرت میشه؟! بابای نجمه بفهمه اینجوری میری سرکار بی خیال همه چی میشه ها!!

ب خودم اومدم و. کفشم پوشیدم

-باشه عزیز... چشم، رفتم..

خندید

-نگفتم ک شکم ناشتا بری

-گرسنه نیستم

-امون از دل عاشقت.... پس شب زودتر بیا مهمون داریم

نگاش کردم..

-کی؟

خندید

-مهمون مهمونه چیکار ب اونش داری.. فقط زود بیا

-چشم... خداحافظ

-برو مادر در پناه خدا....

رفتم.... هزار بار زد ب سرم شماره ی نجمه رو از عزیز بگیرم نشد ک نشد... حواسم پیش نجمه بود.. از طرفی هم
مجبور بودم تحمل کنم... نمی خواستم بد قول بشم.....

شب خسته و کوفته بر گشتم خونه...

درو باز کردم.. ب حدی خسته بودم ک فقط می خواستم بخوابم... برای کسی ک توی عمرش کار نکرده بود صبح تا
شب کار کردن سنگین و طاقت فرسا بود....

در حیاط رو باز کردم...

دستامو توی حوض شستم و رفتم سمت ساختمون...

خم شدم تا کفشمو بیرون بیارم ک عزیز درو باز کرد

-سلام

اشاره کرد ساکت باشم

منو کشید داخل..

-چی شده....

ب اتاقم اشاره کرد

-برو تو اتاق یکی منتظرته

-ک...

-هیس آرومتر.. برو می فهمی کیه؟

یعنی ممکن بود مادرم اومده باشه... درو باز کردم

همین ک وارد اتاق شدم سر جا خشکم زد

-عزیز خانم آقا عباس کی...

از جلوی آینه ک کنار رفت و برگشت سمتم ب محض دیدن من خشکش زد..

موهایش... بلند بود.. مثل آبشار موج دار... جادو میکرد با آدم... درو بستم و رفتم سمتش....

مانتو رو از توی دستش کشیدم بیرون و گذاشتم روی ت*خ*ت* .. با تاپ و شلوار براندازش، کردم... نتونستم طاقت
بیارم بی هوا در آغوش کشیدمش و وجود شرمسارش رو با نفس هام بلعیدم... ضربان قلبش رو حس میکردم مثل ی
گنجشک تند تند میزد.. سیر نمی، شدم از، آغوشش و عطر تنش...

هیچی نمی گفت.. با اون همه فشاری ک ب بدنش می آوردم ناله هم نمیکرد..

ب آرومی ازش جدا شدم نگاش کردم..

سر ب زیریش عذابم میداد...

چونه اشو با دست گرفتم ... تکه ای از مو رو از توی صورتش کنار زدم

سر خم کردم و پیشونیش رو ب*و*س* یدم...

ب دلم نشست... ب دلش نشست. اینو از لرزش تنش حس کردم

-سلام...

خندم گرفت

با عشق نگاش کردم

-علیک سلام خانوم خودم

لب گزید

آغوش تو

دستشو برد سمت مانتوش، ولی مانع شدم

-محرمتم.. از چی می ترسی!؟

-من نمی دونستم الان میاین

-برگردم!؟

-ن منظورم...

بقیه ی حرفش رو خورد...

دوست نداشتم معذب ببینمش

مانتو رو برداشتم و گرفتم سمتش

-پیوش، این ک جلوم معذبی عذابم میده

مانتو و روسریش رو ک. پوشید دوباره سرتا پاشو برانداز کردم

-فکر نمی کردم تا این اندازه خوشکل باشی

دستش رو ک برد سمت چادر، برش

داشتم

-دیگه اینو شرمنده.. دوست ندارم تو خونه ی خودت چادر پیوشی

-آقا عباس

-امیرش رو نمیگی فدای سرت ولی اون آقا رو هم فاکتور بگیر...

با گوشه ی روسریش بازی میکرد

آغوش تو

-چرا وایسادی؟! بشین

نشست روی ت*خ*ت*

-داشتم موهامو برس میزدم... نفهمیدم شما اومدین

-منم نمی دونستم تو اومدی، عزیز گفت مهمون دارم ولی نگفت چ عزیز میمونه

دوباره صورتش از خجالت گل انداخت

خندم گرفت...

سرمو بهش نزدیک کردم

-خجالت ک میکشی خوردنی میشی

جفت دستاشو گرفت جلوی صورتش

خندیدم ولی طوری ک صدام بیرون نره..

دستشو از جلوی صورتش کنار زدم و انگشت هامو توی انگشت های دستش قفل کردم

-چرا ماه ب این. خوشگلی رو قایمش میکنی؟؟!

گوشیش زنگ خورد... آروم دستمو از توی دستش جدا کرد و رفت سمت کمد گوشه رو از توی کیفش برداشت...

نگاش ک ب شماره افتاد اخم کرد و تماس رو. جواب نداده قطع کرد

-چرا جواب ندادی؟

نگام کرد

-مهم نبود!

-یعنی من مهم ترم

آغوش تو

-امیر عباس مادر....

-جانم عزیز

-بابای نجمه جون اومده دنبالش

دلم گرفت.. از اینکه هنوز ی دل سیر ندیده بودمش و می خواست بره.. اما از طرفی هم وسیله نداشتم برای رسوندش و با شناختی.. ک از خانواده اش داشتم مطمئن بودم راضی ب اینجا موندنش نمیشن

آهی از سر. حسرت کشیدم.... لحظه ای ک ب پدرش سپردمش سخت گذشت .. برگشتم توی اتاق... هنوز عطرش توی اتاق ب مشام می رسید...

همه چیز خوب بود.. کارم.. عشقم

..زندگیم و آینده ای ک انتظارش رو می کشیدم...

ب همون دیدارهای نصفه و نیمه نجمه هم دلخوش بودم... مهم بودنش بود ک خیالم از بابتش، راحت بود..

وقت استراحت بود و طبق معمول دلم برای شنیدن صداش پر پر میزد.. ب ساعت نگاه کردم.

الان کلاس نداشت... باید برگشته باشه خونه..

شماره اش رو گرفتم...

بعد از چندتا بوق برداشت...

-سلام خانوم خودم

-سلام...

صدای بوق می اومد

جا خوردم

آغوش تو

!کجایی؟؟

-من.... خیابون... دارم میرم خونه

دوباره ب ساعت نگاه کردم

-همیشه این موقع خونه بودی؟ چی شده؟

-چیزه... من... با دوستم رفتم کتابخونه... ب خدا دیگه جایی نرفتم.. نزدیک...

-بیا نجه سوار شو کارت دارم..

خشکم زد.. صدای مردونه ای ک ب گوشم خورده بود و زن منو ب اسم صدا میزد.... دلم می خواست عربده. بکشم ولی خودمو ب زور کنترل کردم..

-نجه...

تماس رو قطع کرد...

دوباره شماره گرفتم... باز خاموش بود.. دستام می لرزید... بیشتر از خودم بهش اعتماد داشتم ولی این کارش داشت دیونه ام میکرد...

می دونستم از دانشگاه ی راست میره پیش عزیز... سریع ی،مرخصی گرفتم و.با پیک موتوری خودمو رسوندم ب خونه...

صدای اون پسر لحظه ای رهام نمیکرد... طاعون بود سرطان بود هر چی بود داشت دیونه ام میکرد

رفتم خونه... ولی نیومده بود.... عزیز گفت زنگ زده ک امروز نیام... حال مضطربم بدتر شد...

جواب عزیز رو از اینکه می پرسید چی شده رو فقط با اینکه دلم براش تنگ شده دادم..

خودمو رسوندم خونه اشون..

در ک زدم مادرش با خوشرویی تموم ازم استقبال کرد...

آغوش تو

-نجمه کجاست؟

نگام کرد

-تو اتاقشه...

کیفش رو از روی میز برداشت

-من میرم خونه ی یکی از اقوام جلسه دارن.. هر چی ب نجمه اصرار کردم قبول نکرد... پس منتظرت بوده....

با لبخندی ک روی لبش نقش بسته بود چادرشو کشید روی سرش

-راحت باش پسرم فکر کن خونه ی خودته..

ازش تشکر کردم و بعد از خداخافظی. از من درو بست

برگشتم سمت اتاق نجمه

همیشه ب محض اومدن می اومد استقبال اما الان

ی نفس عمیق کشیدم....

رفتم پشت در اتاق... تقه ای ب در زدم

صدایی نمی اومد درو باز کردم... روی ت*خ*ت*ش در حالی ک پشتش ب من بود خوابیده بود....

وارد اتاق شدم... درو ب آرومی بستم....

نگام افتاد ب گوشیش ک توی شارژ بود. رفتم سمتش

همینجور ک خاموش بود ب شارژ زده بود...

دلخور بودم و عصبی اما نگاه ک ب جسم ظریفش ک اینجوری روی ت*خ*ت*ش میچاله شده افتاد دلمو لرزوند

نشستم روی ت*خ*ت*ش ...

آغوش تو

می خواستم آروم بشم...

خم شدم سمتش و نفس هاشو استشمام کردم....

اثر کرد... ب آرومی موهاشو نوازش کردم و نرم سرش رو ب*و*س* یدم

لرزش تنش بهم فهموند بیداره...

پس،خودشو ب خواب زده

-فقط بگو.کی بود..... می دونم ک می دونی بیشتر از چشمام بهت اطمینان دارم

ملافه رو از روی صورتش کنار زدم نگاهش کردم.. داشت اشک می ریخت..

-نجمه.

دستشو گرفت جلوی صورتش و نشست...

دستشو پس زدم و.اشکشو.پاک کردم

-عزیزدلم.. گریه چرا..... می بینی ک عصبانی نیستم.... فقط اومدم اینجا بدونم اون مردی ک صدات میزد کی بود

دستاشو کنار زدم

-فامیلتون بوده

سرشو ب نشونه ی منفی تکون داد

ی،نفس عمیق کشیدم

-کی.بود نجمه !؟

سر ب زیر شد

-یکی از هم.کلاسی های دانشگام بود

آغوش تو

دستمو مشت کردم...

-ب اسم صدات زد!

-ب خدا من تاحالا ی بارم ندیدمش... یعنی دیدمش ولی نگاش نکردم... اون هی مزاحمم میشه.. باور نمی کنی از بچه های دانشگاه پیرس.. قبلا ب خاطر اینکه چادری بودم هی مسخره ام میکرد ولی چند وقتیه هی مزاحمم میشه... حتی شماره ام هم از بچه ها گرفته... ولی عباس آقا ب خدا من ن جوابش رو دادم ن حتی نگاش کردم.... گوشیم هم خاموش شد...

اشکشو با. انگشت دستم پاک کردم

-چرا بهم نگفتی؟!

دستاشو مشت کرد

-ببخشید

-هنوز اونقدری منو ب عنوان همسر قبول نداری ک.چیز ب این مهمی رو بهم بگی؟!

از سر جام بلند شدم...

-هیچ وقت غیرت ی،مردو.دست کم نگیر... خیلی های دیگه اگه جای من بودن ی جور دیگه باهات برخورد میکردن...ولی من اینقدر دوست دارم و.بهت اطمینان دارم ک حرفات برای من سنده..

دلخور نگاش کردم و

پشتمو بهش کردم

-اینکه دوستم نداشته باشی رو بهت حق میدم ولی اینکه بهم اعتماد نداشته باشی رو نه

خواستم دستگیره رو فشار بدم و از،اتاق بیام بیرون ک ی دفعه از پشت سر ب*غ*لم کرد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد

واسه ی لحظه خشکم زد.. اولین بار بود

آغوش تو

-ببخشید

ی نفس عمیق کشیدم..

سرمو خم کردم و ب گره دست های ظریفش چشم دوختم...

دستاشو ب آرومی باز کردم و برگشتم سمت خودش و اینبار خودم در آغوش کشیدمش

-قول بده ،منو مثل ی،دوست بدونی.. چیزی رو ازم مخفی نکنی، باشه ؟!

-سرشو تکون داد

-ب زبون بیار قولت رو

-قول میدم...

سرشو ب*و*س* یدم...

ی نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم...

حس این آغوش چقدر شیرین و دلچسب بود

کمرش رو نوازش کردم

-از کی مزاحمت میشه

سرشو بلند کرد و نگام کرد

-چند هفته ای میشه

اخم کردم

-چند هفته اس و الان ب من میگی

-من ک کاریش ندارم اون...

-نجمه وقتی یکی باعث آزار و اذیتت میشه چ دوست چ آشنا باید ب من بگی.

من و تو قراره ی عمر زیر ی سقف زندگی کنیم....

-باور کنید اولش گفتم محل ندم درست میشه ولی بدتر شد... می خواستم بهتون بگم... ولی..

-ولی چی؟؟ نکنه ترسیدی؟! نکنه فکر کردی مثل این مردای بی منطق می افتم ب جونت؟!

-ن ب خدا!... نمی خواستم ناراحت بشین

-پس ب خاطر همین زنگ زدی ب عزیز گفتمی نمیام؟!

سر ب زیر شد

-تو جای تو اون شرایط ی دختر غریبه منو ب اسم و با اون لحن صدا بزنه و بعد گوشیش خاموش بشه و از دستت

فرار کنه چ فکری میکنی؟!

-ببخشید

ی نفس عمیق کشیدم

-عزیزم... من نامزدتم.... شوهرتم... همه کسم هستی... عشقمی زندگیمی..... دیگه پنهون کاری نکن. اونم از این

پنهون کاریا...

با ناخوناش بازی میکرد

عصبانیتم فروکش کرده بود... می دونستم چجوری حال اون پسره ی عوضی رو بگیرم. نشستم روی ت*خ*ت*ش و

ی جورایی مجبورش کردم بشینه روی پام..

موهاشو نوازش کردم

-اینبار فدای سرت، نمی خواد اینقدر خجالت بکشی... فقط ی شرط داره بخششت رو قبول کنم

نگام کرد

آغوش تو

-چی؟؟؟

ب گونه ام اشاره کردم

از خجالت سرخ شد

-یعنی قهر بمونم؟! باشه...

خواستم بلند شم ک بی هوا گونمو ب*و*س* ید هر چند گذرا و کوتاه ولی چسبید...

حس اینکه اولین عشقت باشه محشره... و از اون معرکه تر اینکه تو هم اولین عشق اون باشی..

....

گذشت و سعی کردم ک دیگه این موضوع رو ب روی خودم نیارم و فراموش کنم...

شب شام پیششون بودم و بعد از چشیدن دستپخت خانم خودم توی اتاقش ی، تشکر درست و حسابی ازش کردم ک مطمئنم تا ی مدت تا یادش بیفته سرخ و سفید بشه...

دوست داشتم حجب و حیاشو... بوی پاکی و نجابت میداد.....

از فردای اون روز اولین کاری ک کردم رفتم دنبال ی موتور....

عزیز پولش رو بهم قرض داد و من اولین موتور عمرمو خریدم.... رفتم سمت دانشگاه نجمه.. می دونستم دانشگاه کلاس داره... از اون طرف هم کار هامو سبک کردم. تا بهش برسم...

خیلی وقت نبود ک منتظرش بودم... ک با دیدنش قلبم شروع کرد ب تپیدن....

چ خانم و باوقار می رفت.... سرش پایین بود ک از دانشگاه خارج شد... عاشق این وقارش بودم.. با عشق تمام اون سر خیابون ایستادم و بهش خیره شده بودم.... نگاه دختر ی ک همراهش بود ب سمتم کشیده شد و بعد از ی نگاه متعجب ب من زد ب بازوی نجمه و ب من اشاره کرد

نجمه برگشت و تا منو دید سر جا خشکش زد

لبخندی زدم و از روی موتور پریدم پایین....

ب تکون دوستش ب خودش اومد و بی توجه ب اون اومد سمت من..

همچین محوش بودم و محوم بود ک اگه صدای ترمز و بوق ماشین نیومده بود بی شک بهترین فرشته ی دنیا رو از دست میدادم....

نفهمیدم چجور پریدم و از توی خیابون کشیدمش سمت خودم... راننده شاکی دوتا فحش نثارمون کرد و رفت...

بی توجه ب اون فقط قلبش رو حس میکردم ک عینهو گنجشک تند تند تو سینه اش می کوبید

-تقصیر من شد..

نگام کرد.

-اومدی دنبال من

خوشحال از این لحن دلنشینی سرمو تکون دادم

ب موتور اشاره کردم

-اینم تازه خریدم

ی چشمک تحویلش دادم

-البته عزیز قرض داد بعد پولش رو میدم

نگاهش ک ب موتور افتاد گل از گلش شکفت و جیغش رو خفه کرد...

خندم گرفت

-می دونستم اینقدر دوست داری زودتر دست ب کار میشدم..

-من عاشق موتورم

خندیدم

-من چی؟ عاشق من نیستی

آغوش تو

لبشو جوید

-ای جانم... نمی خواد خجالت بکشی... سوار شو حالا

نشستم روی موتور و اونم چادرش رو مرتب کرد و نشست

از طرز نشستنش خندم گرفت

-دختر خوب کیفیت رو بردار بهم بچسب اینجوری می افتی ها

کیفش رو با ی مکت کوتاه برداشت تا بهم نزدیک شد دستشو از دو پهلوم جدا کردم و دور کمرم حلقه کردم

-اینجوری

-ولی آخه...

-حرف نباشه... کسی رو حرف آقاش، حرف میزنه

ساکت شد...

خندمو خوردم و موتور رو روشن کردم. مسیر در سکوت سپری میشد... تا خودم سکوت رو شکستم

-دوستت بود؟

-کی؟

-همون دختری ک همراهت بود... دختره مانتویه

-آره... ولی فکر نکنید چون چادر سرش نیس دختر بدیها... خیلی دختر خوبیه... از منم بهتره

-مگه من گفتم بده... اصلا چیکار ب اون بنده خدا دارم... اتفاقا تیپش هم خوب بود..

دستاش ک از دور کمرم شل شد فهمیدم گند زدم

....

آغوش تو

-البته هیچ کسی ب خوشتیپی خانم خودم نمیشه ها...

پشتم بهش بود ولی می تونستم ب وضوح اون لبخند قشنگش رو حس کنم... ادامه دادم...

...-سوال من ی چیز دیگه بود.... منو ک دید جا خورد... چجوری منو می شناخت ک ب تو گفت

ساکت بود

-نمی خوای چیزی بگی؟!؟

-راستش... راستش عکستون رو دیده

جا خوردم...

جلوی پارک نگه داشتم و برگشتم سمتش

-عکس من از کجا...؟!؟

از موتور پیاده شد

موتور رو قفل کردم و دستشو گرفتم و وارد پارک شدیم

-چی شد باز؟ سوالم سخت بود

-من..

-تو چی؟

-عکستون رو نشونش دادم

قند تو دل مردونه ام آب شد

-عکس منو از کجا آوردی وروجک؟!؟

با صدای قهقهه ی دخترا برگشتم.... با قیافه آنچنانی ی جورایی داشتن

قورتم میدادن.. خوب می شناختم این جنس از دخترا رو

با حلقه شدن دست نجمه دور بازوم ب خودم اومدم

-بریم.اونجا بشینیم

ب ی نقطه دور کنار.فواره اشاره کرد

با لبخند حرفش رو تایید کردم

چ لطیف حسادت میکرد... خبر نداشت ی تار.موش برام اندازه کل.دخترهای دنیا ارزش داره...

ولی با این حال چیزی نگفتم تا محبت بیشتری از این حسادت دخترانه اش نصیبم بشه

نشستیم روی نیمکت..

هنوز اون دخترا رو زیر نظر داشت

-امروز چ خبر از دانشگاه

سرشو برگردوند سمتم

-چی؟

خندیدم

-گفتم دانشگاه چطور بود؟!

-خوب بود

سرمو خم کردم

-اون پسره مزاحمت نشد؟!

آغوش تو

لرزید

-ن ب خدا

-چرا می ترسی؟ سوال پرسیدم فقط

سرمو چرخوندم نگام ب دکه ی گوشه ی پارک افتاد

-چی دوست داری برات بگیرم؟ چیپس پفک.. بستنی

نگام کرد

-چیه؟

-چیزی نمی خوام

اخم کردم

-تعارف نداشتیما

خواستم بلند شم دستم گرفت و مانع شد

نگاش کردم

-میشه نری؟!

-چرا آخه

سرب زیر ک شد برگشتم سمت دکه

همون دخترا دم دکه ایستاده بودن

نمی دونم چرا ولی بی هوا زدم زیر خنده...

متعجب نگام میکرد

آغوش تو

-چی شد؟

صاف نشستم و چشم تو چشمش شدم

-خانم کوچولو... اگه قرار بود من از این تیپ و مدلا خوشم بیاد ک طرف شما فرشته مهربون نمی اومدم ،بعدم مگه ب من شک داری ؟!

انگشتاش،رو ب بازی گرفت

-ن ولی.... خب ی دفعه پیش میاد این چیزا...

-ای بابا.. این قدر شکاک بودی من نمی دونستم؟!

-ن ب خدا... فقط نمی خوام...

-نمی خوای چی ؟!

-نمی خوام... نمی خوام کسی شما رو ازم بگیره

-ای جان دلم... خودتی ک اینجوری با من حرف میزنی؟! نکنه عوضت کردن؟!

نگام کرد

-خودمم

نگاش کردم... چشم در چشم.... دوست داشتم زمان نگذره و همینجور باقی بمونم... جادو میکرد با وجودم....چشماش

تا شب توی شهر با موتور چرخ زدیم... چقدر ک خوشحال بود و ذوق میکرد... البته ب روش خودش... آروم و نجیب... همه چیز این دختر دوست داشتنی بود..

شب شده بود.. خیابون هام خلوت تر..... موتور رو جلوی در خونشون نگه داشتم...

پیاده شد و منم ب دنبالش پیاده شدم موتور رو گذاشتم روی جک..

آغوش تو

در زد و مادرش اومد پشت در.... معلوم بود دلواپس شده حتی با اینکه خبر داده بودم دیر میایم اما دخترش رو ک دید ی نفس راحت کشید..

وارد حیاطشون شدیم... بعد از سلام و تعارف های معمول مارو باهم تنها گذاشت و برگشت توی خونه...

-مامانت ترسیده بودا

نگام کرد

-آخه سابقه نداره تا این موقع بیرون باشم..

-پس سابقه دار شدی!؟

ی لبخند قشنگ تحویلیم داد

-پیتزا خوب بود؟

-عالی بود

سویچ موتور رو. تو دستم چرخوندم...

-من دیگه میرم.... خسته ای برو. استراحت کن.

--دستمو بردم ک درو باز کنم صدام زد

-عباس آقا

نگاش کردم

بهم نزدیک شد

-جانم، چی شده؟

-ممنونم ب خاطر امروز

-قابلتو نداشت خانمی! این ک چیزی نبود.... لیاقتت خیلی بیشتر از ایناس

آغوش تو

-امروز خیلی بهم خوش گذشت

خندیدم

-خودتی واقعا؟! امروز خیلی ازم تعریف میکنی و هوامو داری

دوباره خجالت کشید

بی هوا ب*غ*لش کردم...

-فدای خجالتت بشم من..

دستاشو پشت سرم حلقه کرد....

دیگه کم کم داشتم از دوست داشتنش مطمئن میشدم...

-عباس آقا

-جان عباس

ازم جدا شد و نگام کرد..

-میشه ی چیزی ازتون بخوام؟!

-جون.بخوا

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش افتاد.ب یقه ی پیرهنم

سرمو خم کردم

-چیه؟

-میشه یقه اتون اینقدر باز نباشه

خندیدم

آغوش تو

-ب جای اینکه من روی تو غیرتی بشم تو غیرتی میشی

نگام کرد

-باشه چشم... فقط باید خودت ببندی

گل.از گلش شکفت

دستاشو بالا آورد و دکمه ی آزاد لباسمو بست..

-ببین خاطرت چقدر عزیزه.... ک حتی عزیز خانم هم نتونست از پس این ی دکمه بر بیاد

گونه اش گل.انداخت

-ن زیاد بسته ن زیاد باز... ب یقه ی لباسم دست کشید

-الان خیلی خوبه

دستشو ب*و*س* یدم....

-چشم خانم کوچولو

-نجمه مادر... شام آماده است میخوای ب آقا عباس بگو بیاد شام بخورین

خندمو خوردم

-برو ک مادرت می ترسه بلایی سرت بیارم

لبشو جوید

-ببخشید... خب مادره..

-می دونم عزیزم.. برو ک دیگه واقعا دیر وقته... سلام منم ب بابات برسون...

درو باز کردم....

آغوش تو

صورتش غم داشت..

-برو دختر خوب...

سوار موتور شدم...

براش دست تکون دادم و از اونجا دور شدم....

دست گذاشتم روی دکمه ای ک بسته بود... هنوز گرمی دستش رو حس میکردم.....

این اتفاق و این خواسته باعث شد ک همیشه اون یقه بسته باقی بمونه و دیگه کسی امیر عباس رو با اون قیافه قبل نبینه.....

چند روزی در آرامش سپری شد تا اینکه مامان ب خونه احضارم کرد

رفتم...

بازم نصیحت و حرف از اینکه این خانواده زیادی مذهبی ان و ب درد ما نمی خورن.. مشکلش با مال و منالشون نبود
اینکه چچور می گشتن اذیتش میکرد... البته واسه بابا فقط..و فقط ثروتش مهم بود و بس...

-امیر ب خدا ی دختر خوب برات سراغ دارم... ماه.. خوشکل... بی خیال اون دختره بشو خودم برات سنگ تموم می
ذارم

-مامان باز شروع کردی.. چند بار باید بگم من دوستش دارم..

-اینا شور جونیه... فردا ک بچه دار شدین می فهمی زندگی یعنی چی.. نمی تونی ک بی خیال این همه ثروت بشی...
پس تا دیر نشده ولش کن بره پی زندگیش

....-به ببین کی اینجاس... داش امیر بزرگ... چطور مطوری با نامزد جونت...

برگشتم امیر علی تیپ زده از پله ها اومد پایین باهام دست داد و رو کرد سمت مادرم

-ولش کن مامان... من این دخترا رو می شناسم... دو روز دیگه ازش خسته میشه... وقتی آهی در بساط نداشته
باشی عشق و عاشقی پرررر

آغوش تو

اینو گفت و زد زیر خنده

-بد کبکت خروس میخونه ها چی شده؟ نگام کرد

-ی دختره ب تورم خورده هلووووو، میخوام برم بدزدمش

-این همه ازت کندن بست نیس...

-نوچ این ی مورد حوریه.... اول باید دلشو ب دست بیارم... چموشه ولی قلقلش

دست خودمه..

-ن ب توی دختر باز ن ب این... کی میشه جفتتون آدم بشین....

مادرم اینو گفت و بلند شد رفت.

ی نفس عمیق کشیدم و از سر جام بلند شدم..

با امیر علی رفتیم سمت حیاط

-کجا بیا برسو نموت

-موتور دارم

سرشو چرخوند

-موتور؟

سوار شدم

-چیز عجیبیه؟؟

-ن... ولی... بی خیال اصلا... تو برو پی نامزدت منم دنبال مخ دزدی

سری از تاسف براش تکون دادم

آغوش تو

-امیدوارم ی روز آدم بشی !

خندید و ماشینش رو روشن کرد و رفت... موتور رو روشن کردم و خواستم بزنم بیرون ک محمد رضا صدام کرد..

برگشتم...

-جونم داداش؟

-داداش میشه منم پیام پیش عزیز... دلم براش تنگ شده...

نشستم جلوتر

--پیر بالا چرا نشه

داداش ده ساله ام ذوق کرد و نشست پشت سرم....

محمد رضا درست، بر عکس امیر علی آروم و سر ب زیر و مثل من عاشق عزیز و اون خونه ی قدیمی بود....

دم خونه عزیز پیادش کردم ک گوشیم زنگ خورد

درو برای محمدرضا باز کردم و گوشیمو از توی جیبم کشیدم بیرون

نجمه بود

سابقه نداشت این موقع بهم زنگ بزنه

سریع جواب دادم

-جانم

-سلام عباس آقا شما کجایی؟

ترسیدم... لحنش بوی ترس میداد

-چیزی شده نجمه

بعد از ی مکث کوتاه جواب داد

-اون.... اون پسره باز دنبالمه.. گفتین هر وقت اومد بهتون بگم

نفهمیدم چجور سوار موتور شدم

-آدرس رو بگو..

.....

...چ حالی بودم تا رسیدن ب اون آدرس... دل تو دلم نبود و کلی خط و نشون کشیدم واسه اون نامردی ک مزاحم ناموسم شده بود...

از نجمه خواسته بودم نره خونه تا پسره رو پیدا کنم و ی حال اساسی ازش بگیرم...

دقیقا توی پارک کنار دانشگاه بودن !

نجمه رو از دور دیدم موتور رو گذاشتم ی گوشه و با سرعت خودمو رسوندم بهشون.... روی ی نیمکت نشسته بودن و پشت پسره بهم بود..

نجمه سر ب زیر بود و مشخص بود چقدر معذبه از حضور اون پسره

انگار حضور منو حس کرد ک سرشو بلند کرد و تا منو دید ایستاد... پسره متوجه شد تا خواست برگرده هولش دادم و پرت زمینش کردم... با لگد افتادم ب جونش نشستم روی زمین و برش گردوندم تا هر چی فحشه نثارش کنم ک با دیدنش دنیا برام تیره و تار شد..

هر دو متعجب هم نگاه میکردیم

دستام شل شد و یقه ی پیرهنش رو رها کردم

-اینجا چ غلطی میکنی امیر علی

همینجور ک لباس هاشو می تکوند از سر جاش بلند شد

-این منم ک باید این سوالو ازت بپرسم

آغوش تو

-عباس آقا می شناسینش؟!

نجمه بود

-امیر عباسه ن..

امیر علی بقیه ی حرفشو خورد و برگشت سمت من... انگار ترسیده بود

-تو این دختری می شناسی؟

-نامزدمه! نشناسم..

خشکش زد...

متعجب ب دست نجمه ک ترسیده بود و دور بازوم حلقه شده بود نگاه کرد

-داری با من شوخی میکنی مگه نه؟!

عصبی نگاهش کردم

-نگو ک اون دختری ک داشتی بشکن میزدی بری مخش رو بزنی....

نفهمیدم چی شد ک یهو وسط حرفم پرید و بهم گل آویز شد

-تو غلط کردی ک با این دختره نامزد کردی.. همین امروز نامزدیتو بهم می زنی فهمیدی؟

دستاشو از یقه ام جدا کرد

-برادر کوچیکه ای دارم احترامت رو نگه می دارم از جلوی چشمم گم شو تا نزدم خورد و خمیرت نکردم

-داداشین...

این حرف انگاری از ته چاه می اومد... ب نجمه نگاه کردم ک رنگ ب رو نداشت...

دستشو گرفتم

-بیا بریم اینجا موندن صلاح نیست

-امیر عباس نامزدی رو ب هم نزنای دودمانت رو ب باد میدم

-خودتم جز اون دودمانی حالیه چی میگی... در ضمن ب خداوندی خدا ببینم و بشنوم ی بار دیگه مزاحم ناموسم شدی قید برادری رو میزنم و اون جوری ک باید باهات تسویه میکنم

-عددی نیستی... از همین لحظه من دیگه تو رو آدم حساب نمی کنم چ برسه برادر

...خواستم برم سمتش ک نجمه مانع شد...

ترسیدم از حالش، مثل بید می لرزید...

بی خیال تهدیدهای امیر علی دست نجمه رو گرفتم و از پارک زدم بیرون...

عصبی بودم و آروم و قرار نداشتم... چرا از بین اون همه پسر اون همه آدم توی این کره ی خاکی امیر علی باید مزاحم نجمه میشد...

-امیر عباس نمی خوام بگی چی شده؟ خودتو کچل کردی از بس موهاتو کندی؟!

ب عزیز ک تو چارچوب در اتاق ایستاده بود نگاه کردم

-حالم بده عزیز.. فقط می خوام تنها باشم... خواهش میکنم...

-بگو دردت چیه؟ شاید بتونم کمکت کنم

رفتم سمت عزیز دستشو ب*و*س* یدم

-فقط می خوام تنها باشم همین

-با نجمه دعوات شده

نگاهی از سر ناچاری ب عزیز انداختم...

-عزیز ی چیزی می گیا اون طفلی اصلا اذیت می دونه چی هست

آغوش تو

ی نفس عمیق کشید و از جلوی در کنار رفت

-خدا آخر و عاقبت شما جوونا رو ب خیر کنه...

درو بست و رفت و من همچنان عصبی اتاق رو متر میکردم... ن تنها حالم خوب نشد بدترم شدم دو روز تموم از خونه بیرون نرفتم....

سرم سوت کشیده بود از فکر کردن زیاد اما بازم ب نتیجه ای ک باید نرسیدم... هر چی عزیز حرف میزد و نصیحت میکرد بی فایده بود...

توی اتاقم نشسته بودم روی ت*خ*ت* و سر ب زیر موهامو چنگ کرده بودم....

تقه ای ب در خورد و در باز شد

پوفی کردم

-عزیز گفتم می خوام تنها باشم..

درو بست و اومد سمت من....

دست ظریفی ک فرو رفت لا ب لای موهام باعث شد تا سرمو بلند کنم

نجمه بود با چشم های غمگین

-عزیز می گفت دو روزه از خونه بیرون نرفتی

نشست کنارم و همینجور ک نگاهش ب نگاهم بود صورتمو لمس کرد

-از من ناراحتین عباس آقا... من دیگه دانشگاه نمیرم قول میدم..

دستشو گرفتم و ب*و*س* یدم

-سلامت رو خوردی

لب گزید

آغوش تو

-ببخشید سلام

ی لبخند کم رنگ نشست روی لبم

-علیک سلام خانوم خودم..... مگه من می تونم از دست تو ناراحت بشم.. تو ک همه اش پر از خوبی هستی..

-پس چی شده؟

نگاش کردم...

-اومدی آرومم کنی؟؟

سرشو تکون داد...

روسریش رو از سرش بیرون آوردم و موهاشو بو کردم... خم شدم و ی نفس عمیق از گردنش گرفتم... ب خودم
فشردمش....

-امشب رو پیشم بمون نجمه...

تنش لرزید

بیشتر ب خودم فشردمش

-اگه دوسم داری اگه میخوای آروم بشم پیشم بمون...

هیچی نگفت... فقط سر ب زیر شد... نیاز داشتم ب بودنش... هیچ چیز و هیچ کس مثل خودش نمی تونست آرومم
کنه...

اصرارم اثر کرد و نجمه شب پیشم موند و با بودنش کنارم مثل آب روی آتیش عصبانیتم فروکش کرد... درسته فردا
صبحش عزیز بازخواستم کرد ک چرا نجمه رو مجبور کردم ب موندن و اونم با هزار مکافات خانواده اش رو مطمئن
کرده ک خیالشون راحت باشه از بابت دخترشون ولی زنم بود... اگه نبود... اگه می رفت.. بازم می شدم همون پسر
عصبی و ناآروم.....

برگشتم سر کار اوضاع ب ظاهر برگشت ب حالت قبل با این تفاوت ک بعد از اون شب خانواده ی نجمه ی جورایی ما رو محدود کردن... ی ساعت مشخص برای گشت و گذارمون ک با سیاست پدرش می شد وسط ساعت کاری من و از اون گشت و گذار محروم شدیم... موند وقتی ک از سر کار بر می گشتم ی ساعت می رفتم خونه ی نجمه و اونم توی حیاط همو می دیدیم....

حتی از اومدن خونه ی عزیز هم محروم شدیم.....

مثلا می خواستن مجازاتمون کنن.. ولی ب چ جرمی؟

ب همین دیدارهای نصفه و نیمه خوش بودیم.. گاهی وقتا مرخصی ساعتی می گرفتیم و می رفتم توی دانشگاه می دیدمش... برامون بزرگترین دلخوشی دنیا بود این دیدارهای یواشکی....

بعد از اون روز توی پارک دیگه امیر علی رو ندیدم.. یعنی نمی خواستم ک ببینمش...

اما اون با فرستادن مادرم ب خونه ی عزیز زهر خودشو ریخت...

نمی دونم مادرم با چ رویی ازم می خواست نامزدی رو ب هم بزنم... ب چ قیمتی.... مثل اینکه من پسرش نبودم و امیر علی شده بود دردونه اش.. دیگه براش تیپ و قیافه ی نجمه مهم نبود... مهم خواسته ی پسر کوچکترش بود.. وارث اون همه ثروت... من و محمد رضا ب کل نادیده گرفته می شدیم....

اما دلخوشیم ب عزیز بود... ب کسی ک مادرانه هومونو داشت... رفت و آمد مادرم ب خونه عزیز بی فایده بود... فک کردم امیر علی بی خیال شده اما وقتی خبر از رفتن مادرم ب خونه ی نجمه رو شنیدم دود از سرم بلندشد...

رفتم خونه... زده بودم ب سیم آخر... افتادم ب جون امیر علی... اون روز دیگه علنا رابطه ی برادری بین ما از بین رفت... دعوا مرافعه و جیغ و داد مادرم... نمی فهمیدم چیکار میکنم.. ولی هر چی بود و نبود ب زبون آوردم.... از نون حرومشون... ثروت باد آوردشون... امیر علی هم کم نمی آورد و بارم میکرد....

مادرم نتونست اوضاع رو خاتمه بده زنگ زد ب عزیز و اون بود ک با اومدنش تونست منو از اونجا ببره... داشتم می سوختم و تنها کسی ک درکم میکرد عزیزی بود ک اشک می ریخت و قربون صدقه ام می رفت..

می ترسیدم... از اینکه بخوام نجمه رو از دست بدم منو روانی میکرد... من جز نجمه مگه چی از دنیا می خواستم... ک البته همون خواستش هم ب لطف خانواده اش دیدار کمرنگی داشتیم...

حالم بد بود و اون محدودیت ها بدترم میکرد....

.....

از سر کار برگشته بودم...توی اتاقم آماده شدم تا برم برای همون ی ساعتی ک وقت مونده نجمه رو ببینم... توی آینه ب خودم نگاه کردم... سوئیچ رو از روی میز برداشتم در اتاق رو باز کردم خواستم برم بیرون ک عزیز مانع شد...

نگاش کردم... از وقتی اومده بودم حس میکردم میخواد چیزی بگه و مستأصله

-چیزی شده عزیز؟! -

-می خوام بری پیش نجمه؟! -

ی نفس عمیق کشیدم

-نکنه حاج آقا همینم محروم کرده تا شب عروسی؟ -

-ن مادر این چ حرفیه... فقط... -

-فقط چی عزیز خانم... نکنه باز امیر علی... -

-ن مادر... دیگه از اون افتضاحی ک جفتتون ب بار آوردید امیر علی هم پیداش نشده... -

-پس چیه عزیز؟ بگین می دونین ک حاج آقا چجوری تحریممون کرده.. -

-می دونم مادر... ولی آخه چجوری بگم... راستش... امروز خونه ی نجمه بودم... مراسم داشتن... نجمه

-نجمه چی عزیز خانم جون ب لب شدم.. -

-نترس مادر... میگم صبور باش.. راستش نجمه.. نجمه رنگش پریده بود.. هوق میزد.. -

قلبم وایساد

-حالش بده و الان دارین بهم میگین؟ -

خواستم برم مانع ام شد..

-وایسا امیر عباس... کارت دارم.

-مگه نمی گین حال نجمه بده؟ میخوام ببرمش دکتر..

عرق نشسته بود روی پیشونیش..

-بهتره امشب نری

-چییی؟

-ببین مادر.. می دونم محرم همین... می دونم جفتتون جوونین و خاطر همو می خواین... ولی پسرم.. همه ی اینا درست.. ولی اون رابطه ی اصلی باید بعد از عقد و شب عروسی صورت بگیره

-چی میگی عزیز خانم

-یا خدا من چجور ب این بچه حالی کنم

ی نفس عمیق کشید و ادامه داد..

-همون شبی ک نجمه رو نگه داشتی اینجا... درسته محرم بودین ولی نباید...

تازه دوزاریم افتاد عزیز چی میگه

--عزیز...

-فک کنم نجمه حامله اس

-چی میگین عزیز؟!

-شلوغش نکن بچه... امروز اگه دخترمو می دیدی چ حالی داشت... رنگ ب صورتش نبود... البته مساله امروز و دیروز نیست مامانش میگفت ی هفته اس رنگ ب رو نداره.. میگه هر کاری میکنم نمیاد دکتر..وقتی میرفت دستشویی زنا با. طعنه بهش می گفتن مبارکه... رنگ و روش.. راه رفتنش.. همه چیزش مثل زنهای حامله اس...

عزیز نشست روی زمین و زد روی دستش

-بهت اعتماد کرده بودن مادر... دختر پنجه آفتابشون رو. سپردن دستت ک اینجوری بشه... کاش دستم می شکست و زنگ نمیزدم ب نجمه... آخر کار کشیدمش کنار تا از زیر زبونش بکشم چی شده... ولی فقط اشک می ریخت... چیکار کردی با این دختر... دلت اومد اینجوری خوار و خفیفش کنی..

-عزیز خانم همینجور برا خودتون می بری و می دوزی... من هیچ کار اشتباهی نکردم.. ب جای این حرفای خاله زنگی اون طفل معصوم رو می بردین دکتر ببینید چشه... ن اینکه ازش پیرسین حامله اس یا نه... اصلا گیرم ک حامله باشه کار خلاف شرع کردم..... زنده...

عزیز زد تو صورت خودش

-خدا مرگم بده، عباس..

دستمو مشت کردم

-من میرم پیشش کاری هم ب کار بقیه ندارم

بلند شد ک مانع ام بشه اما من سرعتم رو بیشتر کردم و از خونه زدم بیرون...

.....

پشت در خونه منتظر ایستاده بودم تا درو باز کنن... می دونستم نجمه الان تو چ جهنمیه و بیشتر از همه ب من احتیاج داره....

-کیه؟

-سلام حمیده خانم منم عباس باز کنید....

مکس کرد...

-باز نکنید از دیوار میام بالا عزیز بهم گفته چی شده؟

-عباس آقا برو فردا بیا الان...

ی مشت محکم کوبیدم ب در

-باز کنید تا آبرو ریزی راه ننداختم

در باز شد و ب دنبال اون مادر نجمه حمیده خانم سراسیمه اومد توی حیاط..

-عباس برو پسر... بابای نجمه خونه اس حالش خوب نیست..

بی توجه به حرفاش و التماساش رفتم سمت ساختمون و درو باز کردم

-نجمهنجمه.....

-کی گفته پاتو بزاری تو این خونه؟

برگشتم پدرش با چشم های قرمز و ی کمر بند توی دستش وسط سالن ظاهر شد.

نگاهم ب کمر بند بود

-نجمه کجاست؟!

-گم شو بیرون تا نزد من لت و پارت نکردم...

دستشو پس زدم و رفتم سمت اتاق نجمه... همین ک سیاه و کبود و مچاله شده روی زمین دیدمش دلم کباب شد....

رگ گردنم... ورم کرد.. نفسم ب شمارش افتاد.. اون لحظه فقط دلم می خواست اون کمر بند لعنتی رو بگیرم و اون مردک جانماز آبکشیده رو حلق آویز کنم. اما نجمه... عشق نجمه منو از این کار نهی کرد... .

با حرارتی ک توی بدنم بود و داشت ذوبم میکرد برگشتم سمت پدرش ک ایستاده بود تو چارچوب

-چ بلایی سر زن من آوردی؟

کمر بندش رو گرفت سمت من

-این هنوز دختر منه.... هر وقت اسمش رفت تو شناسنامه ات بیا اینجا و سینه ستبر کن! عصبی ی لگد زدم ب آینه قدی توی اتاق... خورد شد

-ب من بگو ب چ جراتی، ب چ گناه نکرده ای دست روی دخترت بلند کردی... دست روی کسی ک میون پر قو
بزرگش کردی... بهش شعور یاد دادی فهم یاد دادی... با چ دستی اینجوری پر پرش کردی....

نعره زدم..

-تو. پدریییییی..... تو از شمرم بدتری....

-صداتو بیار پایین.. اینجا خونه ی منه... پس حد خودتو بدون... پرسیدی ب چ گناهی؟ ب چ جرمی زدمش؟ باشه
منم جرمش رو میگم.....

حمیده... اونو بیار...

مادر نجمه با چشم های غرق در اشک توی چارچوب در ظاهر شد ی چیزی گرفت سمت شوهرش

با عصبانی ازش گرفت و پرت کرد جلوم

-نگاش کن..... جرم خودتو نجمه رو نگاه کن...

خم شدمم و برش داشتم

-این چیه؟

-تو نمی دونی این چیه؟

خندید

-ولی منی ک پدر دوتا بچه ام می دونم چیه.... تست بارداریه... ی خط منفی... دو خط مثبت...

نگاش کن.. دو خطه... یعنی چی... یعنی دختر منو بی آبرو کردی بی شرف.. اینجوری جواب اعتماد منو دادین....
اینجوری آبروی چندین و چند ساله ی منو ب باد هوا دادین...

بی توجه ب مشت هایی ک نثارم میشد نگاهم ب نجمه بود ک بی وقفه اشک می ریخت.....

ی، لحظه چشممو بستم...

-ب خداوندی خدا... اگه پشیمونتون نکردم.... اگه کاری نکردم ک بیفتین ب پاش اسمم امیر عباس نیست..

-گمشو برو از خونه ی من بیرون الکی هارت و پورت نکن... اگه بهت دختر دادم ب احترام اون پیرزن و پدرته ک شهید شد... مگر نه تو ک ی عمره تو.خونه ای بزرگ شدی ک از مال و منال مردم ساخته شده . حروم خوردی ک ب این روز افتادی...

پورخند زدم و انگشت اشارمو گرفتم سمت آسمون

-من حسابم دست اونه... ن توی ب حساب خودت کار درست.... ب ولای علی اول پاکی نجمه رو بهت ثابت میکنم و بعدم دستشو میگیریم با خودم میبرم.. ولی.... حسرت دیدنش رو با خودت ب گور می بری....

پرتم کرد بیرون....

ولی منو نشناخته بود.... نجمه ی منو سیاه و کبود کرده بود.... کاری می کنم ک روزی هزار بار حسرت ی لحظه دیدنش رو بخوره.....

فردا صبح با ی سرباز از کلانتری راهی خونه اش شدم.... کاغذ صیغه همرام بود و خودش ی سند محسوب میشد...

نجمه رو بردم آزمایش....

می دونستم جواب چیه....

وقتی حتی مثل خیلی های دیگه از حد مجاز خودم کمتر رفته بودم.... چ جای فکر و تعلل بود....

با جواب منفی برگشتم خونه. اینبار دست در دست نجمه

جواب آزمایش هاش رو گذاشتم جلوش...

-نگاش کن... جواب بی آبرو نشدنته.. جواب اون همه کمربندی ک باهاش دخترت رو سیاه و کبود کردی... جواب

دختریه ک ب زور روسریش رو از سرش

در میاره.... ببین... توی مرد! توی پدر! احتمال اینو ندادی شاید این تست برای درصد هم جوابش اشتباه شده.....

یعنی هر کی رنگش پریده حامله اس... یعنی هر کی ضعیفه حامله اس.... ب جای اون همه جنگ اعصابی ک برامون

درست کردی می داشتی مثل بقیه زندگی کنیم خوش باشیم.. محدودمون کردی ی ساعت.... مگه عصر حجره..... من

آغوش تو

هر بلایی هم سر دخترت می آوردم پاش وای میستادم.... اما اینقدر حالیمه و شعور دارم ک ب کسی ک هنوز اسمش تو شناسنامه ام نرفته دست نزدَم...

ناباورانه ب جواب آزمایش ها نگاه میکرد...

-دیدی...

جواب سیاه و کبود کردن دخترت رو دیدی..... متاسفم برای تو و امثال تو.

ایمان، اخلاق، روزی حلال.

..اینا رو گفתי ولی شعور و درک رو فاکتور گرفتی... متاسفم ک با این سنت ب اون حرفای خاله زنکی بیشتر از دخترت اهمیت میدی...

الان هم خوب دخترت رو نگاه کن.. چون قرار نیست دیگه ببینیش..

پدر نجمه با چشم های سرخ شده نگام کرد...

از سر جاش بلند شد اومد سمت نجمه.. دستش رو ک برد سمتش، نجمه لرزید و ب من چسبید...

-ببین چ ب روزش آوردی...

نگام کرد

-تو ب جای من.. دوست و آشنا ب طعنه بگن دخترت هنوز شوهر نکرده حامله شده چ حالی میشدی..... من تو تموم عمرم با آبرو زندگی کردم.... سخت بود برام.... بی آبرویی

-زدن دخترت آسون بود.... می دونی می تونم ازت شکایت کنم و آبرویی ک ازش می ترسی رو ببرم... ولی اینقدر این دختر و دوست دارم ک نمی خوام ناراحتیش رو ببینم... از امروز و این لحظه هم نجمه با من میاد خونه ی عزیز، تا آخر عمرش هم همونجا روی سرم جا داره

-عباس مادر... دخترم مگه بیوه اس ک میخوای اینجوری بهریش خونه ی خودت.... جواب مردمو چی بدیم... مادرش بود..

-کاش اینقدر ک فکر مردم بودین فکر دخترتون هم بودین...؟! ب هر حال من نمی تونم زنم رو جایی رها کنم ک امنیت جانی نداشته باشه

-هر وقت من اجازه بدم می تونی دخترمو از این خونه ببری بیرون..

-ک بازم تا رنگش عوض شد بیفتی ب جونش... نخیر... بمیرم هم نمی زارم ی لحظه دیگه اینجا بمونه، عزیز رو می فرستم بیاد باهاتون حرف بزنه...

در برابر تموم مخالفت ها ی پدرش و اشک های بی،وقفه مادرش نجمه رو از اون خونه بیرون آوردم و بردمش خونه ی عزیز.... جایی ک مطمئن بودم آسیبی بهش نمیرسه

بردمش خونه.... عزیز تا نگاهش ب نجمه افتاد زد تو صورت خودش

-خدا مرگم بده... چیکار کرده با این طفل معصوم....

دست نجمه رو گرفت و در آغوش کشیدش..

دیدنش توی این وضع حالمو بد میکرد.... هر کسی دیگه ای جز پدرش بود بدون شک الان جنازه اش سینه ی،قبرستون چال شده بود...

رفتم توی حیاط و نشستم روی ت*خ*ت*... ..

یک ساعتی گذشته بود ک عزیز اومد سر وقتم

-چرا اینجا نشستی پسرم!؟

سرمو بلند کردم

-عزیز... دلم میخواست با کمربند اون مردک عوضی رو حلق آویز کنم. ...

-هیش... مادر آرومتر.... بچه ام تازه خوابش برد... تا همین الان داشت گریه میکرد....

-تقصیر اون پدر....

-عباس.... نبینم ب حاجی توهین کنی ها.. خدا رو.خوش نمیاد... درسته کارش اشتباه محض بوده ولی خودت جای اون.... ترسیده از آبروش

-عزیز شمام ک حرف اونو میزنین... بابا زنمه. ب پیر ب پیغمبر زنمه.... بیشتر از اونی ک عنوان پدر رو یدک می کشه ب فکرشم... درد ندارم هنوز عروسم نشده کاری بکنم.. ی شب. نگهش داشتم چون عصبی بودم.. حرف ها و.کارهای امیر علی داشت نابودم میکردم.. یعنی من حق ی آغوش ندارم از زنم.. حق ی دست نوازش ندارم...

-باشه مادر... می دونم چی میگی نمی خواد خودتو ناراحت کنی... فعلا ی چند روزی صبر میکنیم تا آب ها از آسیاب بیفته بعد ی فکری میکنیم... حالا هم پاشو برو چند تا کمپوت و آب میوه بگیر براش بدنش ضعیفه... پاشو مادر....

دستشو ک روی شونه ام بود رو ب*و*س* یدم...

-چشم عزیز خانم... شما مواظبش باشین من زودی میام.

لبخند زد

-برو مادر خیالت راحت

خریدها رو دادم ب عزیز و رفتم سمت اتاق نجمه..

درو ب آرومی باز کردم ،ک مبدا از خواب بیدار بشه...

وارد اتاق شدم و.درو بستم..

کل اتاقم پر شده بود از عطر این فرشته ی مظلوم....

روی ت*خ*ت* مثل ی بچه خوابیده بود..

نشستم گوشه ی ت*خ*ت* و ب صورت رنگ پریده اش نگاه کردم...

چجوری دلش اومد این گل رو اینجوری پر پر کنه !

نرم پیشونیش رو ب*و*س* یدم و گلدون پراز گل های نرگسی ک براش خریده بودم رو گذاشتم روی عسلی کنار ت*خ*ت*... ..

آغوش تو

انگار عطرشون ب مشامش خورد ک چشماشو ب آرومی باز کرد و برگشت...

اول نگاهش افتاد ب گلدون و بعد ب من

-برا منه؟!-

با لبخند سرمو تکون دادم.. نشست سر جاش گلدون رو گذاشتم توی دستش..

گل ها رو بو کرد..

-من عاشق نرگسم

-چند سال دیگه وقتی درست تموم شد اسم بچه امون رو می زاریم نرگس... خوبه اینجوری؟!-

دوباره سرخ شد از خجالت

خندم گرفت

-من مطمئنم تا آخر عمرت هی با حرف های من سرخ و سفید میشی

-عباس آقا!!!-

از لحنش خندم گرفت..

-جون عباس وروجک..

با انگشت زدم ب نوک دماغش

ی لبخند کم رنگ روی لبش نقش بست

-ممنونم ب خاطر اینا

ب گلا اشاره کرد

-شرمنده میکنی دیگه... نمی دونی اگه داشتم چیا می ریختم ب پات....

آغوش تو

نگام کرد

-شما خیلی خوبین...

ب*غ*لش کردم طوری ک ب خاطر کبودی های بدنش اذیت نشه....

-من خوب نیستم.... تو فرشته ای

سرشو توی سینه ام فرو کرد...

عطر تن خودش ورا از هر عطر و بویی بود...

رفت و آمد، پدر و مادرش.. حرف های عزیز.. حال نجمه باعث شد تا آخر ب حرف عزیز گوش بدم.... همه ی قرار و مدارها گذاشته شد... اینکه عروسی بیفته جلو و ب جای دو سال دیگه آخر همین ماه مراسم گرفته بشه....

من ک اول راه بودم و پولی در بساط نداشتم این عزیز بود ک همه جوهره جورمو می کشید... می، گفت سهم پدرمه... ولی من ک می دونستم پس انداز خودشه.... اما ناچار بودم ب گرفتنش... نمی خواستم زنم انگشت نما بشه ک بدون هیچ مراسمی رفت خونه ی شوهرش.... ارزشش برام خیلی بیشتر از این حرف ها بود.. جدا از این مسئله... رنگ پریدگی و ضعف زیاده

خیلی نگرانم میکرد.. منتظر جواب آزمایش بودم. و راهی برای برطرف کردن این حال خرابش.....

با عرق سردی ک از پیشونیم می چکید از خواب پریدم...

کاب*و*س* دیدم.. اونم چ کاب*و*س* ی..

تنم از وحشت اون کاب*و*س* می لرزید..

از اتاق اومدم بیرون.. تاریکی مطلق بود..

چند مشت آب ب صورتم زدم ک نگام افتاد ب چراغ روشن اتاق نجمه...

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود...

سرک کشیدم از لا ب لای در.... با چادر نماز نشسته بود روی زمین و قرآن ب دست گرفته بود و با نور کم چراغ مطالعه گوشه ی اتاق ب آرومی قرآن می خوند..

قسم می خورم... تا قبل از این شب اگه فقط عاشقش بودم... با دیدن این فرشته معصوم در درگاه خدا... ی، جورایی دیگه. می پرستیدمش...

نتونستم طاقت بیارم این صحنه ی ناب رو.. وارد اتاق شدم...

نشستم کنارش.. اینقدر محو قرآن بود ک حضورم رو حس نکرد گوشه ی چادرش رو در دست گرفتم و ب*و*س* یدم.. همونطوری نشستم و مبهوت اون همه پاکی و زیبایی شدم... ن زیبایی رخ... زیبایی وجود... چیزی ک ارزش تالو می کرد... ..

دست از خوندن کشید و قرآن رو ب*و*س* ید گذاشت روی جانمازش... دستاش رو سمت آسمون دراز کرد و چشم بسته با خدای خودش راز و نیاز می کرد... حسودیم شد... آخه ی، انسان تا چ حد می تونست دوست داشتنی باشه....

راز و نیازش ک تموم شد مهر رو ب*و*س* ید و خواست جانماز رو جمع کنه ، تازه نگاهش افتاد ب من... ترسید و جیغش رو خفه کرد...

-بخشید،حسودیم شد ک اینجوری تک و تنها راز و نیاز میکردی!

ترس جای خودش رو ب ی لبخند مهربون داد..

-شمام می تونی تک و تنها با خدای خودت حرف بزنی.. اونوقت منم ب شما حسودی میکنم..

-بی خیال الان....

نگاهم ک ب اون ی جفت چشم افتاد نتونستم مخالفت کنم... دلم می خواست تجربه کنم.... از خیلی وقت پیش ی چیزی قلقلکم میداد برای لمس کردنش...

ی نفس عمیق کشیدم و با لبخند ی چشم کشدار نثارش کردم و از سرجام بلند شدم..

وضو گرفتم... نجمه خودش جانماز رو برام پهن کرد...

دیر بود ولی ن برای با خدا نجوا کردن... ب قول نجمه خدا همیشه منتظر بنده هاشه..

اولین نماز عمرم. رو ب کمک فرشته ترین موجود زمینی خوندم...

حسی ک بعد از خوندن نماز ب دست آوردم... فوق العاده ترین حسی بود ک تا اون لحظه دلم لمس کرده بود.....

نجمه بازم منو عوض کرد.. نجمه همون تلنگری بود ک هر انسانی توی زندگی بهش نیاز داشت....

.....

همه چی تا حدودی برای مراسم آماده شده بود و دل تو دلم نبود برای روز عروسی.... اینکه مال خودم بشه.. اسمش بره توی شناسنامه ام...اینکه تا آخر عمر همدمم بشه.... همه و همه مثل ی رویا بود... رویایی ک چند روز تا تحققش فاصله داشت..

.....چند شاخه گل نرگسی ک توی دستم بود رو بو کردم و کلیدو توی قفل چرخوندم....

حیاط آب پاشی شده بود.. می دونستم کار نجمه اس... عاشق اینکار بود... لذت می بردم از این هوای مطبوع..

دستمو توی آب حوض شستم و آب پاشیدم ب صورتم و دستی ب موهام کشیدم...

راه افتادم سمت ساختمون...

-عزیز خانم... نجمه جان... کجایی؟ نماین پیشواز؟

ن خیر انگار ن انگار.. کفشمو بیرون آوردم و وارد خونه شدم...

خبری از بوی غذا نبود...

-امشب گشنه پلو داریم عزیز....

از، آشپزخونه اومدم بیرون.... خواستم برم سمت اتاق نجمه ک عزیز با. چادر نمازش از اتاقش اومد بیرون..

با همون ی نگاه اول فهمیدم دستپاچه اس

-سلام

-علیک سلام مادر... خسته نباشی.. نگاهش ب گل های توی دستم افتاد

آغوش تو

-نجمه کجاس عزیز؟

چادرش رو از سرش بیرون آورد...

در اتاقش رو باز کردم.. حدسم درست بود.. اگه خونه بود محاله ممکنه نیاد پیشوازم

متعجب برگشتم سمت عزیز

-کجا رفته؟

-بده من این گل ها رو بزارم توی ی گلدون.. خشک میشن بدون آب

گل ها رو ازم گرفت..

-عزیز داری منو می ترسونی... اتفاقی افتاده؟

رفت تو آشپزخونه... دنبالش رفتم...

-عزیز تورو قرآن بگو چی شده...

برگشت سمتم..

-چیزی نشده مادر نمی خواد بترسی... فقط نجمه...

-نجمه چی؟

ی نفس عمیق کشید

-رفت خونه باباش

-چییییی؟

آرومتر... چی شده مگه... دلتنگشون بود رفت سراغشون...

-بدون اینکه ب من چیزی بگه...

-باباشه..... دلتنگش نشه؟!-

-عزیز ی اتفاقی افتاده من مطمئنم.... وقتی ک نجمه بدون اجازه ی من آب هم نمی خوره، چجوری ول کرده رفته خونه ی باباش؟-

-هیچی مادر... باهم رفتیم تا جواب آزمایشش رو نشون دکترو بدیم... من رفتم ی سر درموناگاه... وقتی برگشتیم.... نجمه بهم گفت دلتنگ مامان و باباشه.. منم ک نمی تونستم بگم نرو.. بالاخره باباشه.. براش آژانس گرفتم تا خونه رسوندتش..

-دکترو چی گفت؟-

-نمی دونم والا... نجمه رفت تو اتاق.. ولی این طوری ک ب من گفت... فقط ی کم خونی ساده اس ک با چندتا قرص رفع میشه..

چرا ب دلم افتاد نجمه برای اولین بار تو زندگیش دروغ گفته..

با اینکه از پدرش کینه ب دل گرفته بودم ولی وقتی خودش رفته بود.. کاری ازم بر نمی اومد.... نمی خواستم ناراحتش کنم....

اما ته دلم ناراحت بودم از رفتنش.. بیشتر ،اینکه بدون کوچکتین خبری رفته بود...

با اینکه بی تاب دیدنش و شنیدن صداش بودم ولی طاقت آوردم و زنگ نزدم... می خواستم اون بیاد.. اون نازمو بکشه.... مرد بودم ولی نیاز داشتم ب این نوازشش.....

شب تا صبح ب هر جون کندنمی بود سپری شد.. اونم ن توی اتاق خودم... اتاق نجمه.... اتاقی ک همه ی اشیا درونش هم بوی نجمه رو ب خودش گرفته بود. آخر کار با کشیدن چادر نمازش روی خودم ب خواب رفتم... درسته شب کنار هم نبودیم... اما همین ک می دونستم پیشمه و فقط ی دیوار حائل ماس واسم دلگرمی بود.....

برعکس این چند وقت ک سر حال می رفتم سرکار.. گیج و بی حال بودم.. تمام مدت منتظر ی زنگ یا پیام از نجمه بودم.....

فقط ی اشاره برام کافی بود تا خودمو برسونم بهش.... ولی چ خیال باطلی ..

آغوش تو

با لرزش گوشی سریع جواب دادم... حتی بدون اینکه نگاه کنم کیه..

-جانم نجمه...

-عباس مادر هر جا هستی خودتو برسون خونه

دلَم ریخت...

-عزیز اتفاقی افتاده؟!

-بیا خونه گفتم....

سوئیچ موتور رو برداشتم و با ی اشاره ب سامان فهموندم کاری برام پیش اومده و سریع زدم بیرون....

تموم ترسم ازاین بود نکنه بلایی سر نجمه اومده باشه

رسیدم... درو با سرعت باز کردم و ی جورایی خودمو پرت کردم تو خونه..

-عزیز.... عزیز...

وارد حال ک شدم نگام ک افتاد ب وسایلی ک روی زمین بود سرجا خشکم زد...

عزیز با چشم های اشکبار جلوم ظاهر شد..

-عزیز اینا.....!

.حلقه ی نجمه رو گرفت سمتم...

-همه اشو پس فرستاده..

روی زمین وا رفتم...

ب عزیز نگاه کردم

همرامیم کرد تا جنوب... قدم ب قدم می اومد و می گفت از لحظه ب لحظه ی ورود نجمه.. از حالش.. از حرفاش... فقط می خواستم ببینمش و ازش بپرسم چرا.... چرا ی، شبه قید منو زده.. می دونستم پای کسی وسط نیست... می شناختمش... از خودم بیشتر می شناختمش و این منو بیشتر عذاب می داد....

رسیدیم ب خونه ی سازمانی برادرش...

افسر بود....

وارد محوطه شدیم و من ب دنبال پدرش راه افتادم....

رضا پسرش اومد ب پیشواز و ب گرمی تحویلمون گرفت.... ولی من فقط نجمه رو می خواستم.....

بهم گفت.. از وقتی نجمه اومده از توی اتاق بیرون هم نیومده.... هر کاری کرده دلیل ناراحتیش رو ن ب خودش گفته ن ب زنش....

وارد خونه ک شدیم هنوز ندیده عطرش رو حس کردم...

ازشون خواستم ک بزارن تنها باهاش حرف بزنن و هردو حالمو درک کردن و رفتن بیرون...

ی نفس عمیق کشیدم...

تقه ای ب در اتاقش زدم

جوابی نداد.

درو باز کردم..

زانوهاشو ب*غ*ل گرفته بود وب دیوار تکیه زده بود..

رفتم سمتش...

نشستم کنارش و نگاش کردم..

آغوش تو

-خیلی بی معرفتی نجمہ..

ناباورانه سرشو بلند کرد و چشم های سرخش ک ب من افتاد جیغ زد و ازم فاصله گرفت...

-عباس آقا..

—اینجوری رفیق نیمه راه می‌شی؟! یعنی من اینقدر بدم ک حتی نخواستی باهام حرف بزنی؟!

-عباس آقا... من..

زل زدم تو چشماش.. این چشما نمی تونست ب من دروغ بگه..

-بگو منو نمی خوام؟!!

نگاهش رو ازم گرفت..

چونه اش رو ب آرومی گرفتم و برگردوندم سمت خودم...

—تو چشمام نگاہ کن..

ی، قطره اشک از چشمش چکید و سر خورد روی گونه اش...

چشما مو بستم

-پس، چرا اینکارو کردی؟ می دونی ک چقدر دوست دارم و. نفسم وصله ب نفس هات... چرا می خوامی با رفتنت خفه

ام کنی..

چشم‌های پراز عصبانیت و خشم خودمو بهش دوختم

—چرا ۱۱۱۱ جمعه

لر زید....

-دو روزه دارم خودمو می خورم ک چ غلطی کردم ک اینجوری باهام تا کردی.. ب قرآن ب جایی نرسیدم... شدم همونی ک تو می خوای.. ولی تو چی؟ از بدبختیم و بی پولیم دلزده شدی..

نگو ک باورم نمیشه.. شناختمت نجمه... تو این مدت بیشتر از خودم تورو شناختم... می دونم داری ی چیزی رو ازم پنهون میکنی.. فقط بگو چیه.. ب خدا درکت میکنم.. فقط بگو چیه..

همینجور ک بی،وقفه اشک می ریخت لب هاش برای گفتن ی چیزی می لرزید.. اما نمی گفت و این منو کفری تر میکرد.. برای اولین بار توی عمرم سرش داد زدم...

-نجمه...

از ترس فریادم ب آغوش خودم پناه آورد و ب هق هق افتاد...

سعی کردم آروم باشم ولی مگه میشد...

ی نفس عمیق کشیدم و محکم ب خودم فشردمش..

-حرف بزن.....بگو...

اشک هاش پیرهنو خیس کرده بود و دلمو چنگ میزد..

منتظر موندم آروم بشه تا خودش ب حرف بیاد

-نجمه....

کمرشو نوازش کردم..

-بگو... هر چی باشه گوش میدم.....

از خودم جداش کردم و زل زدم تو چشماش....

-دکتر چی گفت بهت؟! از اون موقع عوض شدی!...

دستشو گرفتم..

آغوش تو

-حدسم درسته مگه نه....

سرشو تکون داد...

-چی گفت..

-من.... من...

منتظر شدم تا حرفش رو بزنه....

.....من سرطان دارم...

اینو گفت و زد زیر گریه و من مثل ی مجسمه بهش خیره شدم. .. ب گوشام اطمینان نداشتم...

-چی گفتی؟

نگام کرد

-سرطان... سرطان خون...

دستشو گرفت جلوی دهنش.....

-من دارم میمیرم عباس آقا... نجمه داره واسه همیشه از این دنیا میره...

عصبانی داد زدم.

-اینو کدوم آدم آشغالی تو.سرت فرو. کرده...

مشت دستشو باز کرد و ی کاغذ مچاله شده گرفت سمتم....

-این گفته.... کاغذ رو ازش گرفتم.. جواب آزمایشش بود...

-تو حرف این ی تیکه کاغذ رو.باور کردی...!؟

-عباس آقا....

-اینقدر گریه نکن بلند شو آماده شو بریم دکتر.. من بهت ثابت میکنم ک این جواب. اشتباهه.... اگه ثابت نکردم
اسمم امیر عباس نیس....

-عباس آ....

-پاشووو گفتم..

ترسید و از سر جاش بلند شد تا آماده بشه....

باورم نمی شد و نمی خواستم ک باور کنم ک نجمه ی من درست در اوایل جوونیش بخواد پر پر بشه....

اهواز.... تهران... شیراز... همه جا رو زیر و رو کردیم... همه ی دکترها و جواب آزمایش ها فقط ی جواب قطعی داشت...
اونم سرطان.... سرطانی ک اومده بود تیشه بزنه ب ریشه ی زندگیمون....

مرد گریه نمی کنه.. ولی من گریه کردم اشک ریختم.. تحمل دوریش رو نداشتم... تحمل دور بودن از این فرشته ک
مثلا می خواست با اون کارش من بی خیال بشم و بچسبم ب زندگی خودمو نداشتم... شب تا صبح با راز و نیازش
اشک ریختم... هر دکتر و هر قرصی و دارویی بود با کمک پدرش براش گرفتم.. ولی بدترش میکرد و خوبتر نمی
شد....

سرطان خیلی زودتر از اون چیزی ک فکرش رو میکردم خودشو نشون داد

ضعفش... داشت غلبه می کرد بر توانش.. اون گل خوشگل و معطر جلوی چشمم در حال پژمرده شدن بود و من
کاری ازم بر نمی اومد...

می دید حالش چ ب روزم میاره... اشک می ریخت و التماس میکرد ک رهاش کنم.... التماس میکرد برش گردونم
خونه ی پدریش... التماس میکرد بی خیال زندگیش بشم... ولی مگه میشد.. می خواستم هم نمی تونستم رها کنم
دختری رو ک بند بند وجودمو آتیش میزد... می لرزوند... دوسش داشتم.. با تموم وجودم دوستش داشتم... راه
رفتنش

نگاه کردنش.. حرف زدنش.. نیایشش... عطر تنش.. همه ی اینا مثل اکسیژن لازمه ی حیات

من شده بود...

می تونستم رهاش کنم... هرگز... شده خودمو می کشتم ولی نمی زاشتم ازم دور بشه... غنیمت بود برام همین نفس های رنجور و مریضش....

میون این همه عجز و التماسی ک برای رهاییش نثارم میکرد بهش گفتم می خوام عروسش، کنم...

همه جا خوردن... عزیز... مادرش... پدرش... حتی مادرم.. ک این روزها مثلا دلسوزم شده بود و می گفت بی خیال دختری بشم ک چند صباچی بیشتر زنده نیس.. ولی کو گوش شنوا....

من نجمه رو می خواستم. با تموم وجودم می خواستمش... ن برای هوس.. برای اینکه ببینمش و ببینه خودش رو توی لباس عروسی....

گور پدر اینکه مردم چی میگن... مهم خودم بودم و خودش..

اصرار کردم و بالاخره اصرارم ب نتیجه رسید... قرار شد عروسی بگیریم.. عروسی ک از همین حالا همه ماتم زده ی سرنوشت عروس جوونشون بودن... عروسی ک بیماری خیلی زودتر از هر چیزی خودشو پیروز میدان کرده بود و توان راه رفتن رو هم ازش گرفته بود... سخت بود براش قدم از قدم برداشتن... ضعیف بود... شکننده شده بود... در عرض چند ماه اون نجمه ی سر حال و خنده رو و مهربون... شده بود ی پوست استخون ک حتی برای ی لحظه از خدا گله نکرد... ناشکری نکرد... نمازش رو قضا نکرد... ب التماس من و اشک هایی ک مردونه براش ریختم قبول کرد عروسی خودش رو....

روز عروسی رسید.. زیر ب*غ*ل عروسم رو گرفتم و با صلوات و نقل و نبات وارد خونه ی عزیز شدیم...

همه جا چراغونی شده بود... مهمون ها نگاهشون غمگین بود... کسی لبخند نمی زد. ولی من ب جای همه شاد بودم... عزیز قرآن گرفت و با چشم های اشکبارش قربون صدقه امون می رفت..

نشستیم سر سفره ی عقد... دست های لرزون فرشته ی زندگیمو در دست گرفتم..

تا آروم بشه..

با اجازه ی بزرگترها بله گفت... نجمه.. عشق من.. شد زن شرعی و قانونی من.

عاقد ک رفت. شنلش رو برداشتم... آرایشی ک داشت.. ضعفش رو پنهون کرده بود... زیبا شده بود... اینقدر زیبا ک توی عمرم هیچ کسی رو ب زیبایی اون ندیدم...

پیشونیش رو ب*و*س* یدم و اون اشک ریخت...

خودم قطره ی اشکی ک ریخته بود روی گونه اش رو پاک کردم..

-می دونستی خوشکل ترین دختری هستی ک توی زندگیم دیدم.

خجالت کشید... دوباره سرخ شد و من سرخوش از این شرمش خندیدم.. بی توجه ب نگاه هایی ک متوجه ما بود.. تا آخر مراسم چیزی نفهمیدم... فقط نگاهم ب نجمه خیره بود...

شب شد.. پدر و مادر و برادرش با چشم های اشکبار نجمه رو ب من سپردن.. آرزوی خوشبختی کردن.. اما قبل از رفتن. پدرش دختر خودشو در آغوش کشید و خواست حلالش کنه...

نجمه دست پدرش رو ب*و*س* ید و گفت شما منو حلال کنید... شاید فردا دیگه..

نداشتم ادامه بده..

پدر و مادرش رو بدرقه کردم... همه ی مهمونا رفته بودن... عزیز برای هردومون آرزوی خوشبختی کرد و نجمه رو غرق در ب*و*س* ه کرد....

همه جا سکوت محض بود..

ساختمون پستی برای ما در نظر گرفته شده بود.. ی خونه ی نقلی ی خوابه..

همه چیز بوی ی عروسی می داد... پدر و مادرش سنگ تموم گذاشته بودن برای جهیزیه ی دخترشون....

عروسم. با اون لباس سفید نمی تونست ب خوبی راه بره..

ب*غ*لش کردم و روی دستام نشوندمش..

بردمش سمت خونه ی مشترکمون.. همه جا رو نشونش دادم و با ذوق تعریف میکردم از طرز چیدمانش.. گوش می داد و لبخند می زد... می دونستم خسته اس... ولی دوست نداشتم امشب تموم بشه. کاش هیچ وقت تموم نمی شد....
وضو داشت...

خواست نمازش رو بخونه.

آغوش تو

نشوندمش روی ت*خ*ت*...

با همون لباس نمازش رو.خوند و من تمام مدت زل زده بودم ب اون معصومیتی ک داشت از دستم می رفت.. از صبح می ترسیدم... خدا خدا میکردم.. صبحی نرسه..

ذکرش رو.ک گفت نگام کرد... لبخند پر رنگی نثارم کرد.. دلگرم شدم از لبخندش. نشستم کنارش و دستشو لمس کردم.

-عباس آقا..

-جان دل عباس..

-ی قولی بهم میدی؟

-تو جون بخواه..

-هیچ وقت خدا رو فراموش نکن... خودش دستمو فشرد و ادامه داد...

-نمازت رو با جون و دل بخون.... همینجور ک با منی آروم میشی.. همینجور هم با خدا حرف بزنی و درد و دل کن..

دستشو ب*و*س* یدم

-چشم.. دیگه چی....

-ی چیزی دیگه هم هست ک تا حالا بهتون نگفتم...

کنجکاو نگاش کردم

-چی؟

-ی بسته اس توی خونه ی بابا گذاشتم... بهشون گفتم وقتش ک رسید بهتون بدن...

-وقتش کیه؟

سرشو پایین انداخت...

آغوش تو

-هر وقت خدا بخواد.. فقط شما باید منو حلال کنید.

خندیدم.

-من تورو...؟؟!

سرشو تکون داد..

پیشونیم رو چسبوندم ب پیشونیش...

-چرا باید این فرشته رو حلال کنم.؟!

-بعدا می فهمین..

نگاش کردم....

زل زده بود ب چشمام...

-میشه کلاه گیسمو بردارم....

درد داشت این حرفش..

خودمو کنترل کردم

-خودم برات بر می دارم

-ولی آخه...

-هیسسسس..

کلاه گیس و.تورش،رو.برداشتم و ب سر بدون موش نگاه کردم...

شیمی درمانی چ کرده بود با اون انبوه خرمن های جادویی....

سرشو غرق در ب*و*س* ه کردم..

داشت اشک می ریخت و این منو عاصی میکرد....

ب حق افتاده بود ک در آغوشم حلش کردم...

کنارش دراز کشیدم ، خیره شدم ب چشماش...

-بعد از من ازدواج...

-انگشتمو گذاشتم روی،لبش.. نذاشتم ادامه بده.. حرف زدم از آینده از بچه هامون. از زندگی قشنگی ک در انتظارمون بود. از همه چی و اون فقط نگام میکرد.. گهگداری،هم با چشم های نمناکش سرشو تکون می داد..

اون شب فقط ی چیز ازم خواست اینکه براش قرآن بخونم... الرحمن... عاشق این سوره بود.

خودش قبل یادم داده بود چجوری درست بخونم.. قرآن رو ک خوندم نگاش کردم.. خوابیده بود..

پیشونیش رو ب*و*س* یدم ودر آغوش کشیدمش.. تاب خواب رفتم...

صبح رسید.. صبحی ک نحس ترین صبح زندگی من شد. نجمه ی من عروسم قبل از اذون صبح پرواز کرد ب سمت آسمون... عروسمو با همون لباس سفیدی ک آوردم برش گردوندم... سخت بود.. درد داشت

بغض داشت..

سر خاکش اینقدر داد زدم.. اینقدر اشک ریختم ک توانم رو ازدست دادم.. حالم بد شد.. غریب و آشنا مثل ابر بهار برای عروسم اشک می ریختن.. حالم خراب شد.. خراب تر از هر حالی...

بسته شدم ب قرص و آمپول های آرام بخش و مسکن. اما من فقط و فقط کسی رو می خواستم ک دیگه نبود..

یادمه هنوز چهلم نرسیده بود ک پدرش همینجور ک خمیده شده بود ده سال پیرتر ب نظر می رسید اومد سراغم.. دوست داشتم هوار بکشم و بهش بگم ک با نجمه ی من چ کرد ولی وقتی حال و روزش رو دیدم منصرف شدم... بد بود. شاید بدتر از من

ی بسته بزرگ بهم داد و گفت نجمه گفته اینو بعد از مردنم ب عباس بدین...

آغوش تو

بسته رو داد و رفت..

نشستم توی اتاق و ب، بسته خیره شدم..

دل نمیکردم برای باز کردنش...

اما بالاخره خودمو قانع کردم... کادو رو کنار زدم.. ی، نامه روی قاب عکس بود.. بی توجه ب قاب نامه رو برداشتم..

دستخط خودش بود..

از بالا ب پایین صدمبار خوندم و. اشک ریختم.. اینکه ازم خواسته بود صبور باشم اینکه ی، نجمه ی دیگه میاد توی زندگیش و اینکه.. اینکه یک سال قبل تراز من عاشقم شده بود.. خونه ی، عزیز منو دیده بود.. یک سال تموم منو از خدا خواسته بود... اینکه حالیتش ب خاطر عشقی ک ب من داشته بود... اینکه..

دوستت دارم آخر نامه جگرمو کباب میکرد...

تازه نگاهم ب قاب افتاد... عکس خودم بود.. همون نقاشی ک روز خواستگاری نداشته بود ببینمش و اون توی یک سال با تمام عشقش روی این نقاشی کار کرده بود.

قاب رو در آغوش گرفتم و با تموم توانم خدا رو صدا زدم...

....

چند سال بعد.....

فصل سوم...

امیر عباس...

-امیر عباس... امیر عباس..

به شریفی نگاه کردم

-چی؟

آغوش تو

-عزیز خانم پشت خطه...

صندلی رو جلو کشیدم و گوشی رو از روی میز برداشتم

-جانم عزیز..

-... جانت سلامت... مگه قرار نشد از ماموریت برگشتی بری ب مادرت سر بزنی... اون بنده خدا ده بار زنگ زده...

دست کشیدم ب پیشونیم...

-عزیز... یادمه... ولی می دونین ک واسه چی احضارم میکنه....

-مادره.. ب فکرته

پوزخند زدم..

-می دونم ک ب فکرمه...

-تو ک میدونی چرا اذیتش میکنی....

پوفی کردم و صاف نشستم..

-چشم عزیز... می رم

..

-الان برو....

-کار دارم عزیز... تازه رسیدم.... باید...

-واسه من بهونه نتراش

.واسه دیدن مادرت کارو بهونه نکن.... خدارو خوش نمی یاد..

-باشه

چشم..... همین الان مرخصی میگیرم میرم در محضر مادر گرامی.. شما خیالتون راحت میشه... دست از سر کچل من بر میدارین..

عزیز خندید

-الهی ک کچل نشی مادر... برو سلام منم بهش برسون... فقط

ی نفس عمیق کشیدم

-باشه اونم ب روی چشمم اگه امیر علی بود باهاش بگو مگو نمی کنم..

-فدات بشم مادر..... خیر از جوونیت ببینی..

گوشی رو گذاشتم سرجاش، و بلند

شدم....

لباسمو عوض کردم و ب شریفی گفتم برام مرخصی رد کنه..

سوار ماشین ۲۰۶. سفید رنگم شدم و ب سمت خونه ی پدریم حرکت کردم.

بعد از نهمه زندگی من... کارم... احساسم... ب کل تغییر کرد.. رضا برادر نهمه ب دادم رسید... نداشت تا بیشتر از این خودمو نابود کنم.. کمکم کرد... زیر بال و پرم رو گرفت... بعد از نهمه خودمو وقف کار جدیدم کردم.. هر جا ماموریتی بود پیش قدم میشدم... همه می دونستن ک عباس از، مردن هراسی نداره... عاشق خطر کرده...

از کار بگذریم رابطه ام با پدر و مادرم بسیار محدود بود... امیر علی ک رفتن مادر ب خونه ی عزیز ممنوع کرده بود و هنوزم مثل گذشته تشنه ی خون منه و ی جورایی منو مقصر مرگ عزیز ترین کسم می دونه.. منو امیر علی مثال بارز کارد و پنیریم با این تفاوت ک من دیگه کاری ب کارش ندارم... ی نفس عمیق کشیدم...

هنوز نرسیده بودم ب خونه ک در بزرگ حیاط باز شد... امیر علی با ماشینش ب همراه ی دختر ک احتمال می دادم دوست دختر جدیدش باشه... از خونه خارج شد... منو ندید مگر نه نمی داشت ب همین راحتی بره....

آغوش تو

تا رفت منم سرعتم رو زیاد کردم و وارد خونه شدم.....

دسته گلی ک برای مامان گرفته بودم رو از روی صندلی برداشتم و پیاده شدم...

توی راه خبر داده بودم ک دارم میام... هنوز ب ساختمون نرسیده بودم ک مادرم با روی گشاده اومد ب پیشوازم...

صورتش رو ب*و*س* یدم و سلام کردم..

--قربون قد و بالات بشم مادر.... دلم برات ی،ذره شده بود...

دسته گل رو بهش دادم..

می دونی مامان ک چقدر درگیرم...

--چی بگم والا... درسته شغلت کلاس داره ولی خطر داره مادر... صد بار گفتم بی خیالش شو برو توی یکی از شرکت های بابات کار کن

پوزخند زدم

--بابا....

نگاش کردم...

--اونی ک میگی بابا ن واسه من پدری کرده ن واسه تو شوهری... فک نکن خبر ندارم ایتالیا داره چیکار میکنه....
دختره نصف سنت رو داره مامان....

رنگش پرید و چهره اش محزون شد...

--ولش کن... چیکار کنم.... طلاق بگیرم ک چی... حداقل اینجوری با اسمش هم ک شده ی آقا بالا سر دارم...

--خودم نوکرتم مامان.... شما بی،خیال این ثروت و عمارت بشو بیا خونه ی عزیز.. من نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره....

ی نفس عمیق کشید..

آغوش تو

-نمی تونم مادر..... امیر علی..

چشممو بستم

-بازم امیر علی.... بابا اون خوشه... ولش کنید ب حال خودش...

-نمی تونم مادر..... تو عزیز رو داری.... ولی اون چی ؟بچه ام تو این دنیا ب غیر از من مادر کیو داره..

-اون همه دوست دختر واسه چیه پس!؟

-ای مادر..... اینا ک زن زندگی نمی شن براش.. همه اشون مگسانن دور شیرینی

همراهش قدم زنان تا زیر الاچیق وسط حیاط رفتم...

نشستم روی صندلی و.نشست کنارم..

مادرم ب راحتی با من درد و دل میکرد.. می دونست ک تا چ حد درکش میکنم..

دیگه داشت اشکش سرازیر می شد ک از سر جاش بلند شد....

-الان بر میگردم مادر

-مامان می دونی ک چیزی نمی خورم پس نرو..

-می دونم مادر..کل این خونه.رو حروم می دونی... کارم ی چیز دیگه اس.... الان بر میگردم....

رفت توی ساختمون و من خیره شدم ب درخت های توی حیاط

با صدای ظریف ی دختر ب خودم اومدم و سریع برگشتم...

فقط ی لحظه دیدمش... اصلا از قیافه اش خوشم نیومد سریع سر ب زیر شدم و.جواب سلامش رو دادم.

-حالتون خوبه...

ب تکون دادن سر. اکتفا کردم...

-من مارالم... دختر دوست فهیمه جون...

از سر جام بلند شدم...

-ببخشید ولی من بارها ب مادرم گفتم ب هیچ عنوان قصد ازدواج ندارم..... شمام بی خودی لازم نیست نقش بازی کنید... در ضمن.. این روسری ک روی س تونه واقعا بهتون میاد ب شرطی ک همیشه بیوشین ن فقط موارد خاص

-وا... یعنی چی آقای محترم.... فهیمه جون گفتن امیر تنهاس برو پیشش منم گفتم باشه....

-نهایت لطف شما رو می رسونه....

سویچ رو از روی میز برداشتم...

-از، قول من از مادرم هم خداحافظی کنید و بگین منو نمی تونه گول بزنه... مهم حجاب دله... ک متاسفانه....

حرفمو ادامه ندادم ی نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه ب دختره نیم نگاهی بندازم رفتم سمت ماشینم.. هنوز سوار نشده بودم ک مادرم صدام زد..

برگشتم

-کجا مادر...

-مامان این چ کاریه ک هر بار ب ی بهونه ای منو میکشونی اینجا و ی دختر نشونم میدی

-بده میخوام سرو سامون بگیری...

نمی خوام مادر من.. از این سر و سامون ها نثار امیر علی بکن ن من...

-امیر جان.... الهی قربونت بشم مادر.. ب خدا این یکی دختر خوبیه... نگاش کردی اصلا... دیدیش چ خوشکل بود.

پوفی کردم

-من زن نمی خوام مامان.... زنی ک بخواد نمایش بازی کنه نمی خوام.. زنی ک با اکراه بخواد حجاب کنه نمی خوام...
من بعد از نجمه ب هیچ دختری ن فکر کردم ن می خوام فکر کنم

-مادر...اون بیچاره روحش تو عذابه... خدارو خوش میاد اینجوری عذب بمونی... از این دختر خوششت نیومد یکی
دیگه.. چیزی ک زیاده دختر

سوار ماشینم شدم شیشه رو دادم پایین...

-هر وقت یکی مثل نجمه رو دیدی درست کپ خودش.. ظاهر... اخلاق.. باطن. اونوقت برام آستین بالا بزن...
من خودمو ی مرد متاهل می دونم.. درسته ب خاطر اصرار عزیز حلقه نمی پوشم.. اما من هنوز عزادار همسرمم..
اینو گفتم و بی توجه ب نق هایی ک مادرم نثارم میکرد از خونه زدم بیرون

چند روزی گذشت...

عزیز باز ب بهونه ی آش رشته ای ک پخته بود منو راهی خونه پدریم کرد.....

سر چهار راه منتظر بودم چراغ سبز بشه ک گوشیم زنگ زد..

با دیدن شماره سریع جواب دادم.

- الو.. سلام...

-علیک سلام... مگه قرار نشد پرونده ی رشیدی رو تحویل بدی؟

-با بوق های ممتدی ک از پشت سر حواله ام میشد فهمیدم چراغ سبز شده.. ی نگاه

ب چراغ انداختم و راه افتادم ...

-بله چشم....

نگاهم ب پرونده ای ک ب*غ*ل دستم بود افتاد..

آغوش تو

-کجایی؟ بیا اداره

-الان... راستش دارم میرم جایی..

-ای خدا... چیکار کنم عباس از دست تو... ی شماره داخل پرونده اس... ی شماره پلاک. اونو بهم بده..

-باشه. الان.. ی لحظه گوشی.

خم شدم و پرونده رو برداشتم.... حواسم ب خیابون بود و پرونده، ک یکی از برگه ها افتاد زیر صندلی پوفی کردم و سریع برش داشتم ک این همزمان شد با برخورد ماشین ب چیزی سریع ماشین رو نگه داشتم... سرعتم زیاد نبود....

-چی شد عباس پیدا کردی؟

ناباورانه از ماشین پیاده شدم و ب دختری ک کف خیابون پهن زمین شده بود چشم. دوختم.

-عباس... کجا رفتی.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم..

-بعد بهتون زنگ میزنم....

رفتم سمت دختری ک مردم دورش حلقه زده بودن..

ب محض دیدن من هجوم حمله و توبیخ سرم هوار شد و در آخر دختره رو عقب ماشین سوار کردن و تا بیمارستان تا اونجا ک می شد گاز دادم...

رسوندمش، بیمارستان....

دختره تا بهوش اومد بیمارستان رو گذاشت روی سرش..

رفتم توی اتاق هر چی می تونست بهم گفت.. بی، خیال از حرفاش اومدم بیرون و کارهای ترخیصش، رو انجام دادم

شکایتی ازم نکرد و این جای تعجب داشت.. دختری با اون سر و شکل شررات ازش می بارید.... ب هر حال نمی تونستم از حقش بگذرم. دقیق مقدار دیه رو پرسیدم و چک کشیدم تا رسید خونه بهش بدم...

رسوندمش خونه... با اینکه خیلی روی اعصابم بود تحملش کردم.. محله ای ک توش زندگی میکرد.. ب قیافه اش هم می اومد.... لات و الوات..

وقتی ماشین رو نگه داشتم و از. ماشین پیاده شد و ب دنبال اون شاهد اون بزن بزی ک حواله ی زن بیچاره میکرد شدم.. ب عینه جا خوردم.... ی دختر اینقدر عصبانی و خشن توی عمرم ندیده بودم...

تو ی اون اوضاع نگاهم افتاد ب دختر بیچاره ای ک تکیه زده بود ب دیوار و زار می زد.. دلم ب حالش سوخت.... از همسایه هایی ک جمع شده بودن پرس و. جو کردم فهمیدم خواهرشه...

ماشین پلیس اومد و دختره رو با خودش برد.. اینقدر عصبانی بود ک با زور اسلحه نشوندنش توی ماشین....

نمی تونستم دختره رو رها کنم.. ی جورایی احساس ادای دین میکردم....

از دختره ک فهمیدم اسمش رهاس خواستم سوار بشه... قبول نمیکرد... اما وقتی گفتم از طرف خواهرشم و کوله ی خواهرش رو نشونش دادم نشست توی ماشین..

جلو نشست..

اینقدر مظلوم و معصوم بود ک دلم نیومد و محدودیت خودمو زیر پا گذاشتم....

اینکه نمی خواستم هیچ دختری نزدیکم باشه... اما این یکی اینقدر کوچولو بود ک دلم نیومد نسبت بهش بی تفاوت باشم...

رفتم همون آگاهی ک دختره رو بردن...

زنگ زدم ب عزیز.... سریع خودش رو رسوند و مادرانه رها رو در آغوش گرفت...

رفتم پیش سروان... می، شناختم. خواستم پادرمیونی کنم برای آزادی دختره..

گفت رضایت میخواد... از زنی ک مورد ضرب و شتم قرار گرفته.... فهمیدم حداقل تا صبح دختره گیره...

ب عزیز گفتم رها رو با خودش ببره خونه و.خودم افتادم دنبال کارهای رضایت..

شد همونی ک فک میکردم.... رضایت بده نبود.... اما چشمش ب پول ک افتاد رام شد... پول بیشتر از جوشش براش

ارزش داشت... گفتم ب شرطی بهت پولو میدم ک ب دختره چیزی نگی.. نمی خواستم پیش خودش خیال الکی

بکنه... اینجوری می تونستم جبران پای شکسته اش هم. بکنم...

قبول کرد... همون شب قبول کرد... اما برای وحشی گری ک کرده بود از سروان خواستم صبح آزادش کنه.. تا

اینجوری حداقل ذره ای ادب بشه و یقه ی مردمو نگیره....

دختر ک نبود از صدا تا پسر لات و الوات یاغی تر بود....

شب رفتم خونه تا رها هم راحتتر باشه... تا صبح توی ماشینم سپری کردم و تنها کار مثبتی ک انجام دادم رسوندن

پرونده ای بود ک باعث این اتفاق شده بود...

صبح شد و دختره از آگاهی با ی سرباز اومد بیرون... از، برخوردش مشخص بود ک تا چ حد بی،بند و باره... چیزی ک

حالمو خراب میکرد... ی لحظه زد ب سرم بی خیالش بشم بزارم بره اما یاد عزیز و خواهرش، ک می افتادم منصرف

میشدم..

نشست، توی ماشین...

... لحظه ب لحظه نفرتم ازش بیشتر میشد... دیونه بازی ک توی خیابون راه انداخت تا مرز بی،آبرویی من پیش

می،رفت... فقط و فقط دعا میکردم هر چ زودتر از شرش خلاص بشم...

از اینکه دختره و عزیز همو می شتاختن جا خوردم...

اما باز دوست نداشتم پای این دختر ب این خونه باز بشه... حس بدی بهم میداد.. حضورش....

وقتی پرسید ناراحتین ک اومدم اینجا دلم می خواست سرش داد بزنم آره... دمتو بزار روی کولت و برو... ولی مهمون عزیز بود و من از این کار منع بودم...

درسته از برخوردن ناراحت شد... حتی حرف زدنش هم ک با نیش و کنایه بود آزارم میداد...

حاضر شدم برای اینکه شرش رو از این خونه بکنم دوباره پول دیه رو بکشم وسط. نگفتم ک قبل حسابم باهاش صاف شده. می خواستم اینجوری ی پولی بیاد دستش و بره... خوشبختانه نقشه ام ب موفقیت رسید و تا چشمش ب پول افتاد خودش رفت.... از موندن خواهرش ناراضی نبودم... نمی تونستم منکر اون همه معصومیت بشم... ولی اون دختر.. وحشی بود... باید از، اینجا دور میشد.....

درسته ب هدفم رسیدم. اما ب محض اینکه پاشو از خونه گذاشت بیرون.. ی چیزی از درون بهم نهیب زد...
وای بر تو امیر عباس... وای.....

دو روز گذشت...

عزیز و رها رفته بودن جمکران... محمد رضا هم رفته بود اردوی مشهد.. بیچاره نصف شده بود یا اینجا یا پیش مامان.. ولی اونم مثل من مهر عزیز بد گرفتارش کرده بود.. نمی داشتم ریالی از بابا پول بگیره.. خرجش رو تمام و کمال خودم می دادم....

البته اونم کم توقع بود و چیزی نمی خواست اما با این حال نمی داشتم کمبودی حس کنه...

با صدای زنگ ب خودم اومدم و عکس نجمه رو گذاشتم توی کشو.. سیر نمی شدم از نگاه کردنش.....

از، سر جام بلند شدم... هر کی بود زیادی عجله داشت....

قدم هامو تندتر برداشتم... همین ک درو باز کردم ی نفر افتاد توی ب*غ*لم..

خشکم زد...

صورتش رو ک نگاه کردم جا خوردم.. خواستم پشش بزنم ک متوجه بیهوشی و وضع خاک آلودش، شدم..

باز وحشی گری کرده بود...

اونقدر حیون صفت نبودم ک اینجوری ره‌اش کنم....

درسته خلاف اخلاقم بود اما بلندش کردم و سریع رسوندمش توی خونه.

گذاشتمش روی ت*خ*ت* .. خواستم ب اورژانس زنگ بزنم متوجه آستین خونی خودم شدم.. ترس ورم داشت..

گوشی رو رها کردم و برگشتم سمتش...

نگاش کردم... برعکس اخلاق تندش خیلی مظلوم ب نظر می رسید...

بازوش غرق درخون بود...

معلوم نبود باز با کی گل آویز شده... خواستم ب راضیه خبر بدم... اما ترسیدم تا رسیدنش خونی توی بدن این دختر باقی نمونه..

سریع وسایل پانسمان رو آوردم...

آستین لباسش رو ب آرومی زدم بالا..

نگاهم بین صورتش و زخم بازوش چرخید....

برای اینکه تمرکز کنم... ی صلوات فرستادم و سریع پانسمان کردم جای زخم رو...

خواستم بلند بشم ک نگام افتاد ب صورتش..

سال ها بود ب صورت هیچ دختری زل نزده بودم...

نگاهم ب یکباره محو لبش شد... قلبم از جا ایستاد...

لبش. کپ نجمه بود. نا خواسته دست های لرزونم رو بردم سمتش... اما قبل از اینکه لمسش کنم ب خودم اومدم... خودمو نهیب زدم و از سرجا بلند شدم

پناه بردم ب حیاط... چند مشت آب حوض رو پاشیدم ب صورتم.. ب دستم نگاه کردم. هنوز می لرزید... ب خودم لعنت فرستادم و ب ت*خ*ت* کنار حوض لگد....

میلیارد ها دختر روی کره ی زمین... خیلی ها ممکنه شبیه نجمه باشن.... وای بر من

سریع گوشیمو بیرون آوردم..... نمی خواستم حتی ی لحظه ی دیگه باهاش تنها باشم... شماره ی خونه ی راضیه رو گرفتم و با مادرش حرف زدم.. محال بود مخالفتی کنه...

قبول کرد و گفت ک راضیه رو می فرستتاه با آژانس بیاد

....

تا ترسیدن راضیه دم خونه منتظر شدم...

بالاخره رسید. از ماشین ک پیاده شد سریع اومد سمتم..

-چی شده عباس آقا..

براش توضیح دادم و خواستم پیشش بمونه و خودم کار رو بهونه کردم تا از اونجا دور بشم...

قبول کرد.... رفت داخل و منم . مثلاً رفتم سر کارم....

راضیه... دختر خیلی خوبی بود... مهربون.. دلسوز... کدبانو... خونگرم.... دقیقا دو سال پیش ک نگران فشار عزیز بودم انگار خدا فرستادش تا هوای عزیز رو داشته باشه....

از همون روز اولی ک قدم ب این خونه گذاشت مهرش ب دل عزیز نشست.... درست مثل نجمه....

ی نفس عمیق کشیدم....

نجمه.... یادش ک می افتم قلبم تیر میکشه... مظلومانه پر پر شد..

ب پشتی صندلی تکیه زدم و چشمامو بستم...

راضیه خوب بود.. حتی می تونم بگم عالی بود... از همه نظر مثل نجمه بود ولی این دل بی طاقتم نمی تونست کس دیگه ای رو جای اون حتی تصور کنه....

بد دلمو بهش باختم.... خیلی بد..

ظهر بود ک عزیز بهم خبر داد ک نزدیک تهرانن..

خوشحال شدم از اومدنش..

کارهامو سریع انجام دادم و از اداره زدم بیرون..

زنگ رو زدم و بعد یاالله گفتم و وارد خونه شدم.. عزیز رها راضیه... همه بودن... نگاهمو دوختم ب عزیز تا ذهنم نچرخه سمت دختری ک روی ت*خ*ت* نشسته بود..

ناخواسته باهاش تنها شدم... گفت و گفتم و بازم از کوره در رفت...

نمی خواستم ناراحت بشه ولی شد.. هیچ کدوم از حرفام از ته دل نبود...

واقعا می خواستم ببرمش دکتر... اگه نمی خواستم توی اداره می موندم...

ولی این دختر تندی گارد می گرفت و عصبانی میشد...

همینو فهمیدم ک مثل همیشه ناراحت شد و از خونه رفت بیرون...

عزیز از دستم دلخور بود.. خودم بدتر از عزیز..

دیدم وقتی می رفت با چ زحمتی و دردی قدم بر میذاشت

این دختر در لجباز بودن لنگه نداشت...

چند ثانیه چشمامو بستم ی نفس عمیق کشیدم و از سرجام بلند شدم

حتی کیکی ک راضیه آورد رو دست نزددم...

می خواستم ب هر بهونه ای هم ک شده ببرمش دکتر... خودمو ب خاطر حال بدش و پای شکسته اش مقصر می دونستم...

در خونه رو باز کردم.. سرمو چرخوندم..

با دیدنش ک پهن زمین شده بود قلبم ایستاد

یا زهرایی گفتم و دویدم سمتش

بهوش بود... ی نفس عمیق کشیدم

-خوبین؟... چی شد؟

بی توجه ب من دست گرفت ب دیوار و ایستاد

دلم سوخت برای حال زارش..

-حالتون بده می خواین برسونمتون بیمارستان؟!

محل نداد و این منو عصبی تر میکرد...

-با شما هستم..

برگشت.. چنین ک گفتم الان می بندتم ب رگبار فحش..

ضعفش رو حس کردم..

خواستم حرفی بزنم ک نگاهم گره خورد ب چشماش... چیزی ک تا اون لحظه ندیده بودم...

انگار زمان و مکان ایستاد و برگشتم ب چندین سال پیش... توی اون چشم ها مظلومیت و معصومیتی رو دیدم ک تا اون لحظه فقط و فقط توی چشم های نجمه دیده بودم....

نتونستم... تاب نیاوردم... قلبم ک ب تپش افتاد سریع نگاهمو ازش گرفتم اما هنوز قدم بر نداشته بودم ک بی هوش شد و قبل از اینکه پهن زمین بشه. گرفتمش.....

تموم مدت ذهنم درگیر اون ی جفت چشم بادمی رنگ بود...

بعد از خبر دادن ب عزیز و رسوند فاطمه ب بیمارستان... دیگه ندیدمش... یعنی نخواستم ک ببینمش...

دو هفته گذشته بود و من تمام این مدت برای ی لحظه هم اون چشم ها از جلوی چشمم دور نشده بود...

دوست نداشتم.. اینجوری باشم ولی بود..

چشم هاش... لبش....

اینا نمی تونست تصادفی باشه...

از ماموریت برگشته بودم.. بیشتر از این طول میکشید غیبتم، عزیز ازم شاکی میشد....

رفتم پیشش... اما اینبار با ی حس جدید پا گذاشتم ب اون خونه...

رفتم و محمد رضا رو دیدم ک چقدر روحیه اش عوض شده...

عزیز خانم و رها و...

نگاش نکردم.... نمی خواستم نگاش کنم... می ترسیدم از چشماش...

ولی با تموم این احوال مجبور شدم ببرمش بیمارستان... مشکلی نداشت...

توی مسیر برگشت بودیم ک گوشیم زنگ خورد.. عزیز بود و.گفت فاطمه رو ببرم امامزاده...

گوشی رو ک قطع کردم ی نفس عمیق کشیدم.....

-عزیز خانم گفتن بریم امامزاده....

منتظر جوابش شدم ولی جوابی نداد... از توی آینه ی جلو نگاش کردم نبود...

سریع برگشتم... وقتی ک دیدم عین بچه ها خودشو مچاله کرده و خوابیده ی جوری شدم...

سرعتمو بیشتر کردم... غروب بود ک رسیدیم اما مزاده...

خواستم صداش بزخم اما اینقدر غرق در خواب بود ک بی خیالش شدم....

دست بردم تا کتمو بردارم.. گیر کرده بود. برگشتم ک برش دارم.. نگام ک افتاد ب دستش ک چجوری کتمو چنگ کرده بودجا خوردم..

ی نفس عمیق کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم

نگاهمو ب خورشید دوختم ک داشت غروب میکرد.... و حواسم توی ماشین بود...

انگار سال های،نخوابیده....

یک ساعتی گذشت و من هم چنان بیرون ماشین منتظر بودم تا بیدار بشه...

نگاهم افتاد ب زن و دخترهایی ک با چادر وارد اما مزاده میشدن.. بی اراده رفتم و ی چادر گلدار سفید رنگ خریدم.. می دونستم بدون چادر محاله راهش بدن.

چادر دستم بود و ذهنم برگشته بود ب دو ساعت پیش...

ب مکالمه ای ک داشت و.فهمیدم مخاطبش ی پسره.. نفهمیدم چرا. عصبانی شدم و سرعتمو زیاد کردم... فقط می دونم... دوست نداشتم ب مکالمه ای ک داشت ادامه بده...

چادر نماز توی دستم فشرده شد... باصدای بسته شدن در ماشین سریع برگشتم

از ماشین پیاده شده بود و محو گنبد سبز رنگ بود...

آغوش تو

-اینو سر کنین بریم

سریع برگشت سمتم...

-کجاییم؟

تعجب کردم از این سوال!

-نیومدین؟!

-نه

-سر کنین می فهمین

عصای دستش رو جابه جا کرد و چادر رو ازم گرفت و انداخت روی سرش...

چ ناشیانه سر کرده بود

-بریم

-اینجوری؟

-چشه؟!

لازم ب نگاه مستقیم ب چشماش نبود.... مشخص بود چجوری سر کرده

ی قدم برداشتم و بدون اینکه نگاش کنم چادرش رو روی سرش مرتب کردم...

درست آخرین لحظه ب خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم.. خودمم باورم نمی شد ک چنین کاری کردم..

-بریم دیر شد عزیز خانم منتظرن

مثل ی بچه ی حرف گوش کن شده بود... دنبال می اومدم... سرعتم رو کم کردم تا باهام هم قدم بشه

-بهترین؟! -

حس، کردم ک جا خورد... ولی جوابمو با ی ممنون داد..

ن حرفی زدم ن حرفی زد... اما از اینکه همراهم بود و باهام هم قدم شده بود ی حس جدیدی رو تجربه میکردم...

رسیدیم ب بقیه...

سپردمش، ب عزیز و خودم رفتم قسمت مردونه...

نیاز داشتم ب این خلوت....

.....

.....

وقت خواب پناه بردم ب اتاقم...

خسته بودم ولی خوابم هم نمی برد..

وضو گرفتم و نشستم روی زمین

قرار شبانه داشتم با نجمه...

چراغ مطالعه رو روشن کردم....

با اینکه حفظ بودم این سوره رو ولی دوست داشتم از روی قرآن بخونمش...

احساس میکردم اینجوری بیشتر دوست داره... سراسر این آیه ها پراز لبخند بود... لبخند نجمه... لبخندی ک بهم

امید و زندگی میداد...

صبح سحر خیز شدم و چون همه خواب بودن خودمو با باغچه سرگرم کردم... فکرم درگیر خونه ی جوادی بود ک قرار بود بره کیش و حالا حالا ها خالی می موند... می خواستم باهاش حرف بزنم ک اگه کسی رو نمی خواد بشونه تو

خونش ی جوری رهنش کنم برای فاطمه... دوست داشتم ی جوری ب آوارگیش پایان بدم حداقل برای ی مدت کم هم ک شده، بهتر بود تا ایلون کوچه و خیابون باشه....

ی نفس عمیق کشیدم سر برگردوندم تا بیلچه رو بردارم ک نگاهم افتاد بهش...

ی لحظه خشکم زد.. ب هیچ عنوان انتظار دیدنش رو نداشتم.. اونم این موقع صبح... منو ندیده بود هنوز بیلچه رو برداشتم...

-جایی رو پیدا کردین برای سکونت

ترسید... لبخندم رو خوردم و ب روی خودم نیاوردم

-ترسیدم حاج آقا....

دوست نداشتم ب لفظ کلام حاج آقا.... ی جوری حس میکردم بهم طعنه میزنه...

-ببخشید چی گفتین؟! متوجه نشدم...

خاک باغچه رو کنار زدم.. برای کاشتن بوته ی گل

-گفتم جایی برای سکونت پیدا کردین؟

با ی مکث کوتاه جوابمو داد

-ن حاج آقا دروغ نمیگم... خیلی گشتم... اونقدر ک ضعف کردم.... و راهی بیمارستان شدم.. ی خونه برای سه تا دختر جوون پیدا شدنی نبود..

-دوتا... رها خانم ک قراره همین جا بمونه

نمی دونم ولی حسم بهم میگفت ناراحت شده

-خب حالا دوتا... ی خونه ی ب درد بخور گیرم نیومد...

-کس و کاری ندارین..

آغوش تو

از حرکتی ک کرد جا خوردم... نشست کنارم

-ن اگه کف دستم مو باشه کس، و کارم هم دارم... این گله چ خوشکله.....!؟

حالا وقتش بود...

بیلچه رو فرو کردم توی خاک...

-شاید من بتونم کمکتون کنم...

-بگو جون فاطمی..

از این لفظش هم حرصم گرفت هم خنده... سر ب زیر شدم

-حاج آقا... اصلا بی خیال فحش ک ندادمت.. اگه مکانش، خوب باشه... اجاره اش هم کم باشه نوکرت هم هستم

-هست خیالتون راحت..

از سر جام بلند شدم

-خبرتون میدم فقط...

-فقط چی؟ ب خدا پول پیش ندارم پاکه پاکم...

حرفم ی چیز دیگه بود، می خواستم بگم ک ب عزیز چیزی نگه...

-عباس مادر اینجایی؟

سریع برگشتم سمت عزیز..

سلام کردم

متعجب ب من و فاطمه نگاه میکرد

-سحر خیز، شدین خبریه!؟

-عزیز خانم، حاج آقا میگن.....

-عزیز خانم... درمورد اون هیات سرکوجه بود گفتین مشکل دارن؟! مشکلتشون حل شد؟!

-وای مادر خوب ک گفتی... ن بنده های خدا گیر مجوزن..

-بیاین داخل تا بهتون بگم چیکار کنید...

عزیزم رو کشوند م داخل تا فاطمه حرفی از دهندش بیرون نره.... می ترسیدم عزیز از دلسوزیم خیال اشتباه کنه...

.....

دو روز گذشت و در ب در دنبال جوادی گشتم... بعد از دو روز بالاخره گوشیش رو جواب داد و بهم گفت ک خونه خالیه و حداقل تا دو سال. دیگه قصد برگشت ب تهران رو ندارن...

چ حالی شدم فقط خدا می دونه...

ب بهونه ی تولد یکی از معصومین ی جعبه شیرینی گرفتم و اومدم خونه... می خواستم بهش این خبر خوش رو بدم.. مطمئن بودم خوشحال میشه..

اما با دیدن خونه ی خالی، جورایی پنچر شدم..

جعبه ی شیرینی رو گذاشت روی میز و پناه بردم ب اتاقم....

تا شب خبری ازشون نبود... تا اینکه با سر و صدایی ک توی حیاط ب گوشم خورد سریع از اتاقم بیرون.. دمپاییم رو پوشیدم و پا گذاشتم توی حیاط... عزیز و رها و محمد رضا بودن...

سلام کردم و سلام کردن..

-مادر اومدی؟! فک کردم دیرتر میای؟!

-ن امروز کارم سبک تر بود....

نگاهم ب عزیز بود و حواسم ب در حیاط....

آغوش تو

-کجا بودین عزیز؟

چادرش رو از سرش بیرون آورد

-رفته بودیم خونه ی راضیه... اگه می دونستم اومدی می گفتم ک بیای... خوشحال میشدن بنده های خدا..

اینو گفت و.با بچه ها از کنارم رد شدن

نمی تونستم بپرسم فاطمه کجاس... چون عزیز بهم مشکوک میشد..

هنوز توی حیاط ایستاده بودم ک صدام زد.

نگاهمو از حیاط گرفتم و برگشتم توی ساختمون

-عباس مادر... این شیرینی چیه؟!

ی نفس عمیق کشیدم....

-فردا تولد امام حسنه...

-دستت درد نکنه مادر... اتفاقا محمدرضا هم هوس شیرینی کرده بود می خواستم براش کیک بپزم.. خوب کاری مادر..

چند دقیقه ای خودمو مشغول کردم فهمیدم ک عزیز بی،خیال حرف زدنه...

رها ک ی،ساعت ازش دور میشد صدبار اسمشو می آورد ولی فاطمه ن..

ب،خیال از عزیز ی نفس عمیق کشیدم و.حولمو برداشتم و رفتم حموم...

دوش آب گرم آرومم میکرد.. ذهنم درگیر این بود ک کجا رفته و الان داره چیکار می کنه..

شام نخوردم.. یعنی میلی ب غذا خوردن نداشتم...

.....

خبر خوشم ناکام موند.... می دونستم خوشحال میشه از شنیدنش.. ولی وقتی نبود و نمی دونستم کجاس چطور بهش بگم..

.....

دو شب بعد ب طور کاملاً اتفاقی، عزیز و محمدرضا ک باهم حرف میزدن و اونجا بود فهمیدم رفته شمال.. اینکه ب من گفته بود کس و کاری نداره... و اینکه با اون وضع پاش رفته بود شمال ناراحت میگرد... از دروغ خوشم نمی اومد... از، اینکه یکی سر کارم بزاره بیزار بودم... دلگیر شدم ازش و خودمو سرزنش کردم برای دلسوزی بی خودی ک نثارش کرده بودم.....

یه هفته گذشت و سعی کردم ب کل فراموشش کنم...

عزیز زنگ زد ک شام برم خونه ی راضیه...

عصر روضه داشتن با رها رفته بودن و بعد از دعا محمدرضا رفته بود پیش وحید...

خیلی خسته بودم... دوست نداشتم برم ولی مجبور بودم ب رفتن...

ماشینمو جلوی در پارک کردم خواستم درو باز کنم ک نگاهم افتاد. بهش....

انگاری دختر بیچاره و بدون سر پناه رو می دیدم ک اینجوری غرق در خوابه

—چرا اینجا خوابیدین؟

ترسید و پریدبالا نگاهمو ازش گرفتم

—حاج آقا ب خدا ترسیدم... خیر سرم خواب بودما...

سری از تاسف تکون دادم و کلیدو توی قفل چرخوندم...

آغوش تو

از سر جاش بلند شد و خودش رو تکوند...

-سر کار بودین؟! -

درو باز کردم وارد حیات شد

-عزیز خانم و رها کجا هستن؟ -

-رفتن دعا خونه ی راضیه خانم

-شما چرا نرفتین؟ -

درو بستم

-مجلس زنونه اس... -

نشست روی ت*خ*ت* منم برای تغییر حاله دستامو توی آب حوض شستم

-مسافرت خوش گذشت.. -

خودمم نمی دونم دلیل پرسیدن سوالم چی بود.. ی جورایی اصلا ب من ربطی نداشت

-جای شما سبز

دستمو فشردم تا آبش گرفته بشه..

-یادمه گفتین بی، کس و.کارین و فامیل ندارین؟! -

-ندارم،

جاخوردم...برگشتم سمتش

-پس با کی رفتین؟! -

-دوستم

-پس دوست دارین؟!

-شما دوست ندارین؟ اینقدر عجیبه ک من دوست دارم

-دوست دارم اما جزع کس و کار حسابش میکنم

-تا اون حدی نیست ک جز کس و کار حساب بشه

-تا اون حدی هست ک باهاش ی هفته برین مسافرت؟!

گفتم... بالاخره حرف دلمو زدم...

-نباید می رفتم؟!

-ب نظر من ی دختر تنها نباید بره مسافرت

-تنها ک نبودم

-وقتی همراهتون در اون حدی نیست ک کس و کار حساب بشه یعنی تنهایی درسته؟!

سر ب زیر شد...

دوست داشتم توییخ بشه.. تا دیگه اینجوری نزاره بره..

بودنش خوب بود... اینقدر خوب ک ب کل دلخوری هفته ی پیشمو از یاد بردم....

نگاش کردم...

نمی دونم از کی اینقدر بی پروا شدم ک اینجوری ب ی دختر زل میزنم.....

نگاهمو ازش گرفتم.. خوشبختانه ندید...

پناه بردم ب آب حوض و وضو گرفتم...

باید می رفتم جایی تا از فکر و خیال بیهوده آزاد بشم. کجا بهتر از مسجد..

آغوش تو

مسجد و عزیز رو بهونه کردم و از خونه زدم بیرون..

.....

بعد از مسجد رفتم خونه ی راضیه... خدایی سنگ تموم گذاشته بود ولی من گرسنه ام نبود... دلم شور فاطمه رو میزد...

هر بار ک می خواستم ب عزیز بگم ک فاطمه خونه تنهاس اتفاقی می افتاد ک مانع از گفتن من می، شد...

بعدش هم ک ب کل پدر راضیه منو ب حرف کشید از، کارو سیاست و....

تقریبا ۵/۱۱-۱۲ بود ک برگشتیم خونه... وقتی صداش رو توی حیاط شنیدم ب خودم نهیب زدم.. سر بلند کردم تا نگاش کنم، جا خوردم.. اولین بار بود بدون روسری می دیدمش..

نگاهمو ازش گرفتم و..سریع از کنارش رد شدم.

بی هوا وارد اتاق شدم. درو بستم.. ی عطر ب خصوص ب مشامم میخورد سر برگردوندم...

در کمدم باز بود...

رفتم سمتش..

چک کردم. همه چیز سر جای خودش بود... خواستم برگردم ک نگاهم افتاد ب حوله ی سری ک روی زمین افتاده بود..

برش داشتم..

نم داشت..

ناباورانه برگشتم سمت در...

غیرممکن بود اومده باشه اینجا.....

خواستم بی تفاوت باشم... نشد.. خواستم ب روش بیارم... نشد... حتی بعد از اون شب دیگه ندیدمش... انگار غیب شد.. رفت زیر زمین .. عزیز گفت خونه پیدا کرده.. دلگیر شدم..

کاش همون شب تا فرصت بود بهش می گفتم ی جای خوب براش سراغ دارم.. کاش باهاش حرف میزدم... کاش اینقدر نیش و کنایه نمی زدم..

گذشت.. فک کردم فراموشش، میکنم اما نشد.. بدتر شدم... بدتر از قبل.. حسرت اینو داشتم ک رها ازم بخواد ببرمش پیشش.. اما انگار رها هم خواهرش رو فراموش کرده بود... دلم سوخت... اون روزها بود ک. فهمیدم ک چقدر تنهاس.. چقدر بی، کسه.. دلم سوخت و. از خودم بدم اومد

.....بدم اومد... ک اینقدر سنگ دل بودم...

توی اون روزها و بی، خبری من از اون فقط شنیدن ی خبر می تونست حالمو بهتر کنه... اینکه امیر علی دست از عیاشیش، برداشته و. می خواد نامزدی کنه..

با اینکه رسماً همو ب برادری قبول نمی کردیم ولی

سعی کردم فراموش کنم. براش کادو گرفتم و با محمد رضا و عزیز راهی خونه ی مادرم شدیم..

کاش قلم پام می، شکست.. کاش نمی رفتم..،،

آغوش تو

خودش بود. عروس امیر علی..

ی لحظه دیدمش.. جا نخوردم خشکم زد...

مطمئن بودم حیفه.. جنسش ب امیر علی نمی خورد... اونجا و اون لحظه حس کردم برای دومین بار عزیزمو از دست دادم

زمان حال....

-عباسعباس

-جانم عزیز

-کجایی پسر دو ساعته دارم صدات میزنم..

صاف نشستم

امروز دقیقا... یک ماه از اون شب نحس می گذره... یک ماه پراز شب هایی مزخرف و روزهایی تکراری

-عباس

برگشتم سمت عزیز

آغوش تو

-چته مادری،مدتیه

خیلی با خودت درگیری؟ چیزی شده ؟!

ی نفس عمیق کشیدم

خواستم جوابش رو بدم ک صدای زنگ خونه مانع شد

از سر جام بلند شدم..

-بی خیال عزیز چیزی نیست..

رفتم سمت در... بمحض باز کردن در

برای ی لحظه قلبم از تپش ایستاد

ادامه دارد

نویسنده باران

ادامه این رمان رو میتونین از سایت رمانکده تهیه فرمائید

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com